

M.D.M

2040@usa.com

Title: Sabq al-maṣānī

Alternate Title: سبع المثاني

Creators: Zāhabī, Najīb al-Dīn Rizāī Tabrīzī Iṣfahānī Ṣūfī (d. A.H.1077 or 1080)
[author]

نجيب الدين رضاى تبريزى اصفهانى صوفى ذهبى

Source Dimensions: 20.4 x 14.5 cm.

Type: manuscript

Language: Naskh / Persian

Date: n.d.

Description: Abstract:

Text is in both verse and prose. First folio is illuminated.

باز بشنواين خبر از مشوي
 صوفي اين الوقت با بداي دين
 چون گرفتني ز كبراي راه بين
 لا بنفي غير خود با وج بر
 تابه الا سر بري برا وج تال
 گفت اين بود اسرار خفي
 انكه خفيه بود در قران خدا
 پاس انفاست بهرت پس ^{صرو}
 دستها بر زانو بين گذشتن
 جان چه باشد روي بين معنوي
 ذكر شوق پس نفس تحت سره
 نمي خراين كه بكفتم بهر تو
 چشم بين بهر بدن روي ^{مار}
 آنچه در خاطر در آيد نفي كن
 جز خدا بنفش نبايد كردن
 بهر استنكا لحالت اي صبي
 نمي فرما گفت شرط طريق
 در پس زانوي مرد ي رو نشين
 در اله بر بزانوي راست سر
 سینه چپها به الله ساز پال
 كرتي پرو شاه راه مصحفي
 بود اين كه گفتت اي طالب
 بر مربع بر نشستن با حضور
 ديد بر رخسار جان بكاشتن
 جان جانانت او كر بشنوي
 با تبصير بين لبها بره
 آلت قريبا لوصول شهر نو
 خوش بود ديدار يار كلعدار
 تنگ كنش از سيف الا پنج و بن
 همچو جذباوست برون برون

الت خلع است اين در كبري
 با نيز بظها كه كفن من جليلي
 بهر كرم انكار از بهر نو
 الت وصلن ايجان عسو
 جمله را با بدو كفن بود در كن
 و گو گو مر در بيان دو صدف
 ده نفس را بوردن در ناي دم
 محمود دم دم بدین دم بدم
 در مبدن باين چون اخلكدان
 آكر ياي كورده ات آتش نشان
 آتش اندك كورده ات م پريشد
 وان دم آكر است كاین تابش شد
 چون باندا آتش اندك كورده ات
 نيت ممكن روشن ريحي ميلات
 در دل سلك تو آتش همچو سلك
 هستي چي خفا و كيا نازد
 باك سازين كه خست چنين كيا
 ناشود قابل چي نايان
 در نظر اخلاص و پي كاهلنت
 مي بين سبب چي مي بند فاهلنت
 انچه خفا كنش از رخسار او
 مي بين سبب چي مي بند فاهلنت

صد هرات سحر در کوی باو
 نغمه در سلسله کافیه چون کلام
 نغمه در سلسله کافیه چون کلام
 نغمه در سلسله کافیه چون کلام
 نغمه در سلسله کافیه چون کلام
 نغمه در سلسله کافیه چون کلام
 نغمه در سلسله کافیه چون کلام
 نغمه در سلسله کافیه چون کلام

نور آفتاب در دل خلوت سحر	کر شکم خالی زهر کون لعلها
زبد و عمرو و بکر را بیکانه شو	با قوای روح خود همچا نه شو
خانه دلار صفاده تا شود	آشکارا در دولت نور احد
کعبه دلار چو دای تو صفا	میشود پدیدان نور خدا
کرد فراش دل خود ای و کد	که چنین آورد عادت در بند
بارها گفتیم که مولانا چه گفت	در معنی زانما شریف
کعبه کاندردان اولیات	سجده گاه جمله است انجا خدا
کر تو خواهی هفتین بی با خدا	کو برو نشین بنزد اولیا
مسند نمکین دل و جای حق است	در ازل این خانه ما و ای حق است
اولیا مردان خواندای و کد	مبطلب از باطن ایشان مدد
چون ترا تلقین کند ذکر خول	کر بریده رکاب را بی خود حصول
زینهار ای ره روراه صفا	بر سر خود نیم کام ایده میا
بر خودی گفتیم مرو این شاه راه	که در افتد مرکب از سر بجا
چون که ره بر پندد پیرواله	روز دت بر تن قبا ی مهر ماه
این قبا از خویش توان دوختن	خرقه خود زدود باید سوختن

خود سرحد بلعین کرم در کوی بی بی
 خود و جلوه نشانیدن او را و دست
 بافتن نفس سبب الجین با و و قباله
 گشتن شیخ بر لای کوی در خود وضع
 کردن کامل مکتب را از انجلی



و بقول کردن در
 این حکایت دارد و ارم خویشین
 که در پی می بود من همچان و من
 خواست نازاه حقیقت می کند
 مشبه خالی خود و در و کند
 نزد صاحب با یک چون خویشین

شاید بوی در حقیقت راه زن
 در دشت اوقات خود صوفی شود
 در باد و جلوه ای بود بود
 تا که در دشت حقیقت می کند
 تا در صورت بی و جان بود
 در دشت از راه در حقیقت شود
 در دشت باید با صفت و کرد

کز نرسیدن بکانه دود
 درین دود و بوی جان نازین
 چون بزم از نرسیدن جان نازین
 درین دود و بوی جان نازین
 کز نرسیدن بکانه دود
 درین دود و بوی جان نازین
 چون بزم از نرسیدن جان نازین
 درین دود و بوی جان نازین

در دران خلوتش بد پای بند آمدند آن دور ساندش ضرر آمدند هر لحظه بیرون از شمار آمدند بیرونش تا چاه و بل بول بر دوش نمزد آن سل پلید لکه لکه گشت چشمش همچو خشم دیوی آمد خاکی عقلش را بود درد وید از خلوتش آن بهینوا در بصیرت همچو حیوان آمده آمده بجهول و لا یعقل چو خر همچو محتاجان در عفت هست یک سال از عمر او این گونه بد از خراسان با همه گونه نق با هزاران شعله نور صبا که شده سرکشه آن ما جری	روز چند بآن فقیر دردمند نفس و شیطا ترا خیر شد زان هر یکی بر شکل دیگر آشکار تا که بر شکل زنی کو داشت میل تا که آن دید آن هر بری شد در زمان پاشید بر رویش دم شکلی از اشکال بر چشمش نمود غول آمد شکل پریش که بیا هر دو چشمش حول وید شد دست او چیر شده در پشت سر عاقبت محزون شده درده نشد روز از روزش بر میشد که شد تا که آمد بکانه مرده حق افتاب آسا بر آمد از سما دید آن بجازه سرکشه را
--	---

و ناز و را کای مضرب و نوازی
 نوجو ای جوان که بوی خزار
 دوستانش ز جاک که بوی بار
 حق تعالی هم او از نو غلب
 مینماید با اطاعتی و دین
 در قیامت صودت کرد چنین
 خوزان بالشیخی و زین
 از عجلت سر نباده و بدون
 همچو برنجار سر در اندرون
 کوی باد در خاطرش کنش این
 کشتو شمع کاسی از خوی
 انچه کرد که کشتو آن
 ز این کنه مان کن ز خوی ز خوی
 بر خیمه شمع بیداشت هم
 که خیمه آمد بوی هم آن دور
 کشتاب او یکی ز خیمه شمع
 کشتاب او یکی ز خیمه شمع
 کشتاب او یکی ز خیمه شمع
 کشتاب او یکی ز خیمه شمع

کشتاب او یکی ز خیمه شمع
 کشتاب او یکی ز خیمه شمع
 کشتاب او یکی ز خیمه شمع
 کشتاب او یکی ز خیمه شمع
 کشتاب او یکی ز خیمه شمع
 کشتاب او یکی ز خیمه شمع
 کشتاب او یکی ز خیمه شمع
 کشتاب او یکی ز خیمه شمع

از برای خود ما را بی و مستغنی
 باید آن منزل نباشد منزل
 اهل نبی علیهم السلام داد و
 نماید و جمال آن کاملان
 منزل از جمال مبارک انبیا و
 رتبه ایست عمل نمایند چنانچه

زنده گی او حیوانات شد که چراغ عقل او مبلش بن اندکی هم کردی با او عقل بر نهاده عقل او یکد رة شیخ کفایت آن اضلال کن روح ایشان را خدا از تو توان آن مضرت رفت و نداشتی تمام در بلاها ماند و رفت آن ضال	عقل او شد و هم در خود ماند بود میدانستید را از حسن کوش میدادی بصورت ما ز نقل که شود مشغول بر یک حرفه حق با و نزل مال و جاه کن خواهد بود در روز محشر بیکان مبتلا شد بر بلاهای جذام من شنیدم مرده آن بر حال بد
---	---

مقاله نویسی شرط نهم از برای کمال کاملان و راه روان طریق
 عشق بر وال حضرت و تعالی داخل شدن بخانه و سلسله ایشان است
 اصحاب صفت صفا که و من دخل بیی کان آمنا و نشستن بکشتی اهل بیت
 علیهم السلام که مثل اهل بیی که کثیر سفینه یوح من رکب فیها نجی و من
 خلف عنها فغرق و طریقه آنست که بعد از تلقین پیروز ذکر از پی
 کامل باید که تجاده که از وجه حلال بدست آورده باشند بمنزل پر
 برد و برانجائی که اشاره کند بینما زد تا در نظر آن کاملان کامل

از برای خود ما را بی و مستغنی
 باید آن منزل نباشد منزل
 اهل نبی علیهم السلام داد و
 نماید و جمال آن کاملان
 منزل از جمال مبارک انبیا و
 رتبه ایست عمل نمایند چنانچه

از برای خود ما را بی و مستغنی
 باید آن منزل نباشد منزل
 اهل نبی علیهم السلام داد و
 نماید و جمال آن کاملان
 منزل از جمال مبارک انبیا و
 رتبه ایست عمل نمایند چنانچه

زانکه در عرفان در میان
 هر که بود در میان عالم
 کمال جنت از دنیا نظام
 کز دنیا بی و عطر پیروز
 ز جنتی در دنیا از جهان غور
 ز منظر از جهان باشد که غور

بر صفاتش هست موصوف از وفا تا که سرنا پاشاید سر هم زانکه اصل هر یک مایه بود تا برویت پوست از تو در بدن معنی خلع بدن بی ما جری خانه اخرا بی خود آباد کن که بکل قلبت با نجا مایست <u>من نشسته قومه فالقومه</u> با طفت هم رفته رفته مثلذان با طفت هم شد بدشان پابا تا که در باطن شوی هم در برک تا که باشی مسکن آماده آت از زمان از بهر کار آماده بهر تو آید از آن مسکن فلاح سازد زان دم جو آدم محترم	هر که کرد او خواهر شریک با خدا باید ثواب درستی رفتن م از بی تلقین گرفتن جا بود پوست از تن کردن و انداختن کندن نقاب موسی طور را معنی جهان خویش را از ادکن خانه اخرا بی توان منزلت <u>کفت المرء مع من حبه</u> ظاهر چون شد به پیرت در بر ظاهر چون شد به پیران هم پیری در سرای ظاهرش مایه یجوی پوست نختی را نما سجاده ات چون نکندی بهر خود سجاده ناد می باشد با غار سلاح پوست را در می آید ز دم
--	---

زانکه در عرفان در میان
 هر که بود در میان عالم
 کمال جنت از دنیا نظام
 کز دنیا بی و عطر پیروز
 ز جنتی در دنیا از جهان غور
 ز منظر از جهان باشد که غور
 زانکه در عرفان در میان
 هر که بود در میان عالم
 کمال جنت از دنیا نظام
 کز دنیا بی و عطر پیروز
 ز جنتی در دنیا از جهان غور
 ز منظر از جهان باشد که غور



زانکه در عرفان در میان
 هر که بود در میان عالم
 کمال جنت از دنیا نظام
 کز دنیا بی و عطر پیروز
 ز جنتی در دنیا از جهان غور
 ز منظر از جهان باشد که غور

کرمی افکن زین چون مار بپوشد

نار باشد کی کوی کوی در عاشقان

کرم کل مل جلیده معصوم بپوشد

سینک از هرنیان لاجاک

شست زانسان اشکارا خنک

آن چه باشد خواهش این کا ملان
 چون نکندی پوست دل آگاهان
 خویش را فارع نمودی چون تمام
 آنچه آید بر تو از حق میرسد
 برقیب میدان تو همه قافله
 وادی این نور آمد نصیب
 کان آص آمدت این دم عیان
 راه اخلاص است ای مرد خرد
 آمدی اند لوای حسدی
 کن فتوت پیشه ای مرد خدا
 زن دوزا نوی آدب نزد وی
 گفت با ما آن صلاح الدین ما
 که تو خواهی همنشین با خدا
 همنشینی مقلان چون کیمیاست
 آنکه خواهد در خرابات معان

که شده با خواهش حق هم عنان
 همچو یوسف در دل آن چاه باش
 میرسد از جانب حق کلام
 کارهای حق برو تو میرسد
 میروی سوی خدا از قافله
 خدا ای طاعت نعم الحبيب
 زاین رفیقان بافتی آص و امان
 که بخشیدت خداوند احد
 یا فتی راحت روح سرمدی
 تار بی شک بتسلیم و رضا
 تا شوی از روی نورش مجلی
 از ده اخلاص مردان صفا
 که برویشین بنزد اولیا
 چون نظرشان کیمیا خود کجاست
 کرد او از بندگان عاشقان

من کلک کرمی که انیان شد
 من کلک خاک با پی دروینان شدم
 با نجیب الدین رضا دردمند
 بنی خرمی در حال خوشند
 خوشند ما علی رضاست
 سبیم از مهر حیدر بر جلالت

در خیانت جایز جای داد
 کجاست خرد در دین مایه داد
 بون زمان وقت وفاداری
 که بدون شد مغرور از نوبی دوست
 آن اربابا را بنیاست بی جوان
 آن او جود دم بر معان

مرصی منکر نو جاده برم
 مکرش از جوی خضم انصاف
 فبسنه بیا بیا بیا
 کرده ام بنیک جانان حسن
 آفتاب دهم آرد چون طلوع
 در حاطه در کند اصل و فرع
 جگر بخت خفا ماه ما
 از دیرین در درگاه ما

گفت با این جامع بنشیند
 بکشتی عجله با خود بنشیند
 بکشتی در خواب بیدار شود عام
 بکشتی بود با ایشان امام
 بکشتی بود در فتنه اندر حلوی پیر
 بکشتی بود در دل بدر پیر
 بکشتی بود در آنه بنی پیر
 بکشتی بود در آنه بنی پیر
 بکشتی بود در آنه بنی پیر
 بکشتی بود در آنه بنی پیر

بی تفاوت سر بسجده می نهند	کر که اگر شاه اینجا می رسند
او فدا ده بر سر بر تخت ما	پوست تخت صاحب ما تخت ما
بر سر ما نور وصلی افراست	قاسم ال محمد سرور است
زانکه مهدی اوصیا را آید	خرقه و تاج محمد نزد او است
زانکه رجعت را شوی آماده اش	باشد در تعظیم در سجاده اش
لطف حق ما را نموده چاکرش	ما که هستیم از غلامان درش
زانکه دست او قوی شد از آفت	همه کس را نیت بر ما دست زد

چون سلاخان و سروران از تو
 باز بگو بدیدج کفرین
 همچو خفته و سوزنی بر کمرین
 گفتی این برج شکی باز داشت
 هر یک یکا بر خود صدرا داشت
 بونی برون همه برج عظیم
 طبع بازند در آن کشته صفیع



حکایت آن مرد که بخانه او درویشان صاحب طریق آمد
 و پوشی چند دیر افتاده او هم تقلید ایشان نمود روز چندی چون
 گذشت از سر ایشان مطلع نشد ادا واقعه نمودند بعد از تفتیش
 ظاهر شد که این کار کار او نیت و دست از ایشان کوتاه کرد

مردی آمد صحرایی به خانه او	پوست نخی چند دیر افتاده
گفت من هم پوشی آمدم بخیل	رفت و آمد او یکی پوست پلنگ
آمد و داد در میانان جای داد	زند و پشمرده کان مأوای داد
چند روزی بود اینجا آن بخود	همه از احوالشان مخبر نشد

دید ایشان را که هر یک یکا بر کمر
 آمدند بر ساعد آن شهبازی
 همه در جنگال هر یک یکا آمدی
 در زمان او هم جنگال او شدی
 بعد از بیاری عیان بر روی
 راه ایشان منحصر بر روی شد

گفت با این جامع بنشیند
 بکشتی عجله با خود بنشیند
 بکشتی در خواب بیدار شود عام
 بکشتی بود با ایشان امام
 بکشتی بود در فتنه اندر حلوی پیر
 بکشتی بود در دل بدر پیر
 بکشتی بود در آنه بنی پیر
 بکشتی بود در آنه بنی پیر
 بکشتی بود در آنه بنی پیر
 بکشتی بود در آنه بنی پیر

نویسنده را داخل مکتب با اهل داران
 از باغی معنی بجای می نواز
 از کف دستش بخت با بازیگر
 هر که بود عمل غنیمت آورد
 نه بد از این بخت حاصل نامش
 بازی بخت خدای خود در زیبایی
 شکند صد بخت از آنده کلاه

را که اهل دار از حق باستان
 فصل خوشتر است از اقبال بجان
 ماده رو بر از بی بخت و دی
 اندازان صحرای خود او را ندید
 ای که مدد می هر سو درید
 بی من در مکر و فرزندش درید

که شد آن در پشته شیر زبان
 خواند بچه اش بچید او را ز مکر
 کرد با خود جملها از بعد فکر
 دور دور از پشته میشد آن
 تا که دید آن بچه با طفلان شیر
 گفت فریادی بیاد کرد نم

که در این پشته کجاست از
 طغیان یار و بچه از
 که گاهیندند هر یک از
 که صدادر کوشششان در
 که بزدان ناله از تودن
 که بوی آواز کردان بود
 که در پشته بودی بود نم

هر بفرخی یک نفر پیدا شود
 از رجال الله رجال العتب حق
 بنده صاحب زمانای عزیز
 در کمالش بنیاس دم دیگری
 گفت آن مردش مرا خواند به خوش
 بر جوانش گفت آن مرد از ضرور
 صوفی از کبستان و پوختن
 بهر پیران مکر کمر عفل جو
 جند خود را کبر و از بی در مرد
 بچه های شیر و صحرای سیر
 بچه رو باه آن شیران بدید
 شد رفیق بچه کان شیر زاد
 پیش شیران کجا رو به رسد
 ای برادر جنس خود را یار شو
 هر که از بی دقت چون معذب بود

مخالفه و در هر یک از آنها

هم از برای دوزخ و دوزخکان یاد

کینه جنینی بنیت خالص

تمام اعمال که آن بدایت اعمال است

خصما در آوردن اخلاص را

بکامل خویش که تا حاصل شود

بزرگان عدم اعتراض از یقین

بمواظبان منقون نالانکه

بخشد بجز اعتراض نه عدا

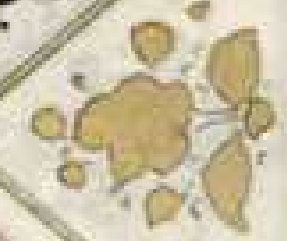
و از به بینی و بینک چنانچه خضر

میدان چنان موسی علی بنیاد علیه السلام

شیر بخورنا شد از مکر نصیر
دید با ایشان بود روبه بچه
کویا هستند ایشان یک بدن
میکنی با بچه شیران خل
لیک طعمه ساز دست در وقت جوع
در میان شان لاف پری میزنم
مرد میرزایم در اینجا بسخن
زانکه شد پستان من از شیر پر
سیر به پستان بهر شیر حبه ^{او نهاده} بود
مادرش بگرفت در دندان پرده
هم نمی جنتی بصیرا گشته اش
خود بمنزله ای مردان خدا
صفوحه نار هجرانت کند
روبه ملا نکیر و جابدان
که منافق منماید که حود

چون بند نزد یک بچه آن شیر
بچه شیران آمدند پیش همه
گشته با ایشان رفتن از جان و
بازبان حال گفتن کای و لک
کرم چه بود طبع شیران چون هلو
گفتن ز ایشان جدایی کی کنم
جمله ملا می کنند از من
گفت نزد من بیاد شیر خور
آمد او تا شیر مادر را خورد
تا که یک مک از شیر او بخورد
کرمی بریدی بکرا و بچه اش
هین مردای منکر اهل صفا
که جدا پرده ات را بردند
بسته شیر است جای عاشقا
گفت ملا زهد خست از دوزخ

و از به بینی و بینک چنانچه خضر
میدان چنان موسی علی بنیاد علیه السلام
فمودند در دریای غم کوی
که آن سالک سخن می شنید
فلا تصاحبی به لغف من لوبی



عذر آوردن من ساکن خست فای
زرد و ملا من و لیا قدس الله
دور هم شیطنت خالص نیست

تا که از جذب قدرت همت
ذکر و در من و بخت از بهر خفا
چون سوز حاصل شد نور خدا

علم بهر جا خواندن جا نیست
بر یاز کن حلا هم ما غیب

چون نیاداده از کفر کارانچین
که نکیرم با دل آینه خفص
مست نای کفر کارانچین
تا که از کفر غلبه

غول نفس خویش را جگر میباید
 از رخ دل زلف هفتی بر تراش
 زنجیر کوی دلش ای درویش
 از من بجا بده دارین را زینب
 مگر بجهاد آورد چهل سپاه
 که نیاید زان نجو غیر از کاه
 علم را جا به آختند همدیگر
 ز جیب عقیقی کنند زین و زبر
 کوی علم که علم آخر دهد
 انچه اول نیست آخر دهد
 با جو عالم بال و پیکر آفتاب
 با جو جاهل سنگ فلک آفتاب
 با جو عالم پیروی دین نما
 با جو جاهل عالم را کین نما

شرح حال بیرونی دردمند	روشن آید نزد تو ای دلپسند
چون نیازی نیست خالص برین	کی تواند گشت لطفش دست کین
در طریقت مرد کار آگاه باش	تا توانی مارک هر جا به باش
تا توانی مگر این شیطانیات	خود بخور تقلید را بگذارها
و در این تلبیسهای مردمان	بلبعی را می نماید در چنات
غره که ماند ترا نفس بسا	عجب دانهها کند رویت سیاه
علم را وجه معاش خود مکن	ورنه باشی چون خزان کارکن
با مثال سونبان بی صفا	که کند بهر معاش این شیوها
کس علم و ذکری حق با هم نما	تا که باشی خود بشیر آفتاب
ورد آمده کند آخر ترا	از میان عالمانت این هوا
روزی در راه بی مکر حیل	مگر کم کن این تور و باه و غل
ورنه روزی چند جا به و مال تو	منماید بر جهان احوال تو
سد اسکندر شود این جا به تو	جا به تو آخر شود چون جا به تو
وقت خواندن نیست کوی بود	زاد عقیابت ز حق مشتوق بود
علم را با جهل جمع آورده باش	که نیاید از علومت این معاش

علم را بخت آخر بین زنی
 عاقبت بین است در کار دینی
 کار او و فکر او و نیت او
 بخوبی خود در شک و بین
 دروغی که باشد از فضل
 زنی باشد مثال بانگ غول
 او و نفی هر که باشد بهر جان
 بر توید زانند این بهر جان
 خاتم آن که در کوی نیت
 خدا بر او نیت نور پاک
 خاتم آن که باشد از زبانه
 منوچهر و بعد از خدا
 لایق بعد از بود و زو
 خدای بعد از دهر او

منظر از این دنیا و آخرت
 و این دنیا را از این دنیا
 و این دنیا را از این دنیا
 و این دنیا را از این دنیا
 و این دنیا را از این دنیا
 و این دنیا را از این دنیا
 و این دنیا را از این دنیا
 و این دنیا را از این دنیا

نفس بد سرکش شود از مهر ماه	چون بجهت سد علمش بجاه
گر نباشد هفت از شیطان سبق	علم و زهد و ذکر حق از بهر حق
تا که عالم کردی اندر کار به	ای عزیزم کوش بکشاد دل به

حکایت حکایت آن عالم زاده که بعد از تربیت بطریق ریاضت
 آتش نفس را زده و فرو نشانیده بر جای پدر نشست و بسبب غفلت مردم
 عوام رعوت نفس او باعث غضب پادشاه شد و آن بسبب خوف از میان
 اهل خود آورده شد و در میان اهل کفر و ضلال جای گرفت و ندانست
 که در کارها اصل نیت است و نهاهی باید که علمش بر مائتیه غلط کرده
 باشد و خود نیز از آن بری باشد و نهی و خالصا لوجه الله باشد نه بخوش
 نفس که اگر چنین نباشد از کبار بر شمرده میشود چنانچه حق تعالی میفرماید
 لم تقولون ما لا تفعلون بکر مقنا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون
 و اگر نهی او حق نباشد بی شک سبب قوت و شهرت آن منجی خواهد بود

بود عالم زاده در اصفهان	خورده و خوابیده چون عایبان
چون پدر نفس از این دار فنا	بر طریقت آید با بجا
عایبان او را گرفتن در زما	کین عالم زاده ما بیگانه

این صفا از حد آید یا نباشد
 قوت آید یا نباشد صوفی یا نباشد
 پادشاه و سید و عابد یا نباشد
 که نباشد و نباشد
 که نباشد و نباشد
 که نباشد و نباشد
 که نباشد و نباشد
 که نباشد و نباشد

در میدان چنین همه کسان
 کیهانی ساخته بهر دین
 از صدایی سخن بحدی در دین
 نفس کا فزاید عیش و غم
 های دهری چون بگویند آن امام
 رفت و رفت و بای موعظه
 داد و بیدادی نمود از دوسم

خوشتر است که می بیند و بجز
 گفتگو بدین نیکبختی ظریف
 گفتگو بدین نیکبختی ظریف
 گفتگو بدین نیکبختی ظریف
 گفتگو بدین نیکبختی ظریف
 گفتگو بدین نیکبختی ظریف
 گفتگو بدین نیکبختی ظریف
 گفتگو بدین نیکبختی ظریف

ز غنم گفتن بنیهای که حق
 برادر دل شبانه روشن خلق
 در تنجی هیچ میدیدم شب
 ندر وادی در دل من نابینا
 از کار آمدن غنیم یک کتاب
 در کمالی که اندر شام نام

جلاد را دولت استحقاق بود
 مگر ملائود چون مشت و درفش
 گفت مردی در حقیقت این سخن
 هر که با فولاد بازو پنجه کرد
 مرد ما را نیز کرد از بهر جنگ
 که نباشد ذکر حق در دین او
 گفت بنود رعبه رعبه جز طول
 آن یکی گفتش که ما مشکلی
 گفت بر کونایم من جواب
 گفت در صوفی چه مذهب باقی
 گفت ایشان ملحدی شد و در
 غیب با جزو ندانید هیچ کس
 سایلر کما که ای عالم سپر
 کرد تلقین او را ذکر خدا
 خود مرید من قاسم نام بود

که صبی الدین ابراهیم بود
 سلاخ و کاغذ اندر پا چو
 هر که نشند این ز نفس خود
 ساعدیه بین خود را رنج کرد
 که بصوفی کا دره سازند تک
 انجمن فریاد و جرح و حال و هو
 با وجود آنکه هست او در اصول
 هند بر کجایش ما یلی
 هر چه باشد از مایل در کتاب
 که چنان در دفع او شتافتی
 میکنند دعوی بدانانی غیب
 هر که زد این در بدانش هر
 بدشما را بر یقین صوفی پدر
 گفت میگوید که از دل دآتما
 و در و او را درش هو تلقین نمود

که اگر یک در خمر و خورشید از آن
 در رسد خاکش آید در زمان
 گفت افکار اکیا لیل با آفت
 گفت خشیان و مطلب
 میکنی آنچه از ظلمت نور
 تا یابی بر صراط خود حضور

نویز این ملحد آمد باب و
 هم غنم ملحد را صاحب و
 کتاب مان تا باب آمد و
 سایلر کما که ای عالم سپر
 کرد تلقین او را ذکر خدا
 خود مرید من قاسم نام بود

چون بنزد او با صورت آید و
 گفتای قوتش نامد بود
 باز غنم غنیمت مبین نمود
 در فکر حاره جگر کشود
 نگر صوفی ز تقلید آمدند
 نگر صوفی ز ابد عازم شدند
 ای واد جبهه اینها کند
 در بیان مونسان غوغا کند

از صلح الدین جز در مشربی
 ندی و ملازومی معنوی
 از هزاران اندکی کزین صوفی
 دیگر آن در دولت او بی رنج
 و در دو جا هر دو را در بیخ
 گزید یکی خط از این جوهر
 و در دو نفس این آمد در بدن

مرد مسجد باشد او کر خانق
 خوشین را عاقبت سوا نمند
 ظاهر و باطن شدن یک از وفا
 بیند و مهلت دهد در کارها
 آن نفاق آورد او را بنیوا
 هم بنقلید خزان در عرعر
 کار مردان یافته از قول زور
 فرقه چند یی شهوت ما بلان
 بر مجلسان یکی مرد خرفت
 دولت شد تمام از الله بود
 نایابی خود از این معنی عشر
 تا که ناصو فی نیابی شان در ک
 خان او را دان که ناصو فی بریت
 در حقیقت در باطن میشود
 لیک هستند در لواهی و اصلا

سرگون کرد و بدان جاست
 هر که او آخندید از جمل خود
 غیر کوری نیست نادیده خدا
 چشم از چرخ این کرد او را
 جمل عالم کرد چشم او عسی
 جا علان صوفی از خر بر
 گفتن آن و بای کویان در حضور
 در میانان نه یکی از کاملا
 هی هی و هی هایشان عالم گرفت
 لید پستی با نشان انشاء بود
 لید صوفی نامشان بر عرفت
 هم بمفهوم مخالف کن نظر
 هر که صوفی خان او را نام آفت
 هر که ناصو فی آن خائن بود
 که چه ایشان نیستند از کاملا

جمع کشته موطن از غایبان
 شد منافق آشکار از موطن
 بهر بیرون از دو جمع ناخلف
 چشم را انتظار گرفت از بیاه بد
 نفس و کداز بر این بیاه بد
 روزی یکی چون بنیو شد امام
 کرد کار خونی آن و اعطای

 کای همه غولان آدم صورت
 راه مردم را با جلال میزنند
 این طریق ملکان است یکسان
 نقیب خفیه بطور صوفیان
 ساخت شیطان دام فکر و مشغ
 هر طرف شد و صد هائی نشان
 کشتن ایشان روزی یکو ضعف
 هر طرف جمع آمد از لونیان

کشتن ایشان روزی یکو ضعف
 آمدند تا که برین کلان کیمی
 چنین بیدار آن طرف تاب
 کشتن آواره بکل خار و دلی
 این سخن بر کوی شاه آمد بدین
 کشتن خفا هم کشتن خدایین را حکم

حکایت

نواب باغی برادر حلیه در آن

خود را کشتن چنانچه خود را

کشتن باینرا بکشد خاکی

کشتن باینرا با انعام

کشتن باینرا با در کشتن

کشتن باینرا با در کشتن

کشتن باینرا با در کشتن

شاه نیکو سیرت صوفی لقب
 گفت کای عالم مکر جاهل بود
 مرعید اند که حیدر صوفیت
 انقباب ما بدان شه میرسد
 بخورند از خان جدم نعمش
 من بخوام کشتن این کون مردم
 آنکه صوفی نیست خاین نزد ماست
 چون شنید این نکته آن عالم لبند
 رفت و با خال سبزه شد هفتین
 کوه در کردن سپر چون دیگران
 این بکوش شاه صوفی چون رسید
 باطن جدم بزد او را چنین
 حشر شد با اهل کفر آن بی ادب
 گفت با فرزندان او آن نامدار
 هر کرا شد از وظایفها معاش

زین خبر کرد بد اندر قاب و
 میل عقلش انجمن سافل بود
 شاه مردان صوفیانرا مصداق
 خب ما را بدان شه میکند
 میزند چون خایان خود نعمش
 کر باشند بر بشهرم کوه نا
 لایع الخائنین از جدم است
 شب شهر خورشید آن ملاعصد
 سود در درگاه کافر آن
 کرد ندیم خزان همچون مکان
 خند کرد و کرد این گفتند
 نیست خزان لایع الخائنین
 ساخت کفران هفتین الهب
 که بیا بیدار بر با امدار
 میتوان خواندن بعد دستان

تا که در پای بیغ سرایانش
 که چه میدانی ملک بخت بدان
 که چه میکنی درین کمان
 زنی شوق که پای فاشی
 بکنه این نوها فلانی
 بکنه تو و بر ما را شنو

بکشد از طرز در طریقت در رود
 نگرهای باطل ملائکه
 نگرهای باطل ملائکه
 چشمه خورشید و خفاشان
 کار روی کلستان جاد بچین
 بکنوا نوزدید روی خورشید
 که بخواند سوخت نوزاد لغات

که در این وادی کل در نام
 که در این وادی کل در نام
 که در این وادی کل در نام
 که در این وادی کل در نام
 که در این وادی کل در نام
 که در این وادی کل در نام

گفت با ایشان که ای مردان مرد
 مستعد باشید از نهضت بنده
 گفت بیکدیگر شما مردان مرد
 این و ذابکم اینک ننی
 از شما بیکدیگر که میگوید
 ندو باشد بهر از زبده میزند
 گفت بیک عالم من و شما
 بر شما بود من عوارز و فنا
 خبر خواهم من شما را بیکمان
 در شما واجب بشود بیکمان
 دوسه کرد و بر ایشان بار شد
 مگر چیزی کرد و خود سر داشت
 گفت بیری هست در پیشه و بی
 لک در خواب رفت شب روی

موضع باید بکلی کرد هم	جله حیوانات باید خواندند
خود کنند فرق شد از درویش را	ناکه بشناسند بهر خویش را
خان نعمت خویش را سر باز کرد	رو بهل مهملی آغاز کرد
خویش مزبان جلای مهران او	دو بهان حاضر شدند بر خان
دوند بشاید کرد اگر دمن	گفت من عالم شما شاکرد من
خر بلبلد شیرا نیدم مرید	هر یکی صحرانورد بها کشید
خواندا ز انعام صحرانچند کرده	هر یکد گفتد بیک همت کوه
کرد بهر خویش از خود تعین	دو بهل یک کرکی را جانشین
عوموی کرد و بکفایت موضع	رفت و بهر بر بلندی برشت
پیش روی چون مریدان زیستند	خوس و اخول و کوه و خر بگر
مغزو کاو کو هو و خرکش ذال	بوز و کفتار و سیاه کوش و شغال
کشته حاضر کر کلک او را چون محک	جلاکو بر پای و اعطارد بهلک
کرده کوش جلده شان چون و سوه	کلشان حاضر شد بر موضع
کز تمام علم دین آکر شد م	گفت من ملائی بی مثل آدم
که برو به مرد عالم ملحقید	گفتد بیک که شما مرد حقیت

شیر و گاو هستند و را حله بر
 شیر و زنیان بود زور کمر
 گفت شاه می کند آن شیرین
 شیر و گاو برایش پر هنی
 شیر و گاو و نبدان شیر کاه
 موی پاک و نبدان شیر کاه
 هر یک در دزد چو شیر کاه
 شیر و نضاف شاه می کند
 کار عالم را نیا می کند
 لکه و خطبه بنام خورده
 بنشیند هاجان کل و ساسی
 انجین بر تخت شاه عالم نده
 و با باد شاهان هم زده
 انجین خود را و یک دهن و کاه
 خود و نیا نبدان شیر کاه

خبر خود کار و گفتار و داشت
 از زبان و صفات و تابوت
 که با ایشان مجله و سوس
 نام او نهاد نبرد و مو عطف
 به بی بغض و بی غش
 گفت که شما ها جلیلی
 با من پیدا در آن کوه بلند
 که خبر منی جمله خبران خشنه

بکنس چون مهر خوانند و برو	میدد و روباه و چنگال او
روز و شب مناسبت از شرب مدام	من که ملائیم که یزم از حرام
دیگران که چنگها دارد بکف	که بگیرد کوه کرد و چون علف
نیم خورد او باید خورد مان	این نه انصافست نزد حاکمان
گفت کفرش ثابت است در مکر ما	کافرانست انکس که کرد این کارها
طبع صوفی دارد آن شمس زبان	گویا زاده ز مادر انجمنان
کافرانست و مذهب او باطلت	ملحد است و روبه از اقلت
علم و فضیلت است او را در جهان	جمله اطوارش طریق عایمان
گفت او را که کشمشه شویم	سکه و خطبه بعالم میز نیم
رو بهدل را بکبر او در کهنر	بد هزاران بار از آن مکار نر
گفت با خود خواهد او کشته شد	انجمنانکه بپیش در مکر و فن
من مقل بادش شوم چون کشته شد	جای او بر من مسلم کشته شد
گفت آری جای برادر چون نو شاه	میشوی من میشوم می سپاه
من ز بغض شیر پر کردم تمام	سینه انعام صحر از کلام
رو بهدل آن روبه از او کرد کرد	گفت باشد من شما را مرد مرد

سنگها آیدم چون یک فلک کوی
 جمع آیدم بر دم که یک کوی
 جمله یکبار غلطایم زیر
 نامو کشته از آن بی بی شب
 شاه خبران چون بشکستند
 باقی خبران شود کشته جنگ



دفعه ز بود در جمله سنگها
 در آن فلک از فوسف سنگها
 آن برادر در جلد و در فوسف زبان
 که ندارم طاقش خبر زبان
 آن شریف از زعفران یک خط بخورد
 بود او را در از آن تا مهر

دشمنان خود بخوانند
 که خبر از او از بلند
 که خبر از او از بلند
 که خبر از او از بلند
 که خبر از او از بلند
 که خبر از او از بلند
 که خبر از او از بلند
 که خبر از او از بلند

ده روز از اخلاص در راه بر
 غلظت از اخلاص در راه بر
 هر که اخلاص بود راه در
 روز چندی بنشیند از راه در
 ده روز از این جز اخلاص در
 که نماید راه در عشق نظر
 نیست جز اخلاص را میجوید
 ای نگارنده را بخت نیست

اشکارا زن اگر نه چون زین	ای که بر ماسند پنهان منی
پیش خود گفتد شانه کشته شد	دو بهان اینجا کین که چون شد
دور این کر را بکس بد از هجوم	شیر گفتا لشکر خود را چو دام
کرک در و به را نمایند سنگبر	بر درید هر جا زو کا بد بزر
صد هزاران لشکر کند از دود	جملگی را پاره کردند این دوران

این جز اخلاص در راه و اگذار
 پای اخلاص نو جلد آمد
 در صورتی اخلاص بادید آمد
 قل هو الله را از ان اخلاص گفت
 زانکه وحدت با حق آن گفت



مقاله نوی و جهاد ۱ نفقه شرایط دم اخلاص را نسخ بی آفت است
 که ثمره اش رسیدن رونده کان مخلص کبر است بمقام امنیت و گذر از
 ایست از خطبه و المخلصون علی خطر عظیم بطور بی خطری مخلصان بفتح
 لا غوینهم اجمعین الا عبادك منهم المخلصون و دفع اعتراض و ترك
 آزمایش و طلب کرامات و برون کردن از سر طلب شیخی است چو شیخی
 براسه بد زین اعمال است زیرا که این عملها لکانرا بسبب غوایی نفس
 و شیطان بدین مهلكه جا باطل می اندازد و بعد از ابدی گرفتار ۲ میکند

و چه شد آمده اخلاص بر
 آمد اخلاص بی غیبی سنگبر
 ایست اخلاص و تقی
 من ایست اخلاص کزین
 من ده اخلاص کزین
 باش اخلاص تا نور تقی
 سازد تدوین مثال جمع

چون بر پیران روی اخلاص بر	نیت جز اخلاص در راه بر
نور اخلاص است خورشید جلی	نقد اخلاص است سر از جیبی
هم ز اخلاصت کارش با نظام	مرکب شوقنا اخلاص تمام

چون با اخلاص آمد عین عدم
 کلید شد وادی ظلمات عدم
 در باینه هوشیارانه بیان
 کن خط حاجیه آید آلمان
 تا که فراق آید سواد از باطن
 بر

کفری بای شکم را غلبه
 به بابی چون ناله غلبه
 رسیده به بدن کن از در غلبه
 غلبه کل مل غلبه و غلبه
 کلین را بر دل و دم من
 از زمان اخلاص کا مل آمده
 در نظر خیر یار غلبه نامد

یکسر و اعتراض افکند خدمت پیران دیر از جان نما هر چه کرد پس هیچ آید به نکته پیران کامل را شنو هر چه کرد یار دل بیدار تو مقصد و مقصود تو کس پیر شد عروقه الوفی است آداب طریقت ره روا از اخلاص مخلص میشود کس مخلص تا کس در فتحه را آنکه با او اختیار جزء هست اختیار جزءش آرد اعتراض هر که او بگذاشت نقدش بر خلاص از دیانت حاصل آید این خلوص مخلص ترا بر خطرها در راه است خواست با خواهش پیران یکب	از ره رسم و وفا ای معتمد جان و ایمانت بدان احسان نما تا بیاورد رقم رخ خوش دو تا بمانی در حقیقت رک و غیر آن بود سبب رکاز تو خوش نشین بار که موز غلبه شد جلا بمانت در ایام نوب کن خطرهای شباطین میرسد بی سبب باید ز کس تر صد حقا دارد او را اخبار خوش بست سازدش محروم از فیض فیاض قلبش آمد از غش هستی خلاص قرب خود ام خلاص آمد خصوص مخلص آن دان که از اینها آگاه است چون نمویی هم تو بر پیشگی
--	---

انفعول انما از دنیا کم چون
 انفعول انما از دنیا کم چون
 انفعول انما از دنیا کم چون
 انفعول انما از دنیا کم چون
 انفعول انما از دنیا کم چون
 انفعول انما از دنیا کم چون
 انفعول انما از دنیا کم چون
 انفعول انما از دنیا کم چون

باری چون آمد ترا به غلبه جان
 غلبه از خود هیچ غلبه غلبه
 غلبه از غلبه تا غلبه غلبه
 که بمانی غلبه از غلبه همان
 چنان آمد غلبه این مقام
 در حقیقت آمدی به مقام
 بل که نماند چون غلبه غلبه
 که بدو که از غلبه غلبه غلبه
 هر که او دعوی غلبه غلبه
 در غلبه غلبه غلبه غلبه
 اولاد غلبه غلبه غلبه غلبه
 هر که او را غلبه غلبه غلبه



بود و همکاران بسیار
 شدند و زنجیر و قفسه بکار
 بردند و آن کفایت می نمود
 که از آنجا که زنجیر می
 کشیدند و آن کفایت می نمود
 که از آنجا که زنجیر می
 کشیدند و آن کفایت می نمود
 که از آنجا که زنجیر می
 کشیدند و آن کفایت می نمود

بل خطر از بعد و قریب بر ملا	نیست پدید حق دان کبر با
این لدنی علم باشد جان من	که شود ایمان تو ایمان من
تا تو در بند خودی داری خطر	گو کو آری تا شوی اهل سفر
مجموعه مد محیل در امید	بر فساد آن خیال خود رسد

حکایت آن مرد خود را می که بسبب اعتقاد بکمال خود
 خیال فاسد اش بفرجه جاه انداخته و خواسته که بفرجه چراغ روشن خود را
 بر صده آورد و چراغ پیر خود که روشن کرده خواست خاموش کند نیم غمت
 در دید چراغ ظاهر و باطن او خاموش کردند

مرد خود بنی مریدی پشه کرد	بهر پیری خویش را چون نبشته کرد
روز چندی پیش بد در بند خویش	منمودی نوش را حاصل از نیش
خویش ز نور عمل پنداشتی	بر ذخیره نیش را آبناشتی
با خود و همزاد در یک خانه بود	از خدا و خلق او بیگانه بود
کار او تنهانه خود تلوا سر بود	در دساوس با بدیس همکاسه بود
را بجا و دیوانه کی را در گرفت	آتش همسایه کا نزد گرفت
نفس او چون راه او بیگانه زد	نیش او بجا به کان همسایه زد

روز و شب از راه و می کشیدیم
 ز همان از نیش مار و نیش خوریم
 پیر خوار و بیایند ز من
 که نفعی بیاوردن خون
 رفت آوردن عجله نیش
 روز چندی یافت نفعی آن
 بر کفایت نیش
 تا بنایند که مریدانی کردند
 همکاران و بدی و خیال
 در نیش و سرای بیچاره
 هر چه باید میکند کار کرد
 قدر سال چند در ره زدند



همکاران و بدی و خیال
 در نیش و سرای بیچاره
 هر چه باید میکند کار کرد
 قدر سال چند در ره زدند
 نیش او بجا به کان همسایه زد
 نیش او بجا به کان همسایه زد
 نیش او بجا به کان همسایه زد
 نیش او بجا به کان همسایه زد
 نیش او بجا به کان همسایه زد
 نیش او بجا به کان همسایه زد

تائمانی پیر
پس خزان در خانقاہان
عبداللہ سال

از آنکه ایشان خادق عادت طلب
کردند در جا به مجنون بوجه
که بی عقل آمدی زین کار بینی
پیدا نشانی شدی بی مانند خوشی
از کمال عقل پلیده رو برو
من خود می گفت کجای می آید
که چه

خودش را بر جاکلی مصدر کنم
جمع کند در سرایم چون خزان
گویم ایشان را برای امتحان
که چنین کشیم ما و را شکوه
گر سنده چون دعوی سبک کند
تا بخوبیت شیخی ترجمان
تا مرید بمان شود پشت این
تا کرده را بر همه بنموده است
بعد از آن عاصی شوم بروی چنین
ذکر دارم زود هم بر هر فرید
مردمان پشم کنند آمد و شد
هر چه خواهم آن از بهرم چنان
داد و بیدادی کنم از جذبشان
حاصل آید بهر من از معنوی
برد با خود سوی خود مرد خدیش

که چه خوردم من چه کردم پیش از این
 پس گفتش سرگذشت من بمن
 من بجز حق هیچ منظورم نشد
 آنچه گویندم بگو گویم بتو
 رفت و بشیخی را بنا کرد آن مرد
 گفت مردی با وی از روی سلام
 بر جوابش گفت کای مرد عبس
 بسندام همت که کوه صفت را
 شهریاران چون صفاها را
 چارباغ تازة پیدا کنم
 تا که صاحب بنید و آرد ظهور
 پس کرامت های پوچ بی بمن
 بر دنج خود با با ستمرا کشاد
 بارها میگفت چون کشم فلان
 ریشخند ریش خود کرد از عسا

کز ترا کشتی بود ای مرد جبین
 نبسته رخا طرکجا دانم تو من
 پس بسیار بن گفت مقددم نشد
 از مانی که بگویندم بگو
 نامراد آمد ز خود مرد امید
 کای برادر نیست کارت خبر نام
 غیر من میدان تمام آخر مکر
 برکت از جای خود بی ماجر
 عدل کامل در میان اندازش
 نایب صاحب زمان رسوا کنم
 در جهان پیدا شود وقت حضور
 مرزمان میگفت آن بی بی بمن
 هر تنفع حال نامش منبها د
 من به تیغ باطن خود در نهان
 بر سر شینی آمد با محبا

همه در دنیا غیبی است
 قدر سر هفتصد و پنجاه و پنج
 کشتن آن شخص که گفتند
 بر سر عدل مکر غافل شدم
 بنده آن شخص که بسیارند
 باینهمه

بر جوابش گفت که صاحب عالم
 من بشیخی را کشتم
 بسیار بگفت که بشیخ انجمن
 که شدم من بشیخ از صاحب زمان
 بنخوانند بمان بدین احدی

همه در دنیا غیبی است
 بر پرورد باشد ایمان جوین
 گفتن من ماست بعد در بیان
 بود او نیم ماکل ره روان
 و جوابش گفت آن مرد کزین
 در خدمت خدمت بود اهل احسان

همه در دنیا غیبی است
 علم گفتن من بشیخی را
 نام و دینم بدین بوی
 که بود کشته بود در کبر
 از دنیا مارا به بنف دزد
 هر روز در کفار دین
 سنگ فانی زوی دارند

کفتاب او آن زمان می گویید
و کتبا مان قفل غده از کلید
منه را مشکلی اندازند
چون بدیده ها
هدایت بیان شود

با محمد بود ابو جبر و دعا
 دان ابو بکر و عیسی عثمان ند
 که علی را شد تمام آن عصر
 آمده ضد چون زید اندر ملا
 میشود تا قلبشان یا بد جزو
 که مهتیا کرد امر این دش
 میشود پیدا ضد دش فر جدا
 مروی را صید ضد اعتقاد
 بشنوا من تا بیای بی ماهیت
 چون هدایت آمد شراز حق تعالی
 منی بود از هر طرف بیک گفتگو
 تا که سازد او بحیثم خلق رد
 مروی را آب و روز بر گفتگو
 که بخش ناید یم از هر کوهش
 قصد دفع دشمنش کردند بکین

چون سعادتی بوده ایست سال و ماه
 آنروز آنست ندیدیم بزرگناه
 هر کجا آجا و اما و از که هست
 از تو بگریه و از پیش و کم
 دروغی نیکی نماید ببرد
 و شما صد گونه نصیب میزنند
 مخصوص از زنی هم بی کار
 شما نصیب دشان

کام میگویم که او را از بهر
رو کند از بهر بی بی بدریغ
کام میگویم که او را در صر
کام میگویم که شمع
کام میگویم که در حالت
کام میگویم که در حالت

کلامی که در این کتاب است
 از کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در

تا نباشد مردمان در کین	گاه میکرد بد شد کوشش
هره خود از وسوسه و سفر	مردمان را ببرد از راه و ن
هست نفی چند زانجا در حفا	گفت پس ش آن بحیب الدین رضا
از برای جان موسی خسته اند	این لذتی علم را در بسته اند
تا نباشد دانش او را عسما	خواست موسی از خدا این علم را
هم سلو فی علیش از شاهان مان	زانکه این علم لدنی از خداست
همچو موسی می جای آن برات	چون توفیقی آمدی در نور ذات
تا نباشد بر سر کارت غلط	داد مولانا خبر ز این کوی غلط
تا بکلم الله صاحب دین شد	صد هزاران طفل سر برین شد
تا که یابد دینش آن علم هو	واسطه چون کرد خضر از بهر او
معترض کرد بد از تنگی حلم	هره خضرش نمود او بهر علم
نور او را قلب هر کس حلم نیست	تا بدانی هر صریحی این علم نیست
از معلم خضر بهرش رو برو	آمدش خدا فراوان بهینه
که ندارد قوتش بی گفتگو	خواست چون ظاهر کند سری بهد
بهر هر شغلی ذهن پرستی که جیب	گفت خضرش طاقت صبر تو نیست

که این کتاب است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در

کلامی که در این کتاب است
 از کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در
 کتب قدسی است که در

مطلب حق زنیست کاملست
غیر کامل هر چه باشد باطلست
همه دین حق ندارد غافلست
غدا و بر نفل و اصل است کامل

این بافتنند آب و ام بود
نوت آب کرب کا مل شفته
مردن اشیا بدان از سوتن و سوت

کشتن مو خضرم مانده است
چشم آفتاب کشت او طعنا

گفت کردم آنچه کردم انحندا
باز بشنواز کلام معنوی
که حضرت و بحر کشتی را شکست
رخنه بر کشتی نمود از امر حق
در نه بی تهدید نفس بر الفضول
امر حق خبر در پرده بود
اهل دنیا کلو کبلان حق اند
چون بدیشان حصه ندهد لا علاج
گرسا نند امر حق ایشان بجا
میتوانی کرد اهل نظر
چون در ست آرد نماید هیچ مهر
آنکه از زنده تواند گو بکش
کشتن طفل از برای زنده کیت
صد هزاران طفل زاید چرخ پر
جمله را در کار بکد بکر کنند

نیست با کردار من این جاری
که بیان کرده است اندر مشنوی
صد درستی و شکست حضرت هست
تا بمکشان رسد لوط و طین
یکی دهد مال خدا مال رسول
تا که میراث از ل حصه شود
بر عبا نانش چنین حصه دهند
میشود کشتی شکن را علاج
حاجت تهدید بنود از خدا
هر خود تحقق از این جبر و نقد
آنکه کشتی را کند رخنه بحر
کویشوران و تقوا ساز خوش
چون فنا مان بهر او پانده است
تا که ایشان کامل آرد بکد
تا یکی چون آدم کامل شود

چشم آفتاب کشت او طعنا
تا که زنده دین ایشان را هیا
آنکه فرموده کشتی و بکد حد
تا ج شافضا هشت بر سر نهاد
آن امانت آنکه دارش خضر

کشتن اشیا زنیست کاملست
غیر کامل هر چه باشد باطلست
همه دین حق ندارد غافلست
غدا و بر نفل و اصل است کامل
این بافتنند آب و ام بود
نوت آب کرب کا مل شفته
مردن اشیا بدان از سوتن و سوت
کشتن مو خضرم مانده است
چشم آفتاب کشت او طعنا
تا که زنده دین ایشان را هیا
آنکه فرموده کشتی و بکد حد
تا ج شافضا هشت بر سر نهاد
آن امانت آنکه دارش خضر

ز اولیای پادشاهان
معدود و دان که از حق پادشاه
بستند و معدود پیشکدوا
هر که بنمود مؤید از خدا
دو بی دارند هر یک از پادشاه
خازنان که معنی هر یک
زین زان و خوشان بهر خدا
لو حاد و خال بهر اینسان

دزد رفت و پادشاه را خبر داد که
 کدنی دراز برای مال بود
 و در بکار بدی بودی و بدی
 نزد پادشاه این چنین فلان دزد
 گفت می بایم به علمین
 که می گفتند علم و عقل
 بود پس گفتند که بوی
 و این خواجی نمایان در دزدان

اتفاقش هم فسران با صفا	نقد آبش منزله از خطا
هر بقری یک چنین پیدا شود	کو کب برج معارف او بود
هیچ کس را غیر کامل در جنون	بهر بنود هیچ از این علم بطون
قطره اش پیوست با بحر نجی	هر که آمد جانش منتهی
همچو موسی بند درگاه شد	منتهی را ز حق آگاه شد
هر چه از حق خواست بی اکره یافت	بندگی کرد و بهر فرمان راه یافت

روشنی آدم بهر لای باهشی
 به بود این زن مال دزد را
 رفت در ضمیم بعد آن جا جا
 اعسی مقول فانی بود خوشی
 و از این زن دزد جنون



نمده در بیان خواستش موسی ۴ از حق تعالی روشن
 کرد اینده معنی بحر فیما وقع و فهمانیدن حق تعالی بدو بدون واسطه مقلم

کز خدا در خواست آن شاه ندیم	باز شنو این مکاشفات کلام
سازد احسانت با پروردگار	که مرا علم لدنی آشکار
علم ما شد همه قلب سلیم	و حق کردش حق تعالی کای کلام
عین یکتا کی در آن صحران دید	و حق کردش دو صحران بهر دید
خوشین را در دل نهی میکند	کز برای غنل رخت خولت کند
کز عقب آمد مکران مد عیش	لحظه غافل چو شد از رخت خویش
از پس او کوری آمد با سبوی	کبسه نقدش بر داز رخسار او

نعمت آن کبریا که در حضور
 هر چه مال خویشان در خدمت
 هیچ غیبی است بهر شریعت
 عین عین و انقاف و غفلت
 این لغت علم را آسان میدان
 نیک مشکل نیستند راه دان

باید آتش زین تا به در بیان
 که خدا بخشید زین را به عشق
 در میان خلق خود رسیده
 که این خواهد که خشنود با کمال
 با کمال و در دین عشق
 که این خواهد که خشنود با کمال
 که این خواهد که خشنود با کمال

آن مردی گفت کشتن نورهدهی
 نیت عار است و لیکن و انما
 اصل این منکر کردار بی خویشتن
 و انما ما را تو بی چون منهن
 عالمی را گلستان کن عجب ما
 آنکه در باب هم نمر ما مضی
 اصل خود خود بگو ما را که ما
 آنکه سازیش بلیک خط فنا

خلق را بد خو کند با اهل حال	تا غما نند و ستا خرد ر ضلال
انجمن و مود شاه مولوی	در کلام شوی معنوی
خلق را با تو چنان بد خو کند	تا ترا ناچار روا سو کند
راژ کوه تعلما بند و صبر	تا که نشا سند معشوق و او
هم عاقل و صنف معشوقش گفت	روی معشوقش ز چشم بد نفقت
انتها بنور و این علم را	انتها بی منتهی شد ابد ا
لا تناسی را تا که معشوق آمده	زان سبب بر خلق سر مخفی شده
خلق را این سر نکرد و هیچ فاش	زانکه نامد خلق را این سر معاش
خبر ما بد را نباشد و بر این	زانکه مخفی شد سرش بر آسین
هم نکرد بد بدیشان غیر بد	هم نکرد و ردا ز ایشان غیر صند
انکه بر ما سنگ پنهانی زند	زود باشد و عوض از حق خود
سند حق آتش شود در کور او	که بسوزد کوره ها اندر او
صند ما باید که زاید از خطا	که تواند کرد او انا را ما
آن مردش گفت کشتن نورهدهی	نیت عار است و لیکن و انما

پیش نهاد در جواب کای فنا
 چون بگویند دیگر ای رند بجان
 دفع ما از صند ما باید شود
 صند ما فو مان ما بپا شود
 چون خدا خواهد که شهر غمان دهد
 عجب صند ها بی پیدا کند



مرد ما بسیار باشد در جهان
 و هر کس که بنام چارون
 و کوی که خواهر در کند
 منکر کرد مهر ما و ده و صند کند
 نکته مدد و صلا نا بدید
 آن بیکانه و دانستند شد

نمونه سوال برید از شیخ و جواب آن

بیشتر اندر خطه بیاکان دهد
 که دیدن کفر کلای اسناد ما
 که خدای زغان بر ما مانا
 گفت خود بی بی بی سیرین
 که زنی زدن من اندر کین
 که زنی زدن من اندر کین
 که زنی زدن من اندر کین

هر ماستی بی مصلحتی بود
 بر روی کار بارونی بود
 آن صفات مالکی از حق بود
 در زانو در ناوردی بود
 زبانی در دو کار از حق بود
 از روی مردمان بی شک بود
 بیک کشتی از حق بود

و نماید حال او را موی	چون بکوشش در رسد انکار او
و عذای آن شیخ را آمد عین	چون بشنود بیا مدافعت
از اصالتهای هر آب و کلی	گفتگو برخواست از هر منزلی
تا نکرد با خطاها همت	که باید شیخ این ره بالطن
شرح حال شیخهای بیوضو	از قضا سرزدان مرد نکو
که اصالتهای کلی مسند	گفت جانی که فلان شیخی کند
کامدان هندی کنیز بیا حرام	من خبر دارم ز اصاله تمام
کرد ظاهر حق چنین نیل و بدش	از قضا بود آن سخن با وضو
بی حیای بی کشتی آمد مرا	گفت زدم یافته نشو و نما
آید و چون نیستش آن بی پدر	گر شناسد هم ز ندانند کرد
تا بخوردش کس بدان احقا بود	گفت با من تنی حلوا بود
نوش بخشد دم بدو بخشد نیش	خبر کهها بین که آوردم بریش
خدا مردان خدا بشناختی	شیخ گفتا با مردش بافتی
کاین سخن را بت هر کز ما جزا	حق ذات پاک مردان خدا
خودات پاک حق بنشان	که نیاید شبی از دوستان

هر ماستی بی مصلحتی بود
 بر روی کار بارونی بود
 آن صفات مالکی از حق بود
 در زانو در ناوردی بود
 زبانی در دو کار از حق بود
 از روی مردمان بی شک بود
 بیک کشتی از حق بود
 هر ماستی بی مصلحتی بود
 بر روی کار بارونی بود
 آن صفات مالکی از حق بود
 در زانو در ناوردی بود
 زبانی در دو کار از حق بود
 از روی مردمان بی شک بود
 بیک کشتی از حق بود



آید و چون نیستش آن بی پدر
 تا بخوردش کس بدان احقا بود
 نوش بخشد دم بدو بخشد نیش
 خدا مردان خدا بشناختی
 کاین سخن را بت هر کز ما جزا
 خودات پاک حق بنشان
 که نیاید شبی از دوستان
 خبر کهها بین که آوردم بریش
 شیخ گفتا با مردش بافتی
 حق ذات پاک مردان خدا
 که نیاید شبی از دوستان

نفاست نکل هر یار و دو
 کرد و رافعه در بر خلاص نف
 برین کجی بد سخنها یابد
 که ناسازد تا ز برین بزند
 که فصل خلاص نف آن صغیر
 و صغیر آن نفاق کرب
 و نفاق کرب و صغیر کرب
 که کرب و صغیر کرب

صفت دوام باشد نفاق
 بر صغیر خیانت نفاق
 که اکثر شب قصد مالان کنند
 بر شب نفاق این فاعلان کنند
 خصی ما که کرب است غمان بد
 از ماده نفاق کرب و صغیر

دو کرب و صغیر کرب
 جوهر دو کرب و صغیر کرب
 در آدم بود این دو کرب و صغیر
 نفاق کرب و صغیر کرب
 همین صورت باطن او بود
 که دو کرب و صغیر کرب
 همان دو کرب و صغیر کرب

که درخت خشک را کی بار جنب	پیر گفتا منکر از نفع نیست
که رسا ندان باهل درد نفع	گفت منکر از کجا آورد نفع
کار دل از صبر رونق میدهد	گفت اگر صبر مباح می دهد
باش نزد من تا بیای با نلاج	گفت برش میشود روشن صباح

حکایت خواب دیدن آن مرید و تعبیر نمودن پس
 و بطور آمدن آن واقعه و دریافت سوال مرید از پیر مضمون آن واقعه

کز آن خواب حل شد سوال مرید	شنیدم مریدی یکی خواب دید
دو کرب شدند و بهم در عتاب	بگفتا دو کرب نه دیدم بخواب
یکی کرد حمله به پیرم چو ضال	دو کرب یکی کرب و یک شغال
یکی تبر کردم برود از هدف	پس از حمله جنم کانی بکف
نقل یکی زان دو بجای شتم	بفصدش چو آن تبر برداشتم
نشام ز پیکان تیرم نرس	چو قاصد خدایم بجله نشستم
نماهر من ای معتبر جلی	ندادم چو تعبیر خواب ای ولی
که بر منکر خلاص تو بر خورد	بدو گفت برش دلالت کند
طریقت نماهی حقیقت محاز	دور باشند آن منکران غماز

مناقیق خود با چنین عجب
 که کرب و صغیر کرب
 که کرب و صغیر کرب
 که کرب و صغیر کرب
 که کرب و صغیر کرب
 که کرب و صغیر کرب
 که کرب و صغیر کرب
 که کرب و صغیر کرب

ازان رو که چون فلک اهل شود
 و نیمی بر ایشان را بجز
 از انجا فریاد شود
 و بدین که منور می شود
 از انجا فریاد شود
 و بدین که منور می شود

بدان منور مجلس با نفاق
 ز کفارشان که چه بر ما ضرر
 نماید و در خفاشان جز
 کس از حدیان کوه چهار
 و فراق محروم ظن بجز
 کما کام جهان بخشیم کند
 بقدری بخشش که سلام ز



چو شد کوه از غم طشت
 و مجلس غم بخش را بدو
 ۲ مدن
 جان مرید و اطهار کردن طهارت
 و قصر را نزد بی خود
 روزه بگو آمدان من مرید
 گفتا بی تو که ای شاه شایسته
 اتفاقا ز غم اندر مجلسی
 کردان بدو و نام آن بی

بگفت و بکرد آنچه دانت او	ازان رو که شیطان بحق روید
چو آمد نزار و برو شو خوش	حد کن ز کسدم نما جو فروش
مبادا که سوزی بنار شد بد	سلامی کن و بکند از وی چو نب
و یا زاهد عابد در دمسند	اگر صوفی باشد او خود پسند
نموده ازان جزو شهرت شهر	و با همو ملاقی بوی دهر
نفاقش نهان خود بکله زده	بنوی خلقش چو کرک آیده
کسی کو صفاتش چنینی بود	مدارش بغیبت و نه من بود
شود حریفان بدینکو صور	ز قوم چنینی ای خدا المخذ
شود ظاهر از اهل مجلس نفاق	اگر مجلسی فتنه انتفا
که ادبار با بی زبی در لبت	مکو هیچ و بکند ز هم صحنی
شنیدی نمودی خود از حدیان	خصوصا اگر غیبت سروران
خر مرده جستی بداد می سمند	نکندی باد بار خود در کند
نما صبر آندم برای خدا	چو معذور گشتی ز کشتن خدا
به نشیند کبری مخنه ای ظن	چو آری تو صبر و نکو بی سخن
بشرطی که قلبت بود مستقیم	بیای تو نفع از خدای کریم

ازان فاخته بکارشان
 می نایست بدمان دیدارشان
 که دران بدو و نام آن بی
 که دران بدو و نام آن بی
 که دران بدو و نام آن بی
 که دران بدو و نام آن بی

کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای
 کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای
 کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای
 کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای

بر نشسته اند در آن مجلس بدوق	کرده شیطان کردن ایشان بطون
بر زبیده بودم اینجا بر ضرور	زانکه خدمتکار بودم در حضور
حاجیان با صفای بی حضور	چون شدند از بازده غفلت شور
در زمان بد کس سر غیب کثود	که بجز سود و مزاج او بنود
غافل از بند بدن ایشان تمام	که مریدم من شمار چون غلام
گفتا و حاجی هم پیه شما	که خورم من تنهها با خدا
به بود این مجلس خاتون ما	مجلس ذکر خدا با شیخ رضا
چون نشیدم این سخن از جاشدم	آن بضاعتها بخاطر آمد مدم
من بخود پیچیدم و بردم فرو	نفعها دیدم ز صبر خود از آن
آتش بی زبان صبر بر جانم نهاد	برد خیم بانی ز معنی بر کشاد
ایچنان بر سوختنم من صبر	طاقت آوردم من از آن ظلم و جبر
شد بمن روشن از آن خوردن فرو	انچه دیدم من بخواب از قبل او
مجلس پر بود و دستور مجبور	جمله بر اعمال زشت خویش کور
چشمشان محو حال فاشه	نقشان با فرجشان در دوسه
سرخ و زردی چون همین شد رنگ	بافتن آن حاجی در کار حسن ظن

کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای
 کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای
 کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای
 کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای
 کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای
 کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای
 کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای
 کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای

کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای
 کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای
 کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای
 کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای
 کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای
 کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای
 کفر کشتی در تنهای غیبی
 از انفصال غایتی میم در تنهای

دین دولت بران دیار بانی
 طبعی حال لا اوجه در آینه
 عشق را صفا بی خودی تا حاصل
 خود از برای عاشق صدای نبی
 دیگر معشوق و ذوق نایب
 خود را از غیر خود را در حال
 رنساند نفس خود را در حال
 نفسی من عرف نفسه و زایل
 من بعد از آن خود را در عالم

کجی مراد رخواطر خود آورد	کر نباشد دست حرم که زند
درد دل آینه خویم دید اند	آن هر منظور پریم بوده اند
تا غمایم انجمن دور از وطن	خوش بود گفتار ایشان بهر من
سنگ ایشان بهر پرواز صفت	کام ایشان سنگ انداز صفت
نکته ایشان بگویم در بود	این ملاقاتها مراد و خود بود
باشم ایشان را دعا کو تا بخش	پریم کرده و صفتها بصیر

حقیقی که فقد عرف در به چون
 نفس بکوارا در طریقت طریقی
 بعالم لطیف در جانی و
 عرف بعالم کشف جسمانی و
 کمال علاج نفوس جزین را بنی



مقاله فی علم حشر شرط یازدهم از شرایط چهارده کانه راه دران
 کعبه معصوم حقیقی داشتن منازل مراقبه است که سبب آن وقت خوش
 روی نماید بطریق ملکیت و قوت باز گردانیدن جوهر حواس باطنیت در
 بخود بجای زده است انداز شعور و آفات مقصود و در یافتن حضور قلب
 آفات است بمدد کاری ذکر حق تعالی در نفس بنویسند آلات او که کائنات
 قلاج نفس است کوشش بکوش کمالا بذكر الله تطمئن القلوب التي فی الصدور
 خصوصاً فرود آوردن ضربیه و بیم است که مراقب شعور کلیت و محال
 تعجب نظر اگر بر ما سویی و حصول اثبات وجود حقیقی وجه باقی کار من
 علیها فان و یغنی وجه ربه و الجلال و الاکرام و من رفعت کرد ابدن

این خاصیت لازم است و با این
 مستویان مرتب زرق و نور
 این وجود از اضطرار کائنات
 اعلای طاعت مراد و در چهار
 که لسان شمع من قیاس مومن
 ارادی گویند جنبانجی و حق

مطلق خانم لا نبی الا محمد
 افضل الصلوة از کلام
 فی زینت منقلب مایه
 لا یخص علیک تحقیق
 ربیع موانع الموت الا
 عیون من عیون الا
 کمال حود فاعلموا ان
 کمال لای ذی و مومن

کتاب جنبی عبادی و از جانبی
واقعا علم

میرسد از جانبی که از جانبی آمده

نیز به شرط شرطی از رده

ما شایسته شایسته می باشد

در نفسی نیست چون غیبی غیبی

و بود هم مانده اند غیبی غیبی

کوشش کتابی ای محبتی در رضا

تا توانی گشت خود هر یک را

می باید بداند سوی سما

آنز مانی که شدی هر یک را

که غیبی ای کوی هم سر این

تا به نیکو نیکی بی بعد از این



سازد و خندد روح مصطفی

تا غریب او در بی در جزا

روح تو هم در روح مصطفی

تا بدین هر یک از سر فنا

و شیدی پانصد نفس به هفت

نامدت حاصل بینا معرفت

کوشش بیکانه هر یک یکم شود

لجوع و الاعتبار و موتی الا بیض العزلة و الخلو و موتی الاسود مخالفة
لنفس و الهوی و نفس چون بسبب ترکیه و تحلیله روی عالم علوی کند
که احسن نفوس فطرت اصیل است که و لغد خلقنا الا نمان فی احسن تقویم
پس باید در این عالم آنچه منها می مقصود است و اگر در کشته نزل نما
بسیب تعلقات جمعی و کدورات نفسانی پس باز ماندان مقصود
خویش و فرود آید با سفل سافلین طبیعت ثم بدو نماند اسفل سافلین
و چهار است مراتب ترقی و تنزل او که اسفل او را اماره گویند
که ان النفس لا مانه بالسوء و یتیم مراتب او را الوامه گویند که نفس
ملاکت کنند است بر کردار خویش که لا اقم بوم القیمه ولا اقم بالنفس
اللقامه و یتیم مراتب او را ملهمه گویند که و نفس و ما سواها فاهمها
بفجورها و تقویها چهارم مراتب او را مطمئن گویند که ما اینها النفس
المطمئنة ارجعی الی ربک و بالا ای این مقام مقام سابقان و رافق
اند که انبیاء و اصیاء و مقربان اولیا اند چنانچه میفرماید که السابقون
السابقون اولئک المقربون و در اصطلاح اهل حقیقت این را اطوار
سبع المثانی و اسرار خفی الوهیت و راضیه گویند که راضیه مرتبه

زیر کوشش به حاصل شود

چون کوشش به یونود حاصل شود

تا به یونود که در از این

ماندن از دریا بر ای فطره

ماندن از دریا بر ای فطره

ماندن از دریا بر ای فطره

گفتا او بی زنجاری را مصلوب
از فلک طبر و مفسطور دکن

تا نانی بود از اهل و نانا

این غم

وادی صلابت با طبع خود

مهای طبع را آمد جان

تا که داخل شد بخت آن زبان

زینت بسیار بد و خلق و دلق

کن تو او را از مایش پیش از آن
من یکسرم شرطی زوی این زمان
شرط بندم با هر غمت بخت
غیر مدرویم حرام آری بخود
گفته خنیا پدر کردم قبول
وصل خود را بروی آرم من حرام
شاه او را خواند و شرط از وی
من برای شیرهای ماه رو
بیطمع باشی ز بکر جفتهها
شیرهای او وفا باشد بعهده
عهد بست شرط کرد آن این عم
مرد باشد هر که آن عهد بست
هر که او بشکست عهد قدیم
شد فرستادش برسم امتحان
زین للناس را با خود ببرد

که ز جک او نبای خود آمان
تا که بشناسی تو را و را بیکان
که اگر خواهی شری داماد من
هر کجا پیدا شدت آمد و شد
پاس شرطش کردار دآن فضل
من بکار او نیایم اهتمام
که نباید بود منت مرد خرفت
از تو میخواهم که باشی جفت او
چون نکرد بیت طمع عزیز و نانا
تا که کامت کند شیرین رشده
نشکند عهدی که بتا مد قدم
همچو مینائی که آمد درالت
کی تواند گشت با آن شد قدیم
که بیارد محفد از شهر زنان
حب شوهرها با بن عم سپرد

زینت بسیار بد و خلق و دلق
خوش آن فحش لذات خلق
خود و خوابش بود عهد از یاد
با وجود آنکه آمد از کوی
منی شکر کوشان عهد قدیم
چون بجای آورد آیات کریم
نقد بر عهدش از موی کزید
نیکبختی داد و بدی غنی جوید
از کس آفتاب نیست بدار
چون در بار از غادر کینی بوز
من غمزه کش از دریم بین
روا و اخلاص و در غاب و بر
با وجود آنکه از جانی و بر



با وجود آنکه از جانی و بر
با وجود آنکه از جانی و بر
با وجود آنکه از جانی و بر
با وجود آنکه از جانی و بر
با وجود آنکه از جانی و بر
با وجود آنکه از جانی و بر
با وجود آنکه از جانی و بر
با وجود آنکه از جانی و بر

زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو

درد دل آن خاکدان خود را نشا	بی وفا آخر چنان کرد و بماند
ماد را و را از شاهان نسل	ما کفایت که او را اصل نیست
همچو زرد و کوزه ایجا ز ما	مرکد از د خویش را مر تا خ ما
در احوالت با بد آن آغاز ما	باز کردد سویی ما آن باز ما
انتهائش را درست آرد عیار	چون طلائش بر خلاص آید بار
اتمائش هم ثمرها بد دهد	هر که او نقش آبا بد رسد
باز کردد ناین سفر با صور دم	هست امیدیکه دیگر این عم
بخشدش اصلاح مانند پدر	قاصد من بی مجبور بی قدر
نارهای خویش از ما و منی	کوش بکشا بر سخنها ای سنی
زین عمل چون نور بر بنی نش	این منی با بی ذراه خلق خویش
کوش بکشا میرسد شرط شما	آمدم من باز در راه و فنا
تائمانی بند جیفه چون سکا	شرطهایم گیر و با فی را بمان

زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو

تتمه شرط بازدم

کامد از نای مجیب آشکار	از شرایط آنچه کفتم کوش دار
میطراوت از دم نور جلی	چون که پر شد نایم از تقی علی

زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو
 زانکه من مستم ز جام را چو

رفتند که آن شاه را بر تخت بدارند
 آنکه سازد صوفیان را این شکر
 بر سر راه را دارد و انا کجا
 بوی غنای از کسایم اندک کجا
 کس که ستاد او بر پیش میروی
 کای فرید و هر و شاه مغربی

در غضب کرده استند آن وزیر
 از حد کرده است این کار آن وزیر
 شاه را من صفتی ختم نزد نام
 بکن و افتخار نماید و کارخان
 چون که شکر طاعت نماید آن وزیر
 که چون ز آتش شکر را سوز

چون که شاه آن دیو است
 در حدود آن که در سد هفت
 گفتند را مادرش فرزندی
 بود و ز صوفیان با حسن خلق
 بند بختش و آید و این
 فخر حاصل با هر پیشه کن

شاه که با افندی میرویم
 من و جد و حال ایشان میکنند
 شاه دوم آمد افندی میرویم
 ناکند و از این بر کهن
 از مولانا شکر و در
 داشتند و از حال خود
 گفتند و بودی کجا میرویم
 این هم از بیجه زیند

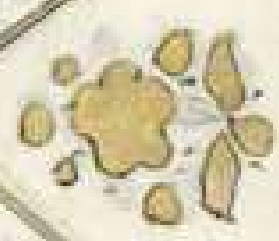
زانکه منت میرد این راه را	همچو عیبی بادل آگاه را
کرد بر پاشا هدایت راه را	قامت آن قام عبدالله را
هر کسی را طاقت این راه نیست	کز لطایفهای حق آگاه نیست
هر که اظرفیت این علم نیست	ظرف او را طاقت این علم نیست
زود باشد که خیال چهل بد	صند حق کرد و بسازد خویش
بنات را بد بیند و کند بدفع	فریب حق را سازد شکر شک

حکایت آن افندی منکر و مفر شدن او در محلی که سود	
بل افندی بود اندر شهر روم	خوانده بود او هر کجا بود بی علوم
صرف و نحو و منطق و علم بیان	فقه و طب و حکمت و بیابان
از حساب و هندسه علم نجوم	رمل و اعدادی که میخوانند شوم
با وجود آنکه بودی مجتهد	بود با علم تصوف خویش بد
آمد او روزی پس خانقاه	دید کاتبان میکنند بیاد او
دفعه مولانا و اصل او بدید	امن کرد او بر همه پیرو مرید
پادشاه روم را بود او دبیر	طفل بود چون شاه بود او وزیر
از و ساز و سر کرده بد شد راجه خود	خدا چون کبریت آن ملا عیض

آن افندی چون بدید او مژده
 سخن جان از برای او هم
 آن افندی گفتند بدو طریقی
 گفت با شربانند آن سر دینی
 گفت مولانا افندی داد بر
 ده که خوشی مانده از کدورت
 آن افندی گوید کرد و کرد
 من چه خواهم کرد در نزد
 تو به کرد و باز گفت آورد در

ناکه باشد و بچرخ ماکواه	گفت بهر حق همین چرخیم ما
حکم قتل ماکند این فاسقان	ناکه ناید معفد مان مردمان
ناحسین روح مایه بد بزید	بیکند آرند ما را خود شهید
واسطه کردد برای قرب ما	ضد شود پیدا برای روح ما
برافندیها همه سجد کثات	روزد شب در حال وجدند ^{مان}
بهر فرج و خلق خود بکلمه نان	ناکه در بامند از سود و زبان
و آن تغییر مردمان بر ما سویی	این تغییر حال ما بهر خدا
ناکه ره یابد بکار و بار ما	کس نیارد رغبت اندکار ما
کر ببردن ناکهان زن یا پسر	گفت گرانند افندی را خبر
یا بحکم شاه مغول آمدی	با خبر آرند که مغول آمدی
داند او با وجد باشد آمدی	در زمان کبر و سماع و بخودی
گفت مولانا فرو بر این بخود	زین سخنها صوفی در چرخ شد
جوی حق و از برای او بمیر	یکزمان بنشین و حال خویش
زور و زور طور آن چشمش رخت	رخت ساکن مالک اندر جسم
روح او تا اولین ایجاد شد	از بختی روح او از ادا شد

همه مشال جانانی و در حق
مقاله نو در شعر مافی
 شرط بازدم در صورتی
 از انقاس را رعب



گفت اصلت شرط از خبر
 نه طهارت از قائم ای عیسوی
 تا نکردی مایه خبر وجود
 هیچ شناسی کی و او که بود
 در پیاپی بن باش این زمان
 تا که روشی کو دلت از دلفان
 باله تن را ناکه کبر و زودند
 عکس خود شب بدش بسوزد از

همه که با کس هم نالیند
 چه غم از این کس که دما بیند
 بزیج حبشست روحش بخیال
 جای او از نفس معفد کس داند
 برین از چرخ معفد کس داند
 وصف

بیشتر از یکبار میخواند
 نوی بر طاعت او خج و درود
 بکنان نزدش بکجا بدین
 کارها بشیخ از طاعت خود
 بر خند از او خجای بر دمان
 بدین و خود بدین کون با کنگ
 از شملای که بخشد بکجا
 بوده بجهت ز جبین خویش

در شرایط ده و دو آید عیان	رصف آن خواهد شد بفرش
آمدند قن زراعتها بکاک	چون نمودی در ریاضت جسم پاک
گشت قابل بر طاعات اله	جسم چون شد پاک از لوث کناه
پیش ساز بی امر خیر اندیش	چون با مردی داری خویش را
خویش را چون آینه برداختی	ده شرایط را بخود چون باغی
ذالقات ز بیت های کل	جسم آمد قابل نور عمل
غیر آماره کثی و رند و حبس	وقت آن آمد جهاد آری نفس
در بر اسناد کامل در عبار	خواهر خود را چو داد بیاختار
کل اراده با خدای باقیست	این اراده کرد آری جز نیست
تا که تر نفس خیر آریش به	این اراده جز نیم با پس ده
همی که اذر رکاب او بدو	همراه او باش و ذوق غافل مشو
نیغ بخشیدت برای هر عدو	چون نمودی خویش را و اله بدو
تا که سرکش در خم دام آوری	زده زده نفس را رام آوری
بر یقین نه از ده شمر و نظیر	چون نکرد او سر کثی از امر پس
یعنی آن آماره نفس بدلیس	شکر حق گو که برستی از شر بر

ملک احسن بود از هر نفس
 فارغ آری نفس باز خلق و نفس
 ملک دیگر از عقب الوامه دان
 که بود از او بر این نشان
 عادتش جوشت بهیچ کجا
 اندام بد نیاز بدین عار به

خویش را در اخلای هیچ از حصار
 تا که ندانستی بهر ضرر
 روزی با خود بخلان و عیار
 که علمایان بخوانند و عیار
 که کسی نفی ندارد و عیار
 خود کند خند برین خند و عیار
 با وجود آنکه با خود در جهار

روز و شب باند زار و دشت
 که بود در پی سد الحام و
 تا با بد کار و بداری و
 که بیایم جز در شکار خود
 در نوی طاعت و دلا خود
 بنار خود نخواهد بین خلق
 لا خند باند بخل خلق و دلق

ناله کرد از چهره اش زنگار بر
 زخم زده بود از دوا نمود
 زخم زده بود از دوا نمود
 زخم زده بود از دوا نمود
 زخم زده بود از دوا نمود
 زخم زده بود از دوا نمود
 زخم زده بود از دوا نمود
 زخم زده بود از دوا نمود
 زخم زده بود از دوا نمود
 زخم زده بود از دوا نمود

زاین ره رسم شده ماد و مرو	موت صفر این بود ای ماه رو
کوت نفس مله را هر تکب	عزت آرد نفس و بکراز عقب
بی نقب و کج خلوتها بود	صاحب این نفس عزت را بود
یفت یکذره بتعمیرات خویش	در میان خلق دارد سر بر پیش
خویش را زنده مبارز شب	چون رسد بر کوشش و الهام رب
کز تعبها بیند او دل را نمو	بر تعبها خوکند او راه رو
خواهر خود را بجو همراه شد	چون بنقوی و بخور آگاه شد
هم قدم را کم نهاد از خویش پیش	هم شکم را عزلتی فرمود خویش
خویش را کرد داخل تا بجزا	شد زایل از تنش بیرون جزا
شد مراقب همچو مردان الست	زمنش آمد بجلوت پای بست
کشت چون مصباح آن مشغول خویش	ذکر و فکرش کرد او را سر بر پیش
کل خواستش را بپسند و کشید	بوی جانش بود مانع او ز پد
آن حواس را طغش آمد بدست	این حواس ظاهری را چون بست
گرم کرد او از حرارت نفس	قلب خود را از دم نای نفس
آشنا چون کشت دست از حالمش	چکش و کوشش بندگان دلش

بی غایت از رخ دل بنگرد
 کوشش او نمودن خویش نیست
 چشم او دیدی در کز این بین
 این شناسایی نیست و دید
 جدا جانی که روی او دید
 که طوس با طغش پیدا شود
 خست غفلت در زمان رسوا شود
 بهر نجات چون آمد ضرور
 خیر و مراد از وجود خود بخوب
 بکشت مرادش با خود و وجود
 منکران و بدین از آن حسن و دور
 بکشت بر نفس و بدین از آن حسن و دور
 تا بخوبی بدین کسی باید نمود
 محو آن کسی که در این دنیا
 تا به نجات او در آن دنیا
 بعد از آنکه آن دنیا را بدین
 در این دنیا و بدین دنیا
 در این دنیا و بدین دنیا

بعد از آنکه آن دنیا را بدین
 در این دنیا و بدین دنیا
 در این دنیا و بدین دنیا
 در این دنیا و بدین دنیا
 در این دنیا و بدین دنیا
 در این دنیا و بدین دنیا
 در این دنیا و بدین دنیا
 در این دنیا و بدین دنیا
 در این دنیا و بدین دنیا
 در این دنیا و بدین دنیا

خلق خلیفه کرد انسان در زمین

از کلام خود نشان منین

از دودیدن صبحان شناختن

از دودیدن کلن کند و دیدن کل

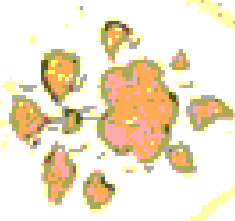
از دودیدن کلن کند و دیدن کل

از دودیدن کلن کند و دیدن کل

من عرفا اینها بشاء کرم
هرگز اثرات پیدا میشود
باشوی چون آب و بنی روی خود
ذکر حق قلبت چو آینه کند
شد وجود تو چو کان زر خاص
روی خود شد و کبی بیند که سنا
وزنه نشاء سدی خود با کمال
آینه خود بین اول پیدا شود
این دو آینه است انسان را کمال
این دو آینه اگر پیدا کنی
بغلی جان در دل مرآت تو
سر بر محبر ذات خود شوی
این دو نرات از جلالت و جمال
هرگز این آینه آمد بدید
که انسان خلق ببرد بد خویش

جز بی اینها نیایی در حرم
پیش از آن مرده است احیا میشود
چون که آب صاف رویت نامند
عین تو بر عین تو بینا کند
آینه ساز و بجواری خواص
آینه در خانه و خود را شناختن
که یقین از دبد میگردد عیان
آینه حق بین دویم برپا شود
می نماید ظاهر و باطن جهال
خود خلیفه زاده آینه کینی
را نماید جمله آیات تو
همچو کو غلطان بسوی خود می
که در آن عیب هر بیند مثال
مرشد کامل شد و مرد و شد
تا به بیند چیست حال و بودیش

خالق شبها روانه در سفر
که نامانی بخود عیب و هنر
فروغ از بی خود جلال از جلال
باز یابی و بی خود را از مثال
قدست و علم و اراده با فضا
اختیار کل کل کند ما صفا



از خدای خود بشود آنا مان
خود در غمار و اکل کل گشت
در آینه عالم هر گشت
شاد بخت کلان حق بر فضا
خویش را در مضامین و خوا

خویش را در مضامین و خوا
خویش را در مضامین و خوا
خویش را در مضامین و خوا
خویش را در مضامین و خوا
خویش را در مضامین و خوا
خویش را در مضامین و خوا
خویش را در مضامین و خوا
خویش را در مضامین و خوا
خویش را در مضامین و خوا
خویش را در مضامین و خوا

به خود را آینه بیند فانی
 از صفات خویش پند آسمانی
 که کوی باطل از سرش اند
 در صفات دانسته شان گمان
 این سر در پیشان آید
 چون خلاصه در بوم آرد گمان
 شاه را بدد و مغرب با طهار

مقاله نهم هفت در بیان صله ایجاد و جبر و قدر و پدیده حکایت
 آن پادشاه که دو غلام خویش را بساحت فرستاد از برای شناختن کمال
 خود و آئینه

زان یکی را یافت طبعش را خیس	گشت شاهی باد و بنده خود را نیر
بست کارهاست زان را زوال	گفت خست را قریب من مجال
وز غلامانم شود در قریب پیش	دفع خست کرد از ذات خویش
بنده اش پنداشت امرش هجر	منع خست کرد آن ملک با مر
برد وی پنداشت امر حق ضرر	خستش آن امر مولای بشر
ما کان بر دم آن شکر لکمر	خواند بر ما آینه خیر لکمر
که کند شان هر دو با هم و نمود	نقد نه مولای نفع این نمود
تا که عیب هر دو شان پیدا شود	موضعی را آینه دیگر کند
خست طبعش بران نفیس	خواست مولای تا نماید آن خیس
نقدایشان را محل ز در ملا	کرد مولای از ما پیش هر دو را
بر یقین یا بند خلق خویش را	هر خیم نیک یا بد ریش را
تا ز هم بیند عیب روی هم	آینه سازند بهر دید هم

به کمالی رسید و یک چون جلالت
 کرد ز ایشان شاه بهر بزرگان
 که هر سان بیند حال آن دو
 آن جلالتی که در غریب خویش
 آن جا که گفت آن باشد نفیس
 هر که جز خویش را دانند جوید
 در عجز اهل کینه هم جوید

 با غلامان کی دشت آن مرد و را
 تا نباشد بر کینان ماجری
 نه در آن کردند آیان در سفر
 روانی شاه را با یکدگر
 که ایشان بهر قریب شاه نمود
 کن شدند و امه های شریف
 باندا ایشان از کمال خستگاه

که با ایشان مناع زندگی
 که از انداز با نیکو کی
 که با ایشان اختیار
 که خیار خود را با ایشان
 که از آن کین و با ایشان
 که از آن کین و با ایشان
 که از آن کین و با ایشان

باید چنانکه دانستم بدیداست
صبح بخیر از این کجی در دست

آن جالی طبع با بند حال

اختیار جزو با کل در حال

از خللاست خندین کل نیست

چون بلا بی تو زدی انداختا

دخس آورد از نصدق و نصدقا

نقد عمر خویش را صرف کمال

اختیار جزو را شرط و جزا
آن غلامان آمدند در سفر
آن جالی نفس با طبع خیس
هر یکی در کار خود اندر سفر
منزل علم داراده طی کمان
آمده تا منزل شرط و جزا
اچیز کردند این منزل قبول
در قدر جاری شود بعد اجتناب
آن خیر طبع نفس با جلال
او نکند و خویش از قرب شاه
بکنش فارغ نکشی آن بقاء
خواند بر کوشش جال با کمال
و مد های قرب شده ادبی ز کف
گفت قرب شاه ایندم نقد نیست
نقد بر نسبه کردم اختیار

در قدر در دست بهر مامضا
طی کمان فوس نزولش تا قدر
وان جالی نفس با نفس نفیس
نقد عمر خود بمنزله ما حاضر
تا مثبت بر قضا آن نوحه
انکه خواجه تو قد بعد از قضا
تا اختیار خویش و زبانی و قول
کرد و امضا او بچکم کرد کار
بست خود را از اختیارش بر خللا
تا اختیار جزو با نفس نباه
تا اختیار جزو از لوث کناه
که چرا رفتی چنین از پی دبال
اختیار کرد عمر تو تلف
هر چه آن نسبه است نقدش کو که
اختیارم گشت با من بخت یار

نقد عمر خویش را صرف کمال
کرد آن نفس مقدس با حال
روز و شب با دینش هرگز نبود
چون که قوی بنسبت برین مطلق بود
آن یکی گفتند حد نقد از گفتن
کردم روزی به نسبه در نفس
چون بشنید گفتند از روی بعین
چون تو امونی نپذیری من و تو
چون بنفادم من از این ذکر شاه
زان نذر با من توین آن رویش
بعد بخت من ها در بر راه
کردن آن مرد و غلام یاد شاه



آن یکی با مال و اسباب و تمام
زان در کمال کرده نذر و تمام
و آن یکی گفت با و بید و بخت
فوق از روی ذکر عمر و روز
گفت با خانی که توین حق شود
مردم از این چنین بدیداست
دخلاست از بود و کرد و کرد
چون توین حق آن نام و داد

که در آن بنی صاحب کار
 همگی با خال بنی که وونی
 نذر افشا و بوی خوش
 نکرند با جام بنی مال و زر

هم نقیصت بهر شرف و وطن	هر که دنیا شد نصیبش عیش و تن
صدق باشد که کذر باید ز بیم	بر جوابش گفت آن سائل بدم
زاد عقبارا ندادی از کفست	کر ترا بد باد عقبات رهن
باقتدایان بخورد و قبول	باز گشت آن غلامان شد بطول
آن یکی هجران کن بدان وصال	آینده بنمود ایشان کمال
بر حقیقت برد نام هر مجاز	بعد را نامش وصال آورد باز
هر مقامی را بقای وایمزد	هر عدم را نام نهادش وجود
هم ز پستیها عیان آمد عروج	آن غلامان را زدینا شد خروج
آن خبیس الطبع را زادش نماید	منزل چندیم که طی کردند
ماند در نفس از طی اطوار سبع	ماند او در راه بند چار طبع
نامش بیدار رخ قلب سلیم	شده با او ماند از قرب قدیم
اچرخه داد بدش اول نسق	نفسه کرده بود آن بند بجن
قطره داخل شد بر بای و وصول	طی نمود آن راه و شد قریب حصول
در دل آینه اش را مانده کان	شاه به نمود این چنین بر بنده کان
کند پای خلق شد حلقوم و دلق	این سفر آینه شد از بهر خلق

که در میانش عیش و بدم
 عقیقت که چون شبانی در کی
 این بود مع المانی بهر و
 رو بخوان الحمد و شکر و بگو

معال فی خلقه
 شرط باز دهم در بیان نفقه نمودن
 آلاء و نعمای ظاهر و باطنی بجا می
 تا آنکه حاصل شود از شجره آن نوره
 که برساند خود را در سوی باقی
 به نفقه کنند خیا خیر منفعی
 ما انفقتم من نیکی فحقو فیها
 و انفقتم من غیر نیکی فحقو فیها
 که بنیاد از نفقه کنند را به
 و انفقتم من غیر نیکی فحقو فیها
 که بنیاد از نفقه کنند را به

کسی که نفقه بر نفقه است
 خود هر دو اهل ملکیت باشند
 چون نواز علی و صدور کار
 نفقه کن نواز علی بابا
 کسی که نفقه بر نفقه است
 نفقه کن چندی فی موداد و نفقه کن
 نفقه کن چندی فی موداد و نفقه کن

باز بابای جان توبانی شرط راه	تا توانی بره سوی حق پناه
اندره دور ساز از خوشین	نفقه کن توداده های ذوالمن
که برسد اژه خود خالق	از حال و از حرام او رازت
نفقه کن چندی فی موداد و نفقه کن	جمله نعمتها که یابی از احد
از صفات و فعل و خلق ذات خوش	هر چه جویی بر بود درجات خوش
ذکر حق میگو تمام عمر خویش	جوی بدارش چو او از پرورش
بر فرد برای مراقبت و وجود	بی نفس کن غوص و رجود
چون بدکر حق نفس شد تا بچل	چکش ذکرت رسد بروی دل
لا اله غیر نفی آمد یقین	کوش و رن و نما اثبات حق
نفقه دینا جو کردی اولت	ساختی خانه برای آخرت
نفقه کن و یک تو این عمر شریف	ساز خود را بهر قریب حق تطیف
بگذاران نفقه نما عهد شباه	تا که در بابی حضور او چنان
مطلبه از این نفقه آمد حضور	که مبادا بی حضور آئینی بود
راه دور است و رازت ای جوان	هر نفس در وی و صد بند و گشاد
نفقه ها در راه باشد بر ترا	تا نباشد از حدایت ماجر

نمودن چندی فی موداد و نفقه کن
 که جویی بکند بهر حق
 بکشد بهر بخیل و بر کشیم
 نمی بد تا این عرض ای غنی
 از زرد مال و نشان و دست و پا
 میتوان جستن غنیمتها بجای
 هر چه کردی کان عوض منقلب
 که بخش دفع بهر نه دور بیت
 بیک بهر غلصت ای غنی
 که به ندید نشان و میگرد
 بعد از بیست که با حق خود
 غلصت را تا فیدان خود
 کارهای بر بقیه بهر بود
 کارش و حق خزان بود
 ملک حق را کار چون بلاد و ملک
 کارها را با حق بیک بود
 کارهای بر بقیه بهر بود
 کارش و حق خزان بود
 ملک حق را کار چون بلاد و ملک
 کارها را با حق بیک بود

ناروا الودع نفقها
 نفق سازد بهر اخی نفقها
 گفت سازم من عاری بی
 که از آن به نفق سازم بهر خونی
 تا که چشم تمام مال من
 نوزد دوران دودر چندان دم

نوزد دوران دودر چندان دم
 نوزد دوران دودر چندان دم
 نوزد دوران دودر چندان دم
 نوزد دوران دودر چندان دم
 نوزد دوران دودر چندان دم
 نوزد دوران دودر چندان دم
 نوزد دوران دودر چندان دم
 نوزد دوران دودر چندان دم
 نوزد دوران دودر چندان دم
 نوزد دوران دودر چندان دم

ناروا الودع نفقها	ناروا الودع نفقها
ناروا الودع نفقها	ناروا الودع نفقها
ناروا الودع نفقها	ناروا الودع نفقها

ناروا الودع نفقها

ناروا الودع نفقها	ناروا الودع نفقها
ناروا الودع نفقها	ناروا الودع نفقها
ناروا الودع نفقها	ناروا الودع نفقها
ناروا الودع نفقها	ناروا الودع نفقها
ناروا الودع نفقها	ناروا الودع نفقها
ناروا الودع نفقها	ناروا الودع نفقها
ناروا الودع نفقها	ناروا الودع نفقها
ناروا الودع نفقها	ناروا الودع نفقها
ناروا الودع نفقها	ناروا الودع نفقها
ناروا الودع نفقها	ناروا الودع نفقها

ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها

ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها
 ناروا الودع نفقها

صدف از ابرازاد آن بقیه و غیره
فصل سال آن شاه آن بقیه
امیدی در خدمت آن بقیه
ملک اوید

خود را از مردم جدا سازد
 و بپای هر که کار میبرد
 بلبان زبان شنایان نوزد
 کند و در اعلیٰ غنی نوزد
 نفسی چون ماری را خورده و از
 ناکه سر ماه را زوده و از
 چشمت را با نکی مستی زمان
 بوی خوش مستی بیدار اهل و بال

دختر هر کس ندر خرچش میفرود	مستحق را نوازشها نمود
نیگونی میگرد و روز میداد و رفت	هر کس را این چنین بر قدر ظرف
در فساد نفس بد نکند غلو	ناکه نکند تنگی ظرفش بنو
قدر ظرف حق بخشد مال و زور	این صفت را دان تو حکمت ای سر
بار بر کل ندر یک ششم نهد	برد رخ خورده بار کم دهد
که نماید امان حق آید کفیل	ورنه باشد مالداران و کل
انکه ندهد خود و بالش میشود	مال بهر دادن آمدای ولد
ناکرد مال بهر او و بال	بلکه بهر کس نباید داد مال
نیک باید لا غری و فر بھی	را نکه حق داند بلند و کوهی
دادن نافر نباشد عیس	هر که بهر حق دهد نانی بکس
مچو انسان کالت مردن شده	ناکه نان از بهر خوردن آمده
کر بهر اقلی مرفغان بر د	کردن را با انکلی ماهی خورد
خالق ایشان چو ذات کبریاست	هر چه پیدا هر چه پنهان از خدا
تا نکرد دینغ هر قتال نیز	لیک قدر ظرف باید داد چو
که در جلا دیت دایم پیشه شان	نورده شمشیر بدست کسان

بوی خوش مستی بیدار اهل و بال
 کی چه جنتش با فقر نفسش نوز
 بکر نبیند آب خطره را نوز
 کی کند خطره و نهد پیشتر
 اصل و ابدان تو بد و هر
 هر چه دانی در همان بخشد
 بوی خوش و نغمه آید و نایب
 او نبیند اندر دین و دین
 تو نیکو بد نداند در دین
 را نکه میباید حقش چون بلبل
 شمشیر خنجرش آید و نایب
 کی حقان صغیر آید با نایب

که با آهلت شوم و در کوهها
 که با آهلت شوم و در کوهها
 که با آهلت شوم و در کوهها
 که با آهلت شوم و در کوهها
 که با آهلت شوم و در کوهها
 که با آهلت شوم و در کوهها
 که با آهلت شوم و در کوهها
 که با آهلت شوم و در کوهها

<p>مرد کار افتاده با هر صفت بافته ز تنیها مغنیست از سخن نام حسن خلقی که بود زنده نبوی و شیرازین قصود حلقه زین بر اندر سلک فارسی با نیکو بعد اندر ملک فارسی در چشم مردم نجیب بود در روان راه را نموند بود</p>	<p>مگر بما نرید تا بر دهند ز جیب نمودن مؤلف قالی و نا قالی را بجهت حصول ^{بخیر}</p>	<p>ولشما نرید تا سر دهند ز جیب نمودن مؤلف قالی و نا قالی را بجهت حصول ^{بخیر}</p>
<p>در ملاضها مثال با نرید بر سر بازار بر این درید اهل تقلیدش بد از شیراز کرد تا صفا حان باز او پرواز کرد بود با قایل شب دروز آن رفیق می کشید ز جان قایل من جانی</p>	<p>که بشد پیدازین صاحب هنر معرفتها بستن این بر محاسن خواستم من کاغذایم هر صفت خود روان کرد و حجر مانند آب که ز سیم هر یکی کرد و هزار از حکومتها یخت محترم</p>	<p>شیراز من سرگذشتی ای پسر نخر بها گشت اینک حاصلش گفت با من در کهان تربیت هر سیر سبکی شود لعل خورشاب بکند و طفل آورد پیشم روزگار ز جیبم بدیشان از کرم</p>
<p>بلکه در غیبت کانون کمالی کم بود بلکه در غیبت کانون کمالی کم بود بلکه در غیبت کانون کمالی کم بود بلکه در غیبت کانون کمالی کم بود</p>	<p>خواست سازد خورش را نموند باطن لب چون کل و دیگر کباه بد یکی تار یکی و آن یک چومه هستی ز سر زینی برداشته و آن یکی باز مژهای لبم یافت مرد کاغذی این معرفت</p>	<p>ماه رویایی که هر کس دیدشان تا نه رویایی که بودند همچو ماه بد یکی سنگ بد یکی سبزه بلکه کز دست نهی بکند آشفته آن یکی بد زاده قدیمی از کرم چون شدم آماده شان بر تربیت</p>
<p>محمد سندهای سلاسل زانو از ده و فنی خیز زانان هو بدید آورده بودم بدیدم بدید آورده بودم بدیدم</p>	<p>سرخ روی نیک خوی از خصال زانم بی بر و سر و آزار زانم بی بر و سر و آزار زانم بی بر و سر و آزار</p>	<p>که کالش بود از جذب جلال زانم بی بر و سر و آزار زانم بی بر و سر و آزار زانم بی بر و سر و آزار</p>

من بخیرم در ایشان خیر کل
 گفت با قایل که ای مرد خدا
 تو میر سینه بهر بد کوهری
 گفت قایل حاصل آمد مهر من
 باغبانم من بیباغ خویش من
 گفت با من پر من وقت شب
 کو تو خواهی فرو کردن بند شک
 کراب و آتش به بد کردار است
 الولد سر آید از مهر ما
 سال جدیدی چون از این بگذشت
 شد فعال هر یکی با شاخ و برگ
 هر دو سنگ نماز لیکن بد بن
 نوذاری من چه گفتم ای عمو
 التآزار راه ده روان
 جوز سلا انداز ایشان سنگ

چون که می بینم در آن خار کل
 از لیمان بر نیاید جز عنا
 تا که سبت با بخشد بی بری
 بخوبی چون خار و کل اندر چمن
 نیل و بد را می شناسم از وطن
 نیل و بد را تو را صل او بیاب
 بر آب و آتش نظر کن بی شک
 زاد او با مکر و با عیار نیست
 کشت پیدا از حدیث مصطفی
 آن دو طفل از پیر چشند انقاش
 بودن در میان ایشان اهل جرک
 تا بناید مرغ درویشان ضرر
 تا بنفتی ز این سخن اندر غلو
 بی نماید که ز راه حق ممان
 که بر ای مرغ حق تا سوی قرب

من بخیرم در ایشان خیر کل
 گفت با قایل که ای مرد خدا
 تو میر سینه بهر بد کوهری
 گفت قایل حاصل آمد مهر من
 باغبانم من بیباغ خویش من
 گفت با من پر من وقت شب
 کو تو خواهی فرو کردن بند شک
 کراب و آتش به بد کردار است
 الولد سر آید از مهر ما
 سال جدیدی چون از این بگذشت
 شد فعال هر یکی با شاخ و برگ
 هر دو سنگ نماز لیکن بد بن
 نوذاری من چه گفتم ای عمو
 التآزار راه ده روان
 جوز سلا انداز ایشان سنگ

من بخیرم در ایشان خیر کل
 گفت با قایل که ای مرد خدا
 تو میر سینه بهر بد کوهری
 گفت قایل حاصل آمد مهر من
 باغبانم من بیباغ خویش من
 گفت با من پر من وقت شب
 کو تو خواهی فرو کردن بند شک
 کراب و آتش به بد کردار است
 الولد سر آید از مهر ما
 سال جدیدی چون از این بگذشت
 شد فعال هر یکی با شاخ و برگ
 هر دو سنگ نماز لیکن بد بن
 نوذاری من چه گفتم ای عمو
 التآزار راه ده روان
 جوز سلا انداز ایشان سنگ

چون خبر آورد جاسوس شاه

نخستین خبری که رسید به

دندان آورد آتش

گفتا اینک گفتیم من

نقشه بجای نیکبند

نیاید و توانی بکند

که می بیند در را خنجر

که می بیند در را خنجر

گفتش او را باب او کای طفل
گفتا گفتم من بگو این از خداست
گفت ای فرزند فرق نطق کن
میر مسعود این را گفت ای پدر
شیخ شمس الدین بدو گفت ای پسر
که مباد انصفا باید غلو
هر که خواهر یکم شد با خدا
کار حق نیست بگر بر جهان
گفت ای شاعر عفا و من پدر
شیخ شما بست نطق خویش را
میر مسعودش ز دافز بداد
اتفاقا بود آن جاسوس شاه
این سخن را او زده بر گوش شاه
بستد و شیخ و نجیب عالمند
که خروج آورد بر شوره و ریت

تا که نیدم بدو ندهم من
نطق حق کو باز نطق ما سوی
کای سخن دور است از دای کهن
گرفتند همی من و هم نقدش در
نست نفقه کردن بچا هیز
آمد از حق بهر مالا نسر فوا
او تواند داد نعمتها بچا
که چه سان داده است نفقه
هر چه بهر حق دهم بخشد من
کرد منم این آن درویش را
بر رخ او با با استغنا کشاد
آمده کز بهر شکر کرد کواه
مال وافر میدهند بهر سپاه
کج حق را کشند بیان عارفند
بهر شکر زانسان بجز مقهور

که می بیند در را خنجر
فصل از این خطه که گزینند
من بچا که نیاید دره بلع
بر سر کار نما مان آن خنجر
مانفی گفتش که ای ندب بر نوا
که در دهای ملک را تا بفر نوا
چون توانی خواهی نیکو
واسطه اینک در رسید از حق
چون تمام آمد در اینک
می شود ایندم بر این نیکو
داده خواهم و این نیکو
بعد از این بختی و او را بر ملا
کار غیب هر که میکند تمام

نقشه بجای نیکبند
نقشه بجای نیکبند
نقشه بجای نیکبند
نقشه بجای نیکبند
نقشه بجای نیکبند
نقشه بجای نیکبند
نقشه بجای نیکبند
نقشه بجای نیکبند

در خلیفه زاده غفر و علا
 و زنی غفری بماندنی بنوی
 جان بد اگر در دره پادوس
 می نداد و داد در دره پادوس
 و زنی غفری ز نور آرد بدون
 بشود و خالص شود و جگر ببرد
 دیدن ز غفری غفران براه
 چون که میگردد بشود ز کراه
 و بیغفری معنی چون جاده است
 دیدن زاده راه آواره است

راحت افزون تر رسد از غفر طبع	کر چه دنیا هست زندان بهر نفس
بر خلافت تخت شاهان فرجه	هر کرا زندان و تخت شه بهیب
از خدا او را خلا فی میرسد	تا که باقی نفس انسانی بود
نزد او یکسان شود بود و نبود	تا که نقدش خالص آید در وجود
از خدا کلی رسد و در نظام	خواهش با حق یکی گردد تمام
کار زندانی با زادی رسد	شاه را از ارتعاب بدید
باشد آمد بکرمانی هم زبان	شیخ شمس الدین زندان شد ^{برون}
عذر داد و خواست از روی بغین	شاه دیدش بیکتر آن شیخ دین
خواهرش را هم بدان شیخ نکر	داد فرزندش بدو فرزند او
بهر آن سید زحق با اهتمام	دولت دنیا و عقیبا شد تمام
در ره معنی بیای مو بمو	کرد خواهی حاصل این گفتگو
بهر نوشین شود هر گونه مو	آسمان قدر آبی و کردی چرخو
تا تو کل باش را ضی بر قضا	نقد کن با صبر و قیلم و ضا
تا توانی بود مثل انبیا	هر چه از خود در رسد بدش نما
همچو بابا آدم آید افسرت	کنجایی حق سجود آرد برت

مقاله در غفر
 بازدم که دلالت کند بر مقام
 رضا حاصل شود از برای سالک



در این مقام حق
 یکبار که کفیر دل معبودی
 باد لیل خویش را بر سر میخوری
 میباید خویش را بر سر میخوری
 خویشی در پای شمعش حاضر
 بزرگالت بر کجا بر سر
 این حواله ظاهر با کلک بدور

هر چه در دل در دل بدم
 نفس در خلیفه در دل بدم
 هر چه در دل در دل بدم
 نفس در خلیفه در دل بدم
 هر چه در دل در دل بدم
 نفس در خلیفه در دل بدم

بازمانده از جویان

نقشه میکرد و ترا این چار شرط
این سخن باید که باشد بعد از این
هر چه آید از ره معنی رسد
کتابست این مقام
از امر رتب
در بلاها صابر و شاکر بمان
ان الف لایم الله قدیم
نماید چهره خود بر ملا
سر طاعت را و طاعتین بیم را
قرآن و القرآن و الصافات حسیع
قرآن و القرآن و الختم از بطون
با وجود آن بلاهای عظیم
حرفها سر بسته می آید و کر
نویسی بانی خبر زین کفتها
مرضای مجتبی معنوی

جبر علی کان ...
 از زوئی تا مومنان هم فو ...
 مومن بالله و علیا است
 هر که کند فو بنک بدست
 بلکه فو خماند در هر
 از علی ابن مسلم فو کن
 بریدی بنی کن و بدرا من

این کلمه را در حق خود می گویند
 می گویند که این کلمه را در حق خود می گویند
 می گویند که این کلمه را در حق خود می گویند
 می گویند که این کلمه را در حق خود می گویند
 می گویند که این کلمه را در حق خود می گویند
 می گویند که این کلمه را در حق خود می گویند
 می گویند که این کلمه را در حق خود می گویند
 می گویند که این کلمه را در حق خود می گویند

فرقان از ارض تا عرش خداست	از علی تا این مجلس فرقه است
این مجلس سنگ داوود و خداست	کو ندانی فرق ایشان از کجاست
آن بخیل و آن در کان سخاست	باز گویم فرق دیگر از کجاست
بنکی خود کند از خویش رود	هر که بد را در عوض بد آورد
همچنانکه از نیک بنکی میرسد	کارهای مرد بد کل بد بود
بلکه خضرات و و طفلی می کشد	کی بدی از نیک بینی نیست بد
شاه بخشد از کرم او را کناه	کر بخت او از بخیلی جسم شاه
نکنه مرده جنان بود	این مقام اهل اطمینان بود
از مقامات و لایب نشسته	از لدن علم کفتم شسته
کر شد ترا سر ارحم در دل جلی	نیک گفتند او بهاء عالمی
کرد کله تو تپایی چشم کرک	رنج راحت دان چو شد مطلب
نو بکش مایم کشم او را بجس	کرد کله کشن جسم است و نفس
که بکفتم من بر غم هر حسود	کوش بکش این مقامات نبود
تا روان زین بحر کرد در مهر نو	بعد از این آرام حکایت بهر نو

خبر برای بنده کان آمد بکشد
 گفت بیک راه بر خوف خط
 میوه بی فایده بای صند
 گفت او را نیکو بیا
 خورشید بهر آن از سما
 می نوشت مادر ایمان ز در
 می نوشت مادر ایمان ز در
 می نوشت مادر ایمان ز در
 می نوشت مادر ایمان ز در
 می نوشت مادر ایمان ز در
 می نوشت مادر ایمان ز در
 می نوشت مادر ایمان ز در
 می نوشت مادر ایمان ز در

حکایت آن شیخ کامل که موصوف صفت رضا و تسلیم بود
 گفت شیخ من در این شرط و حکایت
 گفت شیخ من در این شرط و حکایت
 گفت شیخ من در این شرط و حکایت
 گفت شیخ من در این شرط و حکایت
 گفت شیخ من در این شرط و حکایت
 گفت شیخ من در این شرط و حکایت
 گفت شیخ من در این شرط و حکایت

بر سر راه خدا نیان ز امر عجل
 تا فکری که با از کشتن آرد بهش
 هر که کاید زده بایند عهد
 نه که کرد آن بلا از به جان
 تا که شد مطلب نیک از به جان
 طلب نیان جو غم خضر زان
 هر چه خضر داد غم زان

بار خضر خضرش این کاملان	انازل برداشته این کاملان
اشتران ظلم و جهل خضرش	زان سبب از قرب حق بارفتند
سایه کشتاکر من هم این سفر	باشما آیم جو ترسم از ضرر
گفت کر نرسی میاه صرا ما	کاین بلاها آیدت رو بر ملا
گفت کر آبی بما همراه تو	از بلای حق مدارا کراه تو
این بلا بر قامت ما دوختند	زافش او سینه ما سوختند
ما بی وصلش بهر سو میدویم	کرده فلان است کو کو میزیم
این سخن تحقق وصف الحال است	هر که این حالت ندارد صدما
اتلونی اقلونی یا ثقات	ان فی قتل حیوة فی الجاه
نومده نهیدم از کشتن که من	تشنه زارم بخون خویشین
پیشوای ما حسین ابن علی	روقتل خویش میشد آن ولی
کرهین کو بی نمیدانست بد	کر تو میگوئی که میدانست بد
زانکه لا تلقوا بایکم بحق	یافته از کام جدا و تنوع
بلکه دانائی ایشان از خداست	حق برای قربانیان رهنماست
مطلب این مقدماتان نمیز	نیمه جز وصل خداوند غریب

کو مر و همراه ایشان خود بر سر
 تا نباید بین و ایمانش شکست
 خود قدم کم نه میان کشتاکر
 مندر می غمی فو غمیک انگار
 کشتگان او هم زند شدند
 در وصال دوست یابید شدند

در وصال دوست یابید شدند
 در وصال دوست یابید شدند
 در وصال دوست یابید شدند
 در وصال دوست یابید شدند
 در وصال دوست یابید شدند
 در وصال دوست یابید شدند
 در وصال دوست یابید شدند
 در وصال دوست یابید شدند
 در وصال دوست یابید شدند
 در وصال دوست یابید شدند

چون و آن کس که در دست و غلا
 چون و آن کس که در دست و غلا
 چون و آن کس که در دست و غلا
 چون و آن کس که در دست و غلا
 چون و آن کس که در دست و غلا
 چون و آن کس که در دست و غلا
 چون و آن کس که در دست و غلا
 چون و آن کس که در دست و غلا
 چون و آن کس که در دست و غلا
 چون و آن کس که در دست و غلا

از برای دفع من حرف بوار
 تا که شاید من بزم زین جلیان
 می یابم از کف فانی آمان
 گفت می بیند خدای دوالمن
 که بیکه او قتل فرزندان من
 چون بخواد قتلشان خدا آورد
 چنانکه بشکاه مثل آورد
 آن حرمی عید بد آید آن صبیح
 که چو در بای محبت است آن بکام
 خود بر سید از رفیق شمع زود
 این که گویم قتلشان بوی که بود
 بر عجب گفت شمع کاملست
 فطرتش بر عجب عساکر واصل است
 آن حرمی خلیف ز دستبردید
 هر قتل جلیان چاره ندید
 زان پیشانی خود خویشت
 گفتانم جان و ایمان در حق
 بیخ آورد و نهادن حق
 که ما کن در زن آید
 که اندام ترا اهل نکستی
 که بکنیم بجز فرزندان نف
 فطرت

سایه کفها که از روی همت
 خود نمودم این توکل بر خدا
 چند منزل چون شدن ایشان
 زان پس راه بد خوابی ناکها
 گفت بدم آب بیام کعبه بود
 رفتن بالا بماد شوار بود
 از خدا درخواست نزدیکی ما
 گاه میشد صورتی بکروی او
 باطنش هم صورت خوب و لطیف
 گفت با ما هر که بخشیدم قبا
 ما قبادا دیم سوی آب شدیم
 غرآن و دی که بد همراه ما
 گفت با ایشان که فرزندان من
 شتران کردد اگر رد آورید
 خبر نان آن شد اگر کشته شود
 میشوم من اندرین ره همت
 آمدم همه سفر را با شما
 رو بکعبه میشدند ایشان چو
 کرد تعبیرش بد بر قتلشان
 خود طلب مان کل بیلا می نمود
 زانکه آورده دور و نا هموار بود
 نرد بانی شد عیان در پیش ما
 که ز هیبت صمودی چون عدد
 آشکارا میشد آن جنس کسیف
 میرسانم در زمانش با نوا
 جلایکی مان از پی مطلب شدیم
 که سپرده بود خود را با خدا
 هر چه آید بر شما بشیل و ظن
 زانجا رجز و رد کد آورید
 چون حسین بر خورش آغشته شود

ز آن پیشانی خود خویشت
 گفتانم جان و ایمان در حق
 بیخ آورد و نهادن حق
 که ما کن در زن آید
 که اندام ترا اهل نکستی
 که بکنیم بجز فرزندان نف
 فطرت

علم و فعل در بدو حالت میسر	ز این چهار اصل و صالت میسر	علم می کنند و نوافل آن زمان	اند و این شش طاعت کان آمد عباد	فعل کو شد بعد طاعت آنکار	منجا بد یکین را آفات	فعل جوید کو نشاند کاران	بعد افتن این بود کار بدین	از کوفت کردن و غارتی شدن	بر سنگسار جسم خود راضی شدن	چون تو چون میوه و درختی	که جسم خسته شد دل طاری	بر خواهر جسم خود بدی کار	همچو شکار از آماج این شکار	چون آری جسم خود از ناز دل	بجای آورد کوه دل مضطر	کوش و چشم و نظری دل از کار	چون سحر خویش از ناز	بال بوم زن کر آنی	چون سحر جنت آنی میشود	آنست خاکستر بدید از آن	اندون غنی بوی خود چنان	چون سحر دم زود نازد	معنوی بخت و پید از زود	باز میگویند خدا را خود زود	چون سحر میبای خود زود	تا بود این وجود نوز	علم جنت را بیا کند شود
قطع کردم جمیع این لسل تو	شیخ کصا یازده فرزند من	من چسان راضی شوم فلج چنان	کر دیت را نیک آرم در عوض	کسکا نراد من کرد آن دو فنون	بعد نقیض آن عیش بدید	فانی ایشان کر خدمت بیت	همچو پیر در ز نارش کجفت	بود در کعبه مجاور نزد پیر	داد مولا نای روی این خبر	هر کرا فضل ازل بنواز دشر	مفاتیح		نمونه یکم از شرط بازدهم در باز شدن	دل و دریافت آثار معرفت مال حقیقت پیر کامل و ظهور و قایق امرار	غیب و سبب آن		نابین نمونه میبهم کارت نظام	منجا بوم کار دیت را تمام	چون سحر دم زود نازد	معنوی بخت و پید از زود	باز میگویند خدا را خود زود	چون سحر میبای خود زود	تا بود این وجود نوز	علم جنت را بیا کند شود			

باز گردان کل حواس خویش را
 آن که در باد ز بکلیک آن شود
 که در خانه و جسم تو میماند
 خود را بر این در تو در مد
 تا بیک نفس در در مد
 چند کاهان در در تو در مد
 که در تو در مد

این صنوبر دل بقلاج نفس از نفس کبک از پیله زور دل رو ببالا چون نمودی آن دل ذره ذره رو با طبعان روی گوش چون شد فارغ از گفت و میشود هم دیده فلبت جو باز می بر بند چشم چیزی که از شنیدن چون کسی سیراب و بدن آتش باشد چون شنید هم شدن آتش باشد همچو بد بهر هر یک هست طبعان قلب آنکه سلب خویش کرد از سلب این ملک را ملکه آید ز پی ملک باید کرد هر دای ولد کعبه مقصود تواند دلست	دو بغور آرد چو دلوئی از مر تا شود فارغ ز بند آب و گل کس نمی بیند معنی غافلست تا که قلب خویش را در بان شوی مطمئن گردد بد قلب ز راه دید میشود محمود محو اندر آیار هم کائنات شد یقین از روی بد قطع منزل بهر شخص خواب نیست کی شناسد نار را هر کوند بد کشت آتش هر که آتش رسد هم فای هست کردن خویش سلب بد کردی آن زمان شد چون ملوک نیست خل او بدین انواع شی تا بیای زاده را هست ارادت زان سبب لها بد لها مایست
---	--

در کس در از نفس در خویش
 هر چه در دیده در دران کن
 هر حواس زیاد هر جزو فنز
 چون در آید در خیالت باریز
 مانع آید بهر نوع آید باریز
 در کس حق کو بعد هر کون مایه
 گفت بهر مایه آید ز شیب
 چون نمودی خویش را سربسته
 میشود روشن قلب نور ملک
 در کس چون شد در دانش حلقه زن
 مامل قلبت را آید در جنب
 بوی جانت نشانه بخشد در کس
 روشن آید در زان از فلبت

چون نفس آید زان از فلبت
 بر تو جان بخشد روشن ملک
 کعبه از کس خدا غافل مشو
 نفس را اندر مقصود از کس
 چون بشود از کس دل و فلبت
 و یک بود و از کس فلبت

لکن انجام جام اول گفتند
 درین معنی در بیان گفتند
 که از او برو باشند و هر
 که بنیاید بی کند و هر
 که بر جوی صحرایی جدا
 که هر یک کردن او بر ملا
 جانان و حسابی منسوب

چون آواز بی دارد این نفی
 معنی اندر نظر عالم حبیب
 غلبه اعضا و اشیا میکند
 این فنا چون سبیل نباشد کند
 چون در انوار امتی کینی بان چشم



چون بقلاج نفس کوی استود
 بجای باطل از نفس بجا شود
 مراعه را بگویم بعد از این
 هر ملکیت کنم ظاهر بین
 دیدن این سر که گفتن بارها
 یاره بسیار از نظر آثارها
 خود کار خدای را نظام

همچو خجولی نشین کرد و پس
 چون تنش نازک شود بر الوفا
 در آله بر نعت بنکر د
 نور فوجش شرر پیدا کند
 از دران ذاکران سازد بد
 آسمان کرد و ز ضرب لاف
 بر نعت بنکر اندر زمین
 بعد از این تا سیر آلا الله بود
 در آله افند نظر بر ماسوی
 و بدن آشکال در آب زلال
 صاف چون کردید بیند خود
 زد بشد بالا بر هم اهتمام
 شد چراغان خانه آن آب و گل
 آردت در جوش برون و در
 در دویم جانی که نوشد مدام

تند یاد فکر بردارد طقس
 باد بردارد کند میل سما
 لا چو کوبد نفی غیر حق کند
 چون آله جای درن واکند
 آنچه باشد از خیالات و صور
 سر بر آرد چون زلا بر آسمان
 بر آله سر خدا نذر پیمین
 تا که ناکراین زمین را بر کند
 چون نفس نفست بکند از ضرب لا
 من عرف نیستای صاحب کمال
 آب و گل چون زد بهم زکر خفی
 چون بد آلا الله چنگ اعتصام
 شعله های نور شد پیدا ز دل
 عکسها افتد قاروره برون
 کار خود آلا بقل آرد انما

نیکان باید بقیه زود نفی
 نمانده بیان هر احسنی
 با وجود آنکه گفتن بر هر
 فیمای بی خیر و در نظر
 میگذرد و در میان خود بود
 افکار و نفس چون میگذرد
 نور خود را می کند در نظام

دگر گفتار نظم مشوبی
 که رسیده با او معنوی
 با نود ما در صدای خویشی
 دوم قائل می آید سخن
 از سخن جسته سدا ز خود دل
 از گداز جسته آهوی دل
 طوطی از گداز معاند و سرگرد
 نندیدن چرخه در دام و گداز

تا که عشق قابل احسن کند	دوستانش را بدو دشمن کند
نبست روشن تا نکرد او تمام	لبیک و جشاین ملائمتها تمام
می بداند کار دل را من بپر	چون بشد کارش تمام آن بکفر
پیر بپند ما لها شان سرش	بلکه پیش از آمدن هر سرگذشت
آن جام آید بر جلال معنوی	انجبین فرمود اند مشنوی
می پیر بپند پیر اندر خشت خام	آنچه در آینه بیند مرد خام
محرم تو حرم کبر با ست	صاحبین دید مرد با صفا
که بدادش حق تعالی این شوق	هر زمان شکری ز نو گوید حق
تا که ره با بی با سرار سخن	باز بشنوی سرگذشت من زمن
آن یکانه کو هر خد شد کیش	بکشای تو بچشم کور خویش
کی برانگیزد بسی خود رقیب	کی شناساند بکس عاشق حبيب
که نکو بیند حق روی نکر	هر که چشمش مست خواهد براه
زنده کی مطلق با بنده کی	مروه دل را بسته در زند

چون هوای خودی خوالی دور رسد
 هر جان گفتد با او کای چنین
 طوطی در هر صدی آمد و رفت
 که چنین از گفتگو خاموشند
 از خیال بخوبی با هوای نثر
 گفت و گو در میان زمینی نمیشود
 که ضایق از حسد غری می نمود
 گفتن ایشان تا کجا آورده این
 که کمالش نیست ز خود رقیب
 سخن چشم حاسدان با بر دست
 تا که ناب در بر سر کار شکست
 دوستانت از ضایق و از حسد
 که می بیند از خدایت مستعد

سرگذشت حواله دفع بیضی منار قضیت آفت
 که عاصفه با اجواسی که دفع الفاسد بالا سلف آید
 که می بیند از خدایت مستعد
 که می بیند از خدایت مستعد
 که می بیند از خدایت مستعد
 که می بیند از خدایت مستعد
 که می بیند از خدایت مستعد
 که می بیند از خدایت مستعد

منبعی از منبر شیخی همدانی
که آن جاه است و حال آنکه خود در
دین او بوده

در مدح او مدتی در کار سن
بوالفضول لعلی می رسد به خیال
ساختن اصل آنچه بیاید

کنجای بی نامد می کنند
کنجای بی نقل حق خفت
منبعی باطلی خود وانمود

که روز بعد از چهل سال تمام
کرده واجب بر خود او ازار تو
از حد کوبیدن سخنهای بلا ف
جمله کردار نیکش از حسد
هر که منع کس کند باشد و ظن
اهل معنی را بد عوا کار نیست
کی بکار غیر پردازد فسا
آنکه و را بر هدایت حق نفی
هر چه بهر او رسد ندیر است
جمله جنبندگان کاینات
هر چه با حق کرده با بی زحق
کلفه حق دین می مجو مو مر
اولیا اطفال حق اندای پسر
کاملا ترا طاق برو قبله گاه

توبه از شیخی همدانی نظام
که مریدان را کند بنیاد تو
از کناف خود بنویسد و کزاف
خود شمار آورد بتوین ظن بد
نفسند را عروه معنی رس
زانکه او را پرده پندار نیست
مرتعی کرد بدنه از حق بر هدا
کرده از روز ازل باشد آیین
هر چه بر آشمارسد نا اثر است
از یم جودش برند آب حیات
زانکه حق اداست کار او شوق
انجمن فرمود مولانای روم
روی خود را جود را بیان مبر
هر که او آمدیقین آمد چو شاه

منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود

در بیان گفتگوی آن مرد حاسد که منع شیخ صاحب

منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود
منبعی باطلی خود وانمود

بلکه در سخن از خود و از خود
 غلبه بر دین بدست خود
 بلکه بگوید که از این تصور
 در کان گفتن عجب باید بود
 رفته خود بر الوضوء از خود
 همچو شیران سر که از عسل دین

ما تفهیمیدم معنی این کلام	گفت شیخ او را که ای حاجی بنام
ثانیاً بر کوکند شت از چه جهت	اولاً بر کو که معنی شیخ حبیب
که تو باشی شیخ و ایشانت مرید	گفت بگذشتن از این جمع امید
و انمودن که منم شیخ هدا	جمع کردن مردم و ذکر خدا
هر که بگذشت او بحق شیخی شود	در گذشتن از چنین شیخی بود
بر الوضوء است چمت پر عباد	گفتا او شیخ کا مل در عباد
معنی اصلش فراش کردن	این سخن که تو بخود خوش کرده
نفسب شکل همچو طوطی دم زدن	بر الوضوء که نه همین کوئی سخن
کل ز وید از چنین شوره زمین	کر چه نظارت ز ظرف غیور از این
لبیک چون طوطی بخود حرم میند	کوش بکشا و شنوایه رد مند
نشوی سوتم مگر بلند هسل	چون زکات کشت مانع بوی کل
بلکه در معنیست کرد بدن تمام	که گذشتن نیست از شیخی بنام
با عداوت راه معنی میشدند	انبیا و اولیا هادی بدنند
بلکه در معنی بد اخبزی که بد	تو که نام شیخی از ایشان نشد
بلکه باید دفع شک ما و من	نفسب بگذشتن ز شیخی در سخن

در سخن خدا بیان نش
 رو بهان از خود مگر دوری
 بنماید بهر خود پرده دربی
 رو بگو با رو بهان و الوضوء
 که نگردد روی از بابل غول
 با غضف که از کعبه
 سرچشمه دین و دنیا مبدود
 بغض نفس کینست شبان آله
 که ز خیل کاش بند و رویا
 آفتاب شرف و معراج شاه
 نور و ذرات عالم را نیام
 همچو غیب غیبت و قاف قدم

که نماند در به در نور عجب
 فیضی که از کعبه و از کعبه
 که از کعبه و از کعبه و از کعبه
 که از کعبه و از کعبه و از کعبه
 که از کعبه و از کعبه و از کعبه
 که از کعبه و از کعبه و از کعبه

و عبی البقیین و حق البقیین

نم فایانست بعد از شیدان

جمع و دیدن

که سبب غیب نیست

نمود که و غیب در تلبه حق

که بکمال البقیین و با غنای

که بکمال البقیین و با غنای

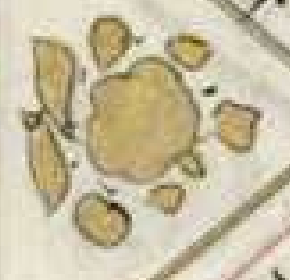
که بکمال البقیین و با غنای

خبر محض است و بذات پال حق
 دیدن کزین از چشمش نگاه
 طعنه افراغ غیش را نیست وصف
 ردا و کردن رد خود کردن است
 بارگ کردن شیره با و لب
 صد خیر کل شدن از کل شین است
 کبست کامل آنکه مادی آمده
 او نکبید از طریق خویشین
 هر چه گوید نیست ظالی از طریق
 پایه فزایش بلند از ذات شد
 چون دلیل راه مردان خدات
 تا نباید ره بد ایشان احسنی
 غیر حق کرد آب شیخ باز
 طوطیش آمد دکرد گفتگو

کایان او را به بیند فائق
 میکند بر خویش چون دیداله
 فانی از خود کرد و در بابش
 لعل انجا بارگان کردن است
 نیست در خورد کبی الا شیخی
 منع کامل کردن کس از خیر است
 برکات خفی ساری شده
 حق زنده از کام او این ماو
 سالکان راه را پیر شفیق
 ظاهر از وی حکمت و آیات شد
 احق انرا در نظرها بد نماست
 تا که ماند کار در لرا و نفی
 شهاب از آمد بدست شاهباز
 گفته که حق ندارد آب دو

مقاله در بیان حشر شرط دوازدهم برای راه روان بی افت علم البقیین

کمال و باز داشتن مستحقان علم
 معنی حق آن و دیدن این و آب
 موجودات است طبع حق در آینه
 جمال کمال خفیه بر تیب علم و عین
 روح که حق تعالی مبعی ما بد که کل
 و نعلون علم البقیین لزوم



نم فایانست بعد از شیدان
 جمع و دیدن
 که سبب غیب نیست
 نمود که و غیب در تلبه حق
 که بکمال البقیین و با غنای
 که بکمال البقیین و با غنای
 که بکمال البقیین و با غنای

میتواند و در بیانده کان و
 الهی را با جاد است از چهار
 در غیب را فایانست از حق
 نمود فایانست از حق
 از غیب علم است که احوال
 انبیا علیهم السلام
 سالکان که از غیب افروزی
 در علم آن و این معجزه باز

دال بر این معنیست که انبیا علیهم السلام
 عالمی که انبیا عالمی که انبیا عالمی که انبیا
 عالمی که انبیا عالمی که انبیا عالمی که انبیا
 عالمی که انبیا عالمی که انبیا عالمی که انبیا
 عالمی که انبیا عالمی که انبیا عالمی که انبیا
 عالمی که انبیا عالمی که انبیا عالمی که انبیا

که بگفتای حضرت خوانند که ایشانند بی و ندغه اصل جنت اند که اکثر اهل
 الجنة البلهاء و دریم فانی شدن آن علم است بعمل ما موزه با مر الله که آن
 افعال انبیاست علیهم السلام که الطریقه افعالی و برداشتن ثمره شرف
 آن اعمال صالحه است و دنیا که الدنیا مزرعه الاخره که نازخیره شود از برای
 عالم بقا و نیم فنا کشتن از آن اعمال صالحه است بزهد و تقوی با الله
 که محل فلاح است که فاتقوا الله لعلمکم تغلحون و حاصل نمیشود این ^{هیز}
 کاری برای سالکان مکر بسبب عرفان آفت عینی که المعرفه راس مال
 که افاده بقین کند برای متقی و بالجه و قوف بافتن بسبب دید بروجه
 حرکات طاعات مأموره بنوی صلی الله عم که سبب قرب الله گردد
 و چهارم فنا کردن تقوی است ببقاء اخلاص و خلاصان بفتح که واسخ
 و قلبی باشد و از خطر سوء نفس و وساوس شیطان جن و انس محفوظ
 تواند بود و این مقام منزل و حالات انبیا علیهم السلام و حقیقت
 اثبات است که الحقیقه حایلی و این چهار فنا وابسته با رتباط مشروع
 شرع شریف محمد بنیت صلی الله عم و اخلاص و ایمان درست نمیکرد
 مکر بسبب تحصیل این کمالات و فناء هر یک بدیگری چنانچه این حدیث

شرط اخلاص است باید برای جوان
 درده و در شرط بسیار از بیان
 چون درده و در شرط از بیان
 مکر را این عقد بود و ان شکی نیست
 ملایم عقد از ده و چهار است
 زین و عقد آمد و دو عالم سر فرار
 شترایام را آمد نشان



عصمت اهل زمین و آسمان
 استواری عرش مجوزین حساب
 دین بکشد و در عمل آنکه بایب
 با اکی های هواتناست این
 نیست بدین بهر غیر و عارفین
 باد و قدنه این ده و دو چارده

میشود سبب الثانی چارده
 حل و عقد این حساب که کانی
 نیست جز در قبضه ذات و صفات
 عارفان حل و عقد آمد و عین
 که بسبب انبیا است و حقیقت
 این حدیث بیان ثابت در حال
 انبیا علیهم السلام و این حدیث

خود دلون در حق غیبی
 تا سرای ما نماید بر جنبی
 این غیبی نالان هم در کتب غیبی
 غیبی غیبی داد و کرد غیبی
 غیبی غیبی غیبی غیبی
 غیبی غیبی غیبی غیبی

کی عملی دید جا بی میرسد	دید بی اعمال کرده میرسد
راه دور است و دراز است ای جوان	ای چنین در بند هستی خود بدان
پای بست خویش کرده بدن چسرا	سنگ بر پا بستند شد ماری
عمر رفت و تا کی بحث وجدال	میمانی خویش با این جمال
معرفت حاصل نمایی جان من	زن دل بند ای ای ایمان من
شوق با من آمده دست و پندل	می شود پند از من نزد کل
کر نه زلفش آمدی زنجیر دل	می نمودم هر نفس شبگیر دل
گفتن ای ره روراه خدا	یکسر سر با من بیدل بسا
تا بیا موزی طریق ره روان	پانچ میفرز این کون و مکان
هر که مان او از جبریل امین	میرسد بر کوش این اهل غیب
مطلب قرآن عمل صالح بود	جز بقین اعمالها طالح بود
معرفت باید ترا در راه دین	ورنه میباشی تو همچون هالکین
معرفت حاصل نمایی سالکم	تا توانی گفت دل را ما لکم
آفتاب چرخ کارش تا ثبات	غیر کار خویش را کی خواست
امروز پیردی از جان کند	روز و شب بر کرد ماد و روان کند

هر چه و نقد دل نواجا با خلقت
 کارهای نفس جان را با این
 غیبی بو شنیده بر شبان من
 ربه بابی کن که بابی جان من
 کرداری بدو دل هوشت دار
 جوهری در بند عباد رکوش دار

بی غیبی لکن سلطان نصرت
 باز مانده ز اولیا و نصرت
 کجاست با سیدی وجود اندر وی
 غم ندارد که نو خیزد خاکی
 آفتاب غیبی ملک دل
 میوان چنین از ان ای معقول

اندر آه وصف در طوق او
 تا که بکنم از در و در
 فانی را بی غیبی که در و در
 نو بندای نکال صنع من
 که از اول جنبه خوی با و در
 در طاعت صد هزاران صف و در
 در شانت صد هزاران صف و در

در طایفه بود و غنی از نعم
 لطفش و فان با صاحب برهنه
 ظاهر شدند و از ظاهر ظاهر
 باطنی از اهل و فان میگیر
 جانی انداخته و بنا بود
 روی آن شهر آن حکم کرد
 حکم شد که در میان کاسنی

هر که در سرهای دولت است	بهر او خلش چو چمن رحمت است
سیر صفیهای حق از همت است	هر که سیرش کرد بهر شد نعمت است
شکل تخم کل نداندا عیان	تا نیارد تو بهیضا بهر آن
در تو موجوده اصل کرد کار	کل عمل باد بد یا بش آشکار
هست بستان وجودت بزرگ کل	تو برای خوار و امیدی ز کل
امر شد با تو برای آن بود	که مبارد انض تو غافل شود
تخم داد تا که آری حاصلش	آینی نذر کار و با شنی ما بش
نخم و تعلیم و زمین و آب او	بالل آورد بی نقص پر غلو
اختیار جزء نفست ای حبیب	ساخت محرومت ز فرشت چون بلبل
هر زمان بهر مثال آرم ز نو	تا که شاید کوش تو کودد شنو

بعد از در اختیار بهمان
 باغبان طلب کرد آن تمام
 تا بیا بود کار از ایشان در نظام
 خود تمام باغبان را بخواند
 گفت در باغ بویان بخوبی باشند
 که خود را افتاده او را کشته

نادره میوه وای خوردنم
 چون بی میوه بگردان بهیمن
 آنکه تخم آورد و بختش بد
 کرد تعلیم برای کاشتن
 تا زمان میوه آید و آید
 نه بخت با یکی سر کرده شمع
 که ز تو پریم حساب خفتن

حکایت آن پادشاه که بر باغبانان تخمینی داد
 که بکار و تربیت کند تا آنکه بهر رسد و کحل و زمین باغبان و ضایع
 کردن آن تخم را و خویش را مستوجب و سخط پادشاه نمودن
 بود شاهی که ملایند کار خویش
 نفع آوردش یکی تخم غریب
 زهر و مهره بود او را نوش و پیش
 بود تخم علم از باغ حبیب

از زمان تو پریم حساب خفتن
 تا آنکه در تخم ضایع در کله
 گفتا به چهار کار کرد و زود
 تا زماندن ناشن و تخم نبوی
 گفت اول باغ باید کاشت
 فصل دیگر تخمها از خاکست
 نمود

کمال داد بد نبود چون بخت
حال نبود آخر و از نصیب

کارده کنی نامدی کارنت

این بلیغ کمالست کنی

بابت در جاده کبریا نظام

بلا که کنی عابدان خود تمام

باعتباران رفتن از بی کاشتن

تا بسوی خیر بر برداشتن

فصل دیگر آب باید داد نت
لیک باید شوره بنود آنز مین
ساعت سعد و نیت خالص ضرور
آن زمین و آب باید از حلال
رو به این شرطها را کل بکار
المخصوص این چار شرط ای باغبان
اولینت علم و دریم چون عمل
چار فصل اصل بهر کار تو
امور را هرگز نامد بار خود
هر که تقصیری کند در این عمل
خواندن علمش زمین کند بود
سبز بر آن چنان دیدن بود
لذت آن میوه در اول خضوع
انما بخشی برای آن دلیل
هر که عملش عمل همراه نیست

فصل دیگر میوه ها را چیدن
که نیارد بار و تخم ناز بین
او فکاده چون بقیش ضرور
تا بر شراخت بود و بال
و در آرد تخم علت چهل بار
که ضرورت است ضرور از هر آن
بعد از آن دیداست و حال هر
شد معین اندر این طومار تو
کحل او شد باعث از خود
میکنند خیرش بشرا بخا بدل
هم عمل چون تخم افشاندن بود
آخر حالات چون خوردن بود
آخرش در کام می بخشد خضوع
آمد بر بندگان او کفیل
علم او غیرو و بال و جاء نیست

حاشا بر سر سدا و حال از سماع و در حدیث کمال

همی نیست از بی آید و زمین
تا باید تخم خیر از آن زمین
هم بونی ای عالمین
باید از زمین تخم و زمین
همی بر اختیار خیر خود
کاشتن در تخم علم هر جا که بود

درم زایشان کاشتن تخم نازنین
در محال شوره کاشتن بد زمین
وینا مدغم علم شاه شان
هم کشند بعد از آن از شان
انکه او و سنان کاشان در زمین
و چون نشاندن تخمشان در زمین

باز کردن جوال و عشا و
کار و صفت زین و نیت و
بندیدن باغبان در کشت و
مردود و در کشتن و زمین
کار و صفت زین و نیت و
بندیدن باغبان در کشت و
مردود و در کشتن و زمین

آن زمین آن باغبان کامل
 چاره شش زن مرد
 قول و فعل و دید و حال و کرد
 بیک بریده ایوان و در
 آید از بهر سه ن ساصل بکام
 چارده بایسته کبریا نظام
 مرد خاری در علفزاران بود
 بکرم و خرد و خرد و خرد

این نفاس و حیض را بشناختن	که وضو باید چنیت ساختن
در تمام عصر این کون باختن	با خلاف مثل بر ساختن
بهر دانشن بیاید لغو و صرف	از همه قرآن شدن راضی و حرف
هر چه بود اوقات بر تکرار حرف	چارده بکذا شد او میگرد
گفت جز این کار نبود بهر کس	کر کسی گفتن کرا بر تحصیل پس
چون حمار آمد برای کار ما	کار هر کس هست غیر از کار ما
حلوا التوریه را غافل شود	نام خود را بر کسی دیگر نهد
آن زمین که قابل کشتن نبود	حرفش او را مایل کندین نمود
نادارای که خواهد در بهشت	چار فصل از دست رفت وجود
که نمودی تو بدین رأیت غلط	گفت با مرد مخبر زین نمط
آنکه سرور بود بر خیل سپاه	من شنیدم کا پختن فرمود
که خدا کرد از دهانشان گفتگو	صاحب قرآن و فرزندان او
امت را حاصل کند باشد ز ما	قول و فعل و دید و حال انبیا
شد انیس حضرت پروردگار	آنکه حاصل کرد رست از کبر و دار
میکنند وقت حساب او را نسق	هر که ضایع کرد تخم علم حق

کرد آنرا حاصل خود را فنا
 گفت آن آمد که نه برسد سوال
 از تمام باغبانان زن و نعل
 شاه خواند آن باغبان خویش
 گفت از کجاست آن تخم من



گفت با کجاست آن تخم من
 هر علم هم دید و طاعت و نما
 که حاصل کرده بود آورد او
 نزد زمین شاه مرد باغبان
 گفت من نا بیدارم از بهر جا
 گفت من نا بیدارم از بهر جا

بباغبان خدا بنده و لیا
 و در حال از بهر جا
 گفت ضایع کرد تخم علم او
 گفت ضایع کرد تخم علم او
 گفت ضایع کرد تخم علم او
 گفت ضایع کرد تخم علم او

<p>دین از دانش بود و شرمسار هر عمل کند آید سود سویبار بیکال دید منجند زوال بیکان بر فاعلان هر فعال تا نرسید به بنیم دل نود فعال شوق و زوقش در غنچه سوی این بود طالب علم البقیعین علی کو غنچه ای مقامش همین حال</p>	<p>مر نوشتید ی مل امر تعین بند کشتی نو بحر من نفس بد بستلانی خوابد خو کو شو کن از برای هندسه و صرف و نحو افقادی در کند لعب و هو خوبش را کردی برای سهل این بود تحصیل امر خود سری بر یکی ز این چار در کند آمدی مرد با جهل مرکب شد شیخی</p>	<p>بند کشتی خود بدین کند ز من خود نمردی از هوای جز خود این زمان آورده خود نوش کن نادی از کف آن مقام قرب محو چون سفار نهای شامت کشت محو ماندی از راهات باقی تا ابد امر کل نشید ی کشتی بری کفمت نشیدی و بند آمدی علم با هستی بود جهل خفی</p>
<p>چون رسید و با کمال خوشین خوشین را با جان زد با بن کو ز د علمت جان مالی شود و ز د بخت ز ایمان کند ۲۶ صلاح الدین مرید شمس این سخن فرمود از روی تعین</p>	<p>مقاله صد و نهم نمونه شرط دوازدهم در بیان عین البقیعین و روش کردن ایند آنکه عمل عامل بدون ادراک دیدن دل حقیقت از ما کتاب کاتب بی سواد است و یا چون نقد کیمیا که کیمیا گر آنرا از روی بظهور آورد</p>	<p>باقی شرط ده دوا ای جوان هر عمل کند بد انسان در رسد</p>
<p>علم چون بر جان زند ماری نوز بعد علمت بی علم داری شود چون علی رسم تقلید آورد با وجود آنکه هستی نوز عویش</p>	<p>بشنو و زان شرطها غافل شو بیکان عین البقیعین نامش بود</p>	<p>باقی شرط ده دوا ای جوان هر عمل کند بد انسان در رسد</p>
<p>چون ندایی بدست زبانه مگوئی ساخت نصیر آسمان ز د بانی ساز نصیر بام چرخ ناتکی فارغ دل از کام چرخ</p>	<p>کو دینی خوش نصیر بد زبانه کیم بوی نو بوی بی سما ناتکه دود نو بوی بد زبانه در د عالم سازد ز غار زبانه</p>	<p>باقی شرط ده دوا ای جوان هر عمل کند بد انسان در رسد</p>



درونم نه منو تو طومارها
 در کفم ز این بارها
 هر چه بود باطلش زایل کرد
 هر چه بود بر جگرش زایل کرد
 زانکه بخت ز غفور دیر
 زانکه بخت ز غفور دیر
 زانکه بخت ز غفور دیر
 زانکه بخت ز غفور دیر

از تو دار داین سکون و این ثبات	کوک بسیار و نیم ثبات
و ابری بر خوشین امید خود	کی تو خود را وادهی بر بد خود
غرق بینی جمله ما در ذات هو	خود نه بینی آنچه بینی غبار و
بهر دید تو است پیدا در حیات	این همه غوغا بروی کائنات
بهر دید خویش کردی بیان	انبیا و اولیا را مشات
همچو پای مورد نقش در نهاد	فدا بی دیدت چو خطابی سواد
در کنار و کشته ظاهر در میان	تو محیط داد را حاطه این جهان
از بلندی بنهائی خویش است	تو چون چرخ در میان هر چه هست
منهائی در حقیقت داور بی	کر عمل باد بد هراس آوری
همچو خورشیدی گرفتار بر پیش	از ظهورت آمد مخفی ز خویش
چون خدنگی این زمان در عین کش	چون الف پیدا شدی اینجا پیش
بالطاف مانده در حبس کینف	طد طرافی هستا توای حریف
اگر آبی بر صفات ذوالمنن	کر شوی عارف بدان خوشین
تا به بند آسمان تا نفلق	لیک روشن کن تو چشم دل بحق
چون بشد ملک و دگر زایل نشد	آنچه بشنیدی ز سمع آن علم شد

این بختی در غل خود دلیبری
 چون نودی دلت علم از دلیبری
 دید بانان حقیقت را بجو
 در محبت ساز با افسان غلو
 این عمل را بد بختی خورید ای
 میکند کس ازین خود بیرون
 بنزد ال انکه شود کابد زلال
 همچو انبیه که نماید حساب

زانکه بخت ز غفور دیر
 زانکه بخت ز غفور دیر
 زانکه بخت ز غفور دیر
 زانکه بخت ز غفور دیر
 زانکه بخت ز غفور دیر
 زانکه بخت ز غفور دیر
 زانکه بخت ز غفور دیر
 زانکه بخت ز غفور دیر

ظلمت و غم و غم و غم
 که کنز را بد و سبب
 نامه نبیانه تا ملک عدم
 کی توانی دید با آلاء و نعم
 چون فنا کردی عدم در عین وجود
 از زرد دم از غیب نشود

خونی زیجون ناخدا یاریدید
تکریم شریف دیاریدید
دایم جلال بازور زوایم
کشتی زوایم و مسکن و شایم
چون سه دریا هست در راه دیو
بلبلان غنیم

هر که فعلش حال آرد بهر او
 حال چبود ای اینس محترم
 در نومستورست مترجم جم
 جبت بالا ترا ز این حال دلم
 حال چبود باعث نفقه درم
 حال چبود باعث اتمام کار
 حال را باشد مراتب صد هزار
 اصل و فرع او نداند جز ولی
 آنکه دارد از لدنی علم بهر
 حالی دیدن تو اجد خوانند
 این تو اجد همچو پا رو زن محب
 در کند زلف شرع احمدی
 ساز قانون از نواهی شرع کبر
 در تو اجد باش تا وحدت رسد
 در کند زلف لبر چند زلف

آن یکی گفتا بد که بی زنی
 من این کار را بلباس زنی
 نفع تو که مال او بتوان کنی
 لیکن باید عهد و زندانی شکستی
 گفت ما را داشت بی زنی
 در زمان از او خشن و بدی
 که تو کو بی صدق از این

ما که بی صلواتی در مصاف
 منشی آمد و صد لاف کرد
 ایچ بد رسم و اگر در وی بد
 پیش از تو نشویم چو ماران در
 زغن و کین و خب و از این
 که بدست افتاده ما را

مالدار و قابل شد و نظیف
 من صوفی زاده و درند و پز
 ما اگر آرم اند در چل و زن
 و نیمه و آهی که با ما ای شو
 گفت هر چه آید ز چل و پزون
 صبر بسیارم با خود هر زمان

ما که از آن فن زدند و جابلوس
 مدد رفتی به پنهان جایی بود
 نام و دزدی تو که دزدی
 ما که از تو دزدی تو که دزدی
 با یکی و در آن طفل غنی
 دزد دزد و دزد مال تو بود
 کلاه بیکس از پیر و غوی
 از تو که دزدی تو که دزدی

جمع کردم با بقها این من
 بعد موت من دعا بر من کنید
 مال تو هرگز بخشد این نوید
 زانکه حقیقت کند بهرت و بال
 مال را از جمع لغت گفته اند
 عاقبت زهرش بجا حب میزند
 بر بود از پیش دادن ناز بر
 مال او ما رست با او در فرار
 بخشش را حنا باشد محال
 چون پدر بودش تصوف و نه
 همچو دنیا پانهادند سر به پیش
 چون بشد وقت اینا را چون
 که بداد را خدو ج خود تو کی
 من بگیرد لوت لوت از تو من
 فکرها کرد نداز بهر ش نفقت

من جفاها بر دم و بهر تو من
 که تو و فرزند تو صرف آوردید
 گفت فرزندش که ای مرد رشید
 از حلال هرگز نکرد جمع مال
 مؤمنان را جمع رحمت گفته اند
 زانکه مالان جفتان ما را بود
 زانکه با بند نما ندیم کس
 پیش و پس گفتم برای مال دار
 چون محال آمد و راجع از حلال
 این او را این دیگر حق بداد
 باب و با خواجه کشیدند رخت
 سرد این خاک سیر بردند و
 آن پسر آمد مصاحب با یکی
 فکرها کرد او که چون سازم من
 تو کی با تو کی دیگر بگفت

<http://www.fmehr.com>

نگارها کرد از برایشان سپهر
 گشت با او ای بار و این غم
 من خجسته و خود مردان خدا
 که نماند بده از خنده بارگاه

که بسیارند با کعبه نظم
 آنچه نمواند نبدانند از کس
 من ششیدم آن سپهر از بی بی
 غمت خود کجاست و از کجاست

کعبه ای نیست جز از غمی غم
 کس عمل باید طریقی غمی غم
 فعلی بدید این چه غمی غم
 فعلی بدید فاعلش سوی غم

اندوختن خاک که خلا کرده نهان
 کعبه ای که چشم ندیده نمود
 بوند ز کعبه ای که ریخت باز
 از طبع بر شرط بخشدش جزا
 گفت با او این نه بخشایم
 با که بفردشش بمن با نقد خرب
 گفت قیمت نامده از او بر
 هم نوشته در کنار این کتاب
 کرمو مالش را دهی بکسر بمن
 عاقبت بفروخت او را بر کرات
 خود بر فتنش از غضب آن برهنه
 شد یکی سوداگری بر مال او
 آن سپهر مالش هداقتا نمود
 چون شد مالش بکف اجزا خرید
 صد هزاران بار مرد و زنده شد

ناکه کرد طفل را بازی ز نات
 ناکه برده از رخ آن زرکشان
 در دل ریخته و آمد سر فراز
 آن سپهر از ذوق علم کعبه
 تا نویم بهر خود آبی معین
 ناکه ره یابیم معلوم الغیوب
 قیمتش آمد و صد عقد کهر
 هم بخوان والله و اعلم بالصواب
 قیمت بکفره بنود کل ثمن
 تا سر صد تومان دگر بگرفت از آن
 مالها را کرد بیرون زدود بر
 خود با کشتون برد مال و حال او
 که بجن مفلس بخشد اینش سود
 جان بسی کند و در آن زری ندید
 ناکه خرد را سوی بکری رساند

خبر غیبی این چه غیبی غم
 کس روید کس غیبی دان غم
 بی ای چه علم و عمل باید کرد
 هر چه اعمال خود را بد کرد
 مقال صورتی در بیان آنکه از برای
 اهل جذب اول دیدن و آخر
 مشغول شدن با اعمال صالحه و از برای
 مالکان بر عکس آن و در بیان آیام
 احوال و ناخوشی بعد از آن حضرت حق
 بجان و ناکه



آنجا بفرود دید چاره
 چون جفت ز جفت غم
 آن سبب بدین سبب غم
 کعبه بایستد با ساز و زده
 کلام بیان میگرد و از هم جوی
 با فتنه فتنه و این غم

دو کذا از خبر دل سبویها
 ذکر کایا و ز غلب و دینا
 من فعل از خبر ذکر مستند
 بپایان آمد و بعد از
 کسان چنین برادرها
 کار سالارین جزو بارینا
 و از این بالا چون آله

انکه از حق میباشند خلق حق
 پس باید بدانش اول خفا
 عکس اول فعل و آخر بدانش
 گرچه و اعباد زلف گفته است حق
 لبان معنی برای سالک است
 هر که اول چشم دل حاصل نکرد
 لم اکرم اعباد آن شاه مرد
 اهل در آن مرد مجذوب خدا
 گفت بعد از این غطا از چشم دل
 تا ندانی قدر حالت شاه خویش
 معنی اصلش همین است ای فنا
 چون بغیث حاصل آمد ای سنی
 من نمیکویم که کوش و چشم جان
 تا بشد وطن بنا شد کار تو
 چون تو کنی نفس آمارات
 از حقیقت تا مجاز آرد سبوی
 تا که آید بداد و اندر صلا
 با یکدیگر بود بی بردنش
 تا بغین بند برای تو نشون
 پیش مجذوبان وجودش ها لکت
 نیستان اهل بغین و مرج مرد
 آمده پیدا برای اهل درد
 اول دیدسته آخر فعلهاست
 تا کنی حاصل بغینی معند ل
 چون بری بر قرب او افعال پیش
 بعد عرفا نشیاد نهامنا
 شد عبادت مبرا از مینی
 باز کن چشمی زلفت ای فلان
 همت عالی بود هم بار تو
 شدتت قابل برای فعل دین

در غلب چشم سالار و کز
 سالکی و کشتی خوشی بود نوز
 قلمه بی باید از بغض خود
 و کز دوی صفت کرد نگاه
 همه بسیار در چال از خبر آه
 نویدی سبب آلتاچه نشین
 تا که در بابی کالت به غین
 جنبان سبب آلتاچه صل و نفع
 که بر آرد از شاهان شمع
 کوش و دل کبک اهل ای راه و
 کعبه چون شد و در و بر و سوزن بود



کعبه حیدر قلبها جلد بغین
 مبین و مقصود و تو انجا بغین
 کعبه کاشان در دودن او لیلیات
 کعبه کاشان در دودن او لیلیات
 کعبه کاشان در دودن او لیلیات
 کعبه کاشان در دودن او لیلیات

معاون و دانا
کرم داندین
کرم مدظریف

این مقادیر را نیز طریقی بزرده
 نمودن در شرط بابی در خانه
 و ایضا راه بین دو عدد
 و مسافت با خط نیز همند و
 می بیند این نیز حکما در خانه

نام علوفات را ببرد

بی بریند و ببرد

در خوار در کی نازند باز

چو جسد در دست شاه و شاه جهان

شاه جهان را جاکند در دست

روز شاهان را بی بریند

روز بیایان شکار و روز

روز و شب نیست ناز و بید

فردا که است این و بید

و نمی آمد و می می

گفته آمدن نامات در مشق
 گفت این دو شرط اینجا نه نکو
 که هم در خانه این را نمیشد
 می بریند این دو شرط از من فوق
 میشود تعبیر خواب ای شاه من
 که نرو در آرد ظهورش بعد شرط
 می باید کار این شرطش نظام
 سبع آخر از مکی اول مکان
 جذبه پیدا شود از شاه راه
 یافت اینجا جا ماندش برین
 در حقیقت یافت از عشقش نظام
 استوار تر است معنی متین
 زل پیدا میشود بنفقه ام
 در آید پیدا شود سر ازل
 ناکه نماید کمال لمر زل

چون ده و دو شرط پیدا شد مشق
 خواستند چون شرط ده و سه از آن
 این کلمات نامات این برین
 مشق چون میشود آخر چون
 آن زمان که همت آمد از زمین
 پس باید صبر به این دو شرط
 شرط را از مشق و اظهارش تمام
 اندر این وسعت شود سبع المثال
 سلطنتها رود و هدایا بشاه
 ای خوشحال کسی که بر این
 من فی سینه یا مشق تمام
 چون مکان پیدا شود خواهد ^{مکن}
 دان که باشد پس متین این نکته ام
 دور آخرت رسدش تداول
 این ابد آینه آمد بر ازل

و نمی آمد و می می
 باریند و دست کردن شد حرام
 و کزین دست کردن شد حرام
 بنسب برانسان این که کرد کار
 آمدان در حقیقت جنت بار



بار کوه و آنکه باری بیدار
 در بیوی بصلی باری بیدار
 بار صبی و ناصی کار بیدار
 چو بادا و لیا و آن بیدار
 ماد زخت و باغبان ز بیدار
 مایه می و بیدار بیدار

مکمل و خوشتر بیدار
 در کوه و در حقیقت خوشتر
 مایه می و بیدار بیدار

در کوه و در حقیقت خوشتر
 مایه می و بیدار بیدار
 مکمل و خوشتر بیدار
 در کوه و در حقیقت خوشتر
 مایه می و بیدار بیدار

درم کوبیده و عین این نفس
 هزار ازاد من زیندی این نفس
 خودم خاتم بن خدیو
 خودم مکن خشمک زده شهنشاهان
 این ره درود دروازه آستان
 بر کتاب من در لطف و عطا
 در سنه دیوار که آید
 بود صحرای امیران دشمن

در روزی که در میان من و او
 در روزی که در میان من و او
 در روزی که در میان من و او
 در روزی که در میان من و او
 در روزی که در میان من و او
 در روزی که در میان من و او
 در روزی که در میان من و او
 در روزی که در میان من و او

که بداد از جمله توفیقات هو	فضل خورا و سپهسالارا و
جمله میبستند بر کشتی شراع	میر توفیق و شهنشاه شجاع
ساز همت همچو مردان دشمن	عشوقا بنه فضل گفتند عشق
داخل مردان نو پس این با بخش	باز کن دروازه دل بر رخسار
تا خلاص آمد کلم از چنگ و د	کن روانش هر دفعه دین بد
گفت بر کشتی نشین این نیک مره	پیر عشق آندم کلام جمله کرد
بر علی حاضر کسی اینجا بنی د	چون شدم داخل بکشتی وجود
کای همت زن چک بر جلای	گفتا مرا آن شهنشاه ولی
کشتی شراع و لنگر بخود بیا	عروقه الوثقای شرع اخذ بیت
میرودا و راه را از قدرتم	هرگز آمد بر طریق حضور نم
میر همدان قوتم شرط و فنا	هم ز غول و هم و شیطان دنا
کاف حقیقت بعالم میزنم	در حقیقت لنگر عالم منم
در دل ثرات حال سعدا	دیدم اندم حالت من بعد را
در دوران خواب گفتا تا بمن	گفتم این خوابم بر پر عشق من
میشود ای همت همت سر بر	بر روی و فضل حقت دستگیر

در روزی که در میان من و او
 در روزی که در میان من و او
 در روزی که در میان من و او
 در روزی که در میان من و او
 در روزی که در میان من و او
 در روزی که در میان من و او
 در روزی که در میان من و او
 در روزی که در میان من و او

مقاله در دسترس

عمر عالی همت با صفا و غنای

نظام نبد بر عشق نجای

برای شمعان معنی بکسب

و آن چیزی که لازم معنی

دنیای آخرت از آن شمعان

مومن اصلیت و مصطلح است

بعالم جمال الوعجب و سبک

ایشان ثناء ابرو الفضل و خوی

از خفته رفیع زهر مار از دهنش
 شاه معجزه سازد از ایشان
 خود نشود دادن ایشان آن مقام
 و شنبید صفات از شاه و
 کنایان بدین معنی فضل
 از اسرار و غیر و اطوار
 هر غلام

هست که رفت آن ره ندارد بازگشت
مرد عدل فضل اخشن بازگشت

چون آتش جویانک بود
چون آتش جویانک بود

در میان راه بک دریا بود
در میان راه بک دریا بود

خون و ملک و ایجا که بود
خون و ملک و ایجا که بود

عقبش سبک بود و پیشش سنگ بود
عقبش سبک بود و پیشش سنگ بود

خفتن که سر بلندش دانغ
خفتن که سر بلندش دانغ

هست عالی سفر آغاز کرد
پیر عشق گفت از راه رشاد
راه دور آخرت نزد دل کن
شاه حق رای آن ابو الفضل خدا
که جدا ز هست بر میان ره ولی
گفت رود و تا که سیرت رود
پیر عشق گفتا شد کاین روان
بهر آخر خویش تا شهر بمن
بهر شد آرند ما بختاج را
از خدا در خواستم چنین تو را
شهره آن معتبر گفتا عشق
عقبه آن ره هزار دلیک بود
ز تن او ره بی مشک بود
عقبه تا عقبه بر راه هست
نوشته کافی اگر حاصل بود

باز سان بر طعمه اش انداز کرد
بر بمن باید شد بهر کشاد
اچو شد روشن برت تمیل کن
شاه شاهانست از آن جوآن عطا
نیت در عالم جویان ره مشکلی
شاه مردان مشکلت آسان کند
مهره را با خوش نما این زمان
خوش روان ساینم سوی آن وطن
کا نکند حوازی سرت این باج را
دیدم اینک حاصل سیرت را
راه بسیار است ز اینجا تا دمشق
هر یکی زان یک منازل میشود
زان سبب کم میشود آمد و شد
بر سر هر عقبه صد چاه هست
رفتن او راه حاصل میشود

آن رود کان لطف عشق
عشق کفایت عشق عالی بود
باینما این عشق طی میکند
فانچه خاند عشق و دست اوان
خو ساندیده کاش با عشق



از این راه نیست جز اخلاص
رفت عشق با هزاران مال و جاه
بهر مردان طی نمود ای شاه راه
بنگونی آخر یکبود دست کس
آفتابان که بدست یابین کس

تا کرد ریایند سر عشق حق کارش باید ز عشق حق عشق

عشق که در دشت زبانی ترش
دست فضل از بند عشق ترش
زان کو است که در دشت ترش
مستی صد بند زبانی ترش
از کو در دشت زبانی ترش
از کو در دشت زبانی ترش

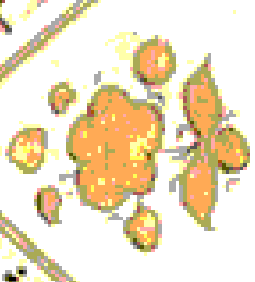
از خدای تعالی بپایان
 زهر که بپسند آن کلاه
 کوفته سازد ز زهر و
 غمزه بیند در میان
 بعد از آن که کلاه
 دفع زهر مار از جان
 بگذرد آن عسل در میان

کاملا بی کان خداشان رهنماست
 میکند آن خود علاج مار نفس
 تخم نیکی از برای شاه کاشت
 بای نخش در بن بود وطن
 تا چرخ راه ششم شان افزون شد
 سعی و استحقاق از علم بدا
 یکدو نود و چشیم او همراه بود
 مرغان سیندریش بدند
 از کینزان هر یکی از پس و پیش
 کشته بود و کل نمود از اعیان
 مار زده از ضرر بالایی شست
 مسند بر پادی شد آن چشم بد
 کن نمید بین برایش جان دهم
 داد و افغان خواست انایشان بهم
 تا طلب کردند وزیر عسل را

زهر و مهره با طبعیان خداست
 مهره ماری که بشنیدی بد مر
 مبر همت مهره را همراه داشت
 باز شاه کل مصر و کل بمن
 بشنوا نیک کن قضا بیرون شدن
 مر با مرغی و شرط و جزا
 روزی اندر باغ سیران میبود
 پس عزیز و معنی پیش بدند
 مرد و کلچینان و دان کلان خوش
 از قضا افی به بونه کل نهان
 شاه زاده خواست کلچین بدست
 در زمان آخر بر چشمش و بد
 چون خبر شد گفت شاه محترم
 بر سرش حاضر شد در اهل حرم
 هر کس کرد ندایشان نفل را

زانکه زهری بر بدن او کرده راه
 فصلی را بانی بکشتاخی کواه
 هر که بر سازد کیم او را جو شاه
 عسل و سازم بکانه کی حرم

بای خود را غمزه و هم نیرم
 زانکه نوز و زهر و خشم نام بود
 در خفیه شنبه جا نم بود
 فصلی را از جوی آمد کار شد
 آن تغیب از شد زهر و زایل
 زلفش از جام و بوی کبی نم
 بی خفا کشت و صفتی از دود



چون در صد و شصت و یک سال
 کان عیبی نیجا بدید و عیب
 لا فسادیم در میان
 زانکه نوز و زهر و خشم نام بود
 در خفیه شنبه جا نم بود
 فصلی را از جوی آمد کار شد
 آن تغیب از شد زهر و زایل
 زلفش از جام و بوی کبی نم
 بی خفا کشت و صفتی از دود

این مهر را که گمان می کرده ام
 چه سوغتی بی نظیری برده ام
 بر با این راه بی درد و دران
 بی نظیر نیست همچو حوض و گلزار
 شاه فضلش گفت ای صبر من
 من نیکو روی عالمی نیستم
 این که مهر را کجا آورده
 کاش خنجرین درد عجیب بر آید

تا که آن کتای یکی مرد از بمن میرفت را شناسا آمدند همت آمد سوی شه مهر رساند چون مسحا مهر دم بر زهر راند شاه کتای بی جوان بر همن میرفت گفت باشه سبت مر شاه کتای با همت نامت بگو گفت همت شمع ام بی شک و ظن شاه چون بشنید نام عشق را چون که نام عشق را بشنید شاه با بستم چون که شد روشن مال این مهر را که گمان می کرده در نه سوداگر کجا اینجا رسد چونکه همت نام خود از شه شود گفت همت از رضا نام همت	آمد تجار از راه خن از بی اوقاصد آسا آمدند در زمان آن مهر زهرش را الطفره شه فضل از مردن دهند باز کوا حوال خود را سر سپرد بهرا جر خیر اینجا آمدم مذهب و ملت امانت را بگو خاک پای عشق مردان خن یافت از دستور این سر مشور را چهره اش از رخ هجو مهر و ما گفت می می هد هد نیکو خصال مهر بر زهر مار آورد که نه همت صد هزارش کم شود گفت یار باین کرامت از چه بود آمدم ز آبا سیتی این صفت
--	--

نیکو خن را که گمان می کرده
 در نه سوداگر کجا اینجا رسد
 چونکه همت نام خود از شه شود
 گفت همت از رضا نام همت
 صد هزاران نایج بر سر رخ نمود
 صد و بیست و نه سالان نمود
 در غنای همت میفرود
 فضل خود را بر جوید از نایب
 نیکو خن را که گمان می کرده
 در نه سوداگر کجا اینجا رسد
 چونکه همت نام خود از شه شود
 گفت همت از رضا نام همت

کفت شاه معنی و نفس خود
 بنجام خاص و عام این در شوق
 معنی بن نفخه شاه خن
 سید عالی نسب آغای من

مقاله صد هفت
 شاه فضل میرفت را و جلوس

کردن احوال شهر خن و پیر
 عشق را و

چون در آمد وقت مجلس شاه فضل
 مجلس از اکثرت و تقی و فضل
 نیز مجلس رفت و همت را طلب
 کرد و در مجلس نشاندند و بفر

فضل خود را که گمان می کرده
 در نه سوداگر کجا اینجا رسد
 چونکه همت نام خود از شه شود
 گفت همت از رضا نام همت

بهر از این بردی من تمام عشق
 که دلاوت کرد ما را در بین
 طفل من کرد او خلاص از هر کین
 مغلی و بنوایی مو
 همچو مرغ نیم بمل در طیب
 مرچو میغانندی دستور بدر
 بهر آجر خرد در نزد ملوک
 بد مد لطفش ترا آجر و سیم
 خود بکجا دانند قدرش درختن
 فصل حق را عشق نام ما نهاد
 خود بخو و بوش عادت کرده ایم
 ورنه باشد وقت حاضر از خدا
 بوی حیدر یا بسم از بوی او
 بی کمان دانم که اغرد و لبیت
 وجرا و بر سینه ما بسته نقش

شاه کما با هست که نام عشق
 گفت هست پر عشقی درختن
 هست ما را مرشد بنا درین
 نقل احوالات نا داری او
 و ایغد شر فضل چون این را
 گفت مرا بجا ندارد عشق قدر
 جذب عشقت بر سیاحت ملک
 خود روان کرده است آن عشق نفع
 اشک ریزان گفت شر فضل پس
 پر فضلش و تعلیمش بداد
 پر ما او و انابت کرده ایم
 بنیت و فیتی کو نباشد نزد ما
 جان ما شاهان فدای روی او
 صوبی پاک محمد با علیست
 باد شاهان جبار تا جاج بخش

جملہ را از دست او من
 کہ بودی آن روی من
 هیچ نظار بیدار نام من
 کہ کمان با جاع بود بدست من
 در دها مان ز او ندا و اینست
 غل ما را او یکدست من
 آن بکانه از رجا از حضرت من

اورا از جگر ما پیدا نمود
 از کمر بر ما در جگر کشود
 نوخیز از خردان آورد
 خود بکوده را از جگر کشود
 در کمان
 مقاله صد و شصت
 کرده شاه قتل سر گذشتش
 روانا بگریست
 گفتا بی غمتی غم منست

خمدان و چشم من ز او
 نیک صفتش بود سکنان
 او را از خود روان کشید
 چون بدست کمان کشید
 گفتا بی غمتی غم منست

پیر عقل ماں آں عشق خدا
کوندا بی نور

مصطفیٰ
محمد علی

مجلس

کتابخانه

خفا بده

۲۳ ماده

فان

بنی حیدر

گفتند با او مبارک ازین
خاصه در سیران دریا بار او
از کلمه خود مرو بیرون بدر
او هوای بحر و صید ماهیان
گشیش طوفان دریا بار برد
خود ندانستیم حال او چه شد
گفتای فرزند من که مار زد
یار با من چون کنم این را عوض
گاه در بر است جایش که بر بحر
ورنر جا بقا و جا بلباست جاش
بهر وقت کشت کریان زین سخن
هم سرام خان من کشته است
نور چشمش بر بخایم داد ما است
معتبر را اعتبار از او بود
گفتای همتهما نیز انجین

پانهی بیرون ز ملک خویشین
که فرنگا شدند در ملت عدو
که شود خونت بدین رفتن همد
داشت در سر رفت و کمر شد انحن
ز یک شادی از ^{چنین} ماستود
خادمانش بیکدگر همراه بد
بود بهر شهر و آن خود نام زد
کا پنجین بر هاند ما را از مرض
خان و مانی در اینجا او بدهر
جز بهقت نیست بهر و معاش
گفت با من باشد او هم جان و تن
بند جانم را بد و سر رشتند
این زمان جانم انا و ازاده اش
او بعقلش کار فرما میشود
کثر است در روز و شبها هم ^{نشین}

روزگار شتاب بر بندگی حیدر
 بنیادش بر این بنیاد استوار
 مومن ملک خود دان این زمین
 دود و عقرب او شد هزار
 کارهایش ازین روزگار
 کشتی نجات
 کارهایش ازین روزگار
 کشتی نجات
 کارهایش ازین روزگار
 کشتی نجات

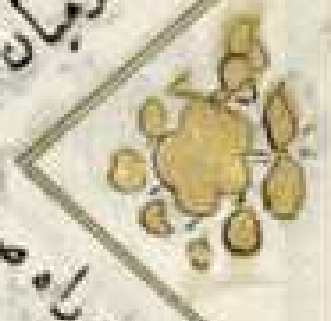
مکر در اخلاص کنست ضبط دهن
 مودری بر مهدی پیرده ام
 این من در الف و یکدر کرده ام
 بر جانش نهو کل ناسر مد
 من جو فضل حضرت و آمد
 غر شمع مجسمه ای بوی
 تو کل با خار دریا بوی

این سخن را در این کتاب
 از نام بختها آگاه شد
 که در این کتاب
 بهمان کتابان انسان شود
 هر دو عالم شد بر این
 این سخن یعنی خطای بین

زان زینق هر بختی بشو مر
 هر جلای نیت اینجا فرستش
 هر جلای و ش بود بهیار او
 در بر کلهای معنی با نوا
 موطن هر ره روان کاهلش
 ظلمتش نور آمد در ستار و زور
 از جات مو برانش میدهند
 براراده مرگ کرد بی آکشر
 کان بکشتی میتوان از دری عبور
 دان چو پل کشتی و دریا چون سفر
 عقبه ثانی مثال فر دان
 عقبه رابع صراط اکبر است
 عقبه سادس بخوان همچون کتاب
 ثامنش واصل بختات و سفر
 باطن او بهر نیکو فاطنیت

این بخت عدن باشد ای هم
 باشد این عالم جمال حضرتش
 رحمت رحمان و سبقت کار او
 غلبان چنهایی خدا
 زلفا و برخواست اینجا از رخس
 هر که اوره طی کند همچو حضر
 اینچنین آب جواتر میدهند
 هفت عقبه هست کفی در رهش
 در میان بحر آبی کرم و شور
 بر خطر در با بی آتش بار بر
 عقبه اول مثال مرگ دان
 عقبه ثالث سوال منکر است
 عقبه خامس بود همچو حساب
 عقبه سابع چو میزان بر شم
 این رهش را ظاهر عجب و باطنیت

این سخن یعنی بود در رفتن و رفتن
 در ستار و زینق و زینق
 از جمال دوست آمد بهر دور
 او بیغیر عشق آمد بهر دور
 این چو شد در میان انسان
 که کند عزم زین راه صواب
 چون جلای را بجای خود را نین باب
 میرود و راه شام نفس
 ملحد و مرد و دوستی میبوی
 راه شاه شام و عدل و خویشتن
 خیرش سازند به کشتی و دری
 بر سپهر سلا و خود متفوق نشین



در حجاب زلف مانند نا آید
 در حجاب زلف مانند نا آید
 در حجاب زلف مانند نا آید
 در حجاب زلف مانند نا آید
 در حجاب زلف مانند نا آید
 در حجاب زلف مانند نا آید
 در حجاب زلف مانند نا آید
 در حجاب زلف مانند نا آید

نفس را طهر سبعه المثلثه بدو
روان سازد خن اثناس

از خن بخت با خن و خن بخت با خن

شیر عجب خن خن بخت با خن

کن اناره بر حکیم خن بخت با خن

باید خن خن بخت با خن

حاصل آورده غلامان مرا

نایاب خن بخت با خن

ازین بوی وطن آید یقین
تو بنده ای چه زاید ازین سخن
نازه بیکر در دران نغمه اله
آید اندر وی چون نوعالی هست
گشت موصوف صفتها می راله
زاین نفس کردند زنده مردگان
این بمن آمد مثال از بهر تو

این بمن آمد یقین رکن یقین
ازین روید کل و بر الفرن
هر صدد سال این دم آید نوزش
آمد و آ که شد آن از معرفت
در دو عالم گشت دلهای سبأ
همچو مردان بحق پابنده کان
ورنه باشند وطن در قریب هو

مقاله در وصف تعیین کردن شاه ابوالفضل خن را بی همان دار بر
میر همت عالی و تمنای بی شر روان و تفتیش احوال خن مال معتبر از ایشان
تفصیل و در آوردن فرزندان چند خود زاهد بانورا که زاهد بانورا
که زاده حمید بانواست بعقد شاه روان معتبر و طلب حکیم عقل خوش را
برای ناکد سرفراز سرخ روی که سلطان حاضر براق پادشاه است
برای تفتیش زاهد بانو و لازم سفر ایشان و نامه نوشتن و بشارت
دادن او را با شنائی و ملاقات پر عشق و بردن میر همت و باغ جمال
برای شناساندن حقیقه پر عشق و کد را بندن او را از اسفار و بهر

چون بر آمد آفتاب صبح گاه
جمع کردند یکدم لازم
بهر معلمان داری همت همه
نزدک و اثبار و فتوت با نوا
لطیف احسان و کر و معبود و نوا
نایاب خن بخت با خن
حاصل آورده غلامان مرا
نایاب خن بخت با خن



کرده حاضری جمله را از او
صد مغنی بود و صد مطرب
کرده بود از بهر معلمان سرور
حکمران خوانند و بهر دفع غم
ناکه بشطان خن کرد در از غم
عین را خوانند با میر طرب
حاضر آورده غلامان مرا

از بهر محبند و در مشرک
در این جهان با حکیم
عقل و جان بوی و در
عابد از روی معبود
میر همت با هزاران غرض
آمد و بخت از غن زاده

بود در این روز
بود با علل ظریفی اندام
دین و دین نفس جوئی بد
داشتن از کجای مدد
مغیر با جوئی و زدنش بود
عقل میکردی کجای گفتنش
نفس با این بملک شام بود
غیر از ملک سوی خام بود
منع عقلش منع کرد از زمان
مشق پیدا کرد و بکوشش عنان
نجان بودیم کان فاصد بر
میداران بر کجایی و از شکیفت
سوی شاه شام خود را میزن
شاه فاصد هر از شکیفت
شاه کفاده و عقب دارد فاص
عشق چون با او

بیتا لا علی شد علی قاپی د کر
 از ره اخلاص منان آمدند
 عقل عاشق پیشه جود فضل شاه
 جامی از یاد رخسار نوشیده شد
 باده در کردش در آمد همچو جام
 مجلس عشق خدای دوزالمنن
 آنکه پیر کل خرابات آمده
 گوشه برومزد و برد و دل
 شاه حق را بی محبت پیشه گفت
 گفت حال معتبر دیگر بگو
 فضل حق در بنجودی شد مت
 هر که جتن جام حق بیند
 لیل القدر است عشق کز بر
 هر که ندرش یافت ندر حق
 بعد مال و وجد و دست افشای

بقعه نو حید مردان هنر
تا در خوابی کوبان آمدند
ساقی آمد با کمال عز و جاه
از دوئی چشم همه پوشیده شد
شد شراب عوض کوثر آن مدام
حیدر صفدر شرف و نیرالقرن
ظواهر زوی شطح و طامات آمد
عاشقانرا کرد مست و معتدل
میر همت را بکوران نهفت
ای تو میر همت او مو بمو
گفت مجی مجی دیدم آن پیر دمشق
شرح شد صدرش و بی پنهان چو
هر کراشد فاش کردید او کمال
روی خود از ما سوا می خوش بخت
نالهای مطربان با نواز

کتابخانه معین و کربلوی
کتابخانه شهر که باز کرد
موزه و یادگار به کاشانی

عاشق باغبان
یاغی است وقت فریب
عز و حق مجسم ز جان با ری
وقت نیکو کار دلداری و
نه

گفت برادر خدایه معنبر
 هر کس که با او دیر با صفا
 معنبر را اعتبار در هفتا
 در چه زانست لال آنکس
 از همه شاهانست مارا نچسب
 در خجسته آدم او را نچسب
 از غلامانم همه جایک سوار
 سواران من همه با یک سوار
 انچه میدان لازم در کار اند
 صد کینه نیک خوی کل عدا
 کرده در بر جامهای زر کار
 چهارده دایره بدش با پنجاب
 یکی در تر میبوی آنجاب

<p>شاه گفتارای و حالش را بگو گفت اول شیعه پاک شماست در کرم باشد مثال او بسا هست با او یک وزیر عقل رای شاه گفت ای میرنجار عزیز نذر کردم کان دهم بانوی خویش مهره او کرد زند با نایب عقل کردش عقد باشد معتبر آن کل تاج مراد فضل حق آب جرج پیش او خجل مرهم داغ دل بوالفضل حق علمهای کاملان در چنگ او مادر او زاهده چون این شنید گفت بخشیدم هر آن با جی که داد نامش نوشت با صد آب و تاب</p>	<p>تا بیا به من کمالش مو حسن و خلقت دیده ام چون صوفی در کاه شاه مرتضا عاقل و دانا حکیم و با صفا آنچه میریزم بنظر فت خود بر کسی کان از وی آرد دفع قوتی بخشد خود بر زانویم زاهده بانوی شه آن برهن از ازل سینه خدا بودس نسق در طلب صد خسروش بدستقل آسمان از عکس رویش بر شفق عالمی زین فرقت دلست او همچو مرغ بمل اندر خود طید صد برابر مهر بر حکش نهاد آنچه دادش بود بیرون از حساب</p>
--	--

دو بلیت صاف با یکدیگر
 بگویش بدو بلیت
 بگویش بدو بلیت
 بگویش بدو بلیت
 بگویش بدو بلیت
 بگویش بدو بلیت
 بگویش بدو بلیت
 بگویش بدو بلیت
 بگویش بدو بلیت
 بگویش بدو بلیت

چون بدیده مادر و اطفال او
 گفت بخشیدم هر آن با جی که داد

تا بیا به من کمالش مو
 حسن و خلقت دیده ام چون
 صوفی در کاه شاه مرتضا
 عاقل و دانا حکیم و با صفا
 آنچه میریزم بنظر فت خود
 بر کسی کان از وی آرد دفع
 قوتی بخشد خود بر زانویم
 زاهده بانوی شه آن برهن
 از ازل سینه خدا بودس نسق
 در طلب صد خسروش بدستقل
 آسمان از عکس رویش بر شفق
 عالمی زین فرقت دلست او
 همچو مرغ بمل اندر خود طید
 صد برابر مهر بر حکش نهاد
 آنچه دادش بود بیرون از حساب

گویند از جگر اجماع دارند
و کما صوفی بر سر طایفه

جایگاه از راه بیان بود
زانکه جان هست در معنی دود

و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود

و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود

و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود

و غریب آورد انداز شهر چین
هر که دیدش گشته ردم دل خوش
قد صد لک ز بدادم با تو من
که وصال شد ز عشقم بد مال
عشق چون آید بس وقت شما
کر بخشد د فضل خوان دو لثم
تخت بلقیس و سامن من و خن
عشق بهر من معنی و صفاست
اوست با من مغرور من با او چو پست
یک نفس میباش بادل همد هم
تا بیا بیست عشق لا فشا
عشق و حال و معنی راه رشاد
در در قاپی جدر جا کرم
عشق مد واسطه بهر نیاز
اند این توجید خانه با نواست

گفت همت را که ای مرد آمین
شدا بسمه ماه و نام خوش
بهتر از خورشید روی بخت
گفت همت باشد نیکو خصال
چشم او دارم که بنمائی مرا
شاه خد بد و بکفا ای هم
راه دورت را کنم نزدیک من
ارسلما نشت عشقم آصف است
بیتا لا علایم مقام عشق است
وقت خوش آمد هله ای محرم
این زمان بر خیز و هره شو بما
انچه میجویی بیا بی ز اعتقاد
من یکی از صوفیان جدر م
عشق را جدر شناس و عشق با
عشق را منزل مقام اولیاست

در عین از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود

و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود
و سبب از صفای دهن بود

از و معنی چو نشان در زمان
دیده دل و دیده کل شخص نام
شاه و سلطان و کما و کما

از و معنی چو نشان در زمان
دیده دل و دیده کل شخص نام
شاه و سلطان و کما و کما

از و معنی چو نشان در زمان
دیده دل و دیده کل شخص نام
شاه و سلطان و کما و کما

از و معنی چو نشان در زمان
دیده دل و دیده کل شخص نام
شاه و سلطان و کما و کما

از و معنی چو نشان در زمان
دیده دل و دیده کل شخص نام
شاه و سلطان و کما و کما

<p>باشند این درهای عالم و جود که خفا بر روی عشق خود کشف می نماید در دل با دل منشود پیدا بر این صاحب کشف بر خصل این در عالم در شوق عاشق بر آید کاین سفر از عشق می نشیند پرتو نور می دهد چون رسید نفس قابل می پیرد کن بد هر پیرده مثال مهره دان که عشق و عشق چنین روان همی بالان این سفرها میکند جذب و جذبش زین خطها میبرد</p> <p>نارنگه اخلاص قوی در می شود چون هنرکار آید دریا میبرد راه و دالستان در راه فنا خوش بود در نور عشق و فنا این بود اسفار در مع عاشقا عشق و هنر کار عشق و فنا عشق بیغیر و بی حین بود فدا می نماید در روز کوزه بوی معنی و هنر کار میبرد فدا می نماید در روز کوزه خوش بود آغاز هنر کار دل سازد در عارف اسفار دل اولین آماره نفس بر سر در معنی و نامه نفس با هنر</p>	<p>ایک زین دیدن مرور فتم بخود گفتم این دیدن چه باشد ای شهم گفتا من کشف چیزی این بود چون تمام آب دریا صاف شد جام حق بین این بود کن نور عشق گفتا من باش یکدم صبر من از دم پالان خدای با عشق نام او دروازه دولت بود نام هر یک باغ را عشق ز من عشق چون ره سوی دل پیدا کند عشق چون آینه احلا میشود باز بنکر چار باغ شهر من اولین در راه اول بدان سیوی در راه اول ظاهر بین این همه درها که گفتم بهر تو</p>	<p>در دم خود کمر شدم ناپیدا شد گفتا این دیدن بود چون جام جم رود آب صاف پیدا میشود کشف کلی را هست کشف شد دیده و بیند مردان دمشق نور باقی ساختم من زین سخن دست بیرون زین در دل و حق چار باغش در عقب وصلت بود تا به بقی باب جا با بقا بمن دیده دل را بخود بینا کند زان مدینه مکه پیدا میشود باز میگردد چو گلشن چمن دو نیمش را هوا آخر بخوان چار نیمش را هوا باطن کزین این همه درها که گفتم بهر تو</p>
--	--	--

دارالکتاب بیروت لبنان
تفہیم ص ۱۸

کرمی بی بی و بانی علم حسنا
طریقه کار

الحمد لله

33

۱۸۰۹

لشکرا و جبر

خبر از

از این کتاب

1

100

چارمین شد مطمئن با اثر
نفس بد را کرد حق با مال تو
چون دلت از عشق حق تقصیر شد
شمع جانت قابل تکبیر شد
روح شد از ادان بد های نفس
راضیه و مرضیه عنوان دل
آمدش از سویی حق این سر نوشت
نفس را در خلل دل پنهان نما
طی شود بی گفتگو از احوالها
انتهای راه مشتاقان بود
عشق حق خواهد برویش درگشود
تا نمائی در دل این چار بند
زین اراده مرگ این کلمات بچین
تا نمائی در دل این چار بند
که نویانی روحی دل از حضور نمر

سبوتی الهام طبع با حشر
چون نمودی طی خوشا احوال تو
کوکب و ماه و خورت تیغ شد
چون برایت پیره تدبیر شد
چون کز شتی توانا این درهای
مطمئن آمد دربان دل
بنده حق این زمان قابل بهشت
چار باغ نفس را سیران نما
سالک ازاد در ظل این باغها
چار باغ نفس این باغان بود
هر که او سیران این باغان نمود
کوش بکش سالک هست بلند
برو و زدی مردنت را خوش سپهر
هست عالیت را در کمال رسید
کوش بکش سالک با هستم

در ریای بعد از این
بلد را دل بلند را خوار کن
ایلی در ریای نو خدایم
رو عین در ریای دودن از
علازل آتش در ریای بود
کمان نعلکار از آن مادی بود
عشق اینجا پل شود کشتی نفس
یا کائنات بکند از این جسم
کر باشد کشتی و باد مراد
تک شمع شرف و اعتقاد
کی تو بگذشت از این جرها
خوای نعلکار

خود بخود می توانی از عشق صابری
شد و وطن از عشق صابری

الحاكم بن محمد بن عبد الله

مَنْ عَمِلَ شَيْئًا

صفدر ديدان
مجاہد کی رائے

آمن
روزان
خبر

تاریخ حاکم
تاریخ حاکم

کفتہ

این سخن بجا بن مقام آید
 هر سخن که از آن چون آید
 در نفس خفته کند باین راهی
 از این نایابی و بی منتی
 زندگان خود کنند از این
 ناله طنبور نای میبرد

ناله طنبور نای میبرد تا سبب میکند عشاق دل تا که در پیش سر نشان خجل لاله های بین در نشان همجواب سبب آورده از این احوال شاه گلستان در پیشگاه محبوب و هر از این فایز از آن باده مر عمرها در جلوه های نگار میشود از جام معنی اشکار عکس نوری و عشق و بهار بنماید طور معنی لاله زار هفت چون باغها میشود طور دیگر باز پیدا میشود خود و در بطایع میبرد	تا که دل در سینه در می طپد بیکان پال از ذمیم این ولد نیست خلق و دلق را این گفتگو تا که روح از جسم دل فایز کند شوق و ذوقی منفرد به روی عکس عکس عشق و روی در نمود هفت و سبع المانی قیام هفت از هفت بشد روشن نظر هفت و دوزخ هم و بالش میشود هفت و دوزخ پای مالش میشود فارغ از آن طول کیسوی طویل چون دلیش عشق پیران میشود بر یکی از سبع میکرد معنی هفتش بر طور اول میکشد یک یک از عشق روشن میشود	نکته در جان خوش میرسد بشوار من بی ریا و بی حسد گفتگوی جاه و جا اینجا عوی بادهای تلخ مرد افکن رسد باده تلخ است کز دردی می پرده از روی مرآت کشود کوکب و افلاک و اقلیم قدیم کرد روشن ستر معنی سر بسر هر که این ره در جلالش میشود هر که این ره در جمالش میشود عرض راه نفا اینجا شد دلیل اعتقاد را نفع عاشق برسد چون گذشت از صراط مستقیم طورا طوار حقیقت میرسد هفت باغ معنوی اینجا بود
---	--	---

لاله های عشق و زینا میبرد
 از این نایابی و بی منتی
 تا که از این نایابی میبرد
 لاله های عشق و زینا میبرد
 از این نایابی و بی منتی
 تا که از این نایابی میبرد

بنده با جگر بکشد درم باز
 طوطی خفا که توان از نو باز
 طوطی بفرود آید در دوازده
 بنده با روح کلی با خدا
 نذر تو بود که می آید با غبار
 غبار معجزه ای با غبار

سبوح طوار عوایبی زند	بزم صنان راه بالایی زند
چون کل سوری رخ کلهها شود	باغ و بستان دگر پیدا شود
آن نفس که جام دل پیدا شود	صد هزاران غنچه کل و اشود
صاف میسازد بجام دل مدام	عکس طلعت میشود پدیدار جام
ساختی دگر ز قرب پر فوق	اشکاری میشود اطوار روح
عاشقین طور بالا میکشد	آفتاب چهره ساقی رسد
کرد فارغ زان نواها مر محل	ارغنون بنواخت قانونی دل
عاشقا نوا فارغ و ممتاز کرد	دم در این ساز گران چون ساز کرد
شد بر توتنه معنی متصل	کو بکد رتبه در این مشکات دل
خاک هستی با از این غریب بخت	شعشعانی می کرد در جام رخسار
قطره اینجا خود بد ریا میکشد	جام و می هم زند اینجا میشود
مرشد کمال محبت خانه دان	طوطی چارم این بود باره روان
پخته عشقت هر کو خام را	باده صافست اینجا جام را
هادیان روح را منزل بود	این صراط المستقیم دل بود
نظود لا اینجا بکفتار آیدش	قدش و اینجا بر قمار آیدش

میرود در طوطی خفا زند
 کفایتی هست بنده با غبار
 اشکارا کردم از راه غبار
 چون بغیر کی بودی از راه غبار
 رشتن غبار و پدید آمدن
 بنده با اهل سبوح ای جمید
 و بدیدی بنده با اهل سبوح
 این دو بزم مرشد بود در راه کمال
 ملکت شد چون حال اوقات کمال
 در چهارم کمال را اکلست
 او را پس از آن خود واصلست
 باز شنوا از طریق معرفت
 تا که ملکت آید بر کون صفت
 آن شه دگر با خفا میرود
 نای مطلق در آن مایه میرود

بیک معنی ازادی رسید
 غنچه های درون جلال خود یافت
 این مقام روح و غنچه های
 کمالی معنی بدید با عشق
 در آن مقام

از منتهی شکر و بطرف کردگار
 از منتهای آلاء و احسان
 بر صفات فضل و خلق و ارادت
 شکر خلی خاص و خاص و عام
 تا که شکران من کو کین تمام
 بسلا و شکر من خاص شکر من
 شکر من هم یکی از صد هزار

دولت اخلاص و عشق حیدرش
 خضر کشتی بان و عشقش تا خدا
 ان زمان که آیدش لبت حق
 گاه محو عشق گردد در و نما
 چون نمود از پرده عشق جمال
 عشق میبرد شد رای پرده بخت
 عشق را مشاطه کی آمد تمام
 باغ و بوستانش همه نازج شد
 زان گل نازج بواز عطر عشق
 سینه ایام اینجا شد تمام
 جان بجان شد محمود در جانان نهاد
 بوی کلهای بنفشه برد ماغ
 آنچه گویم از حقیقت کوش کن
 تا که دریایی زمستی هوش را
 راز بحر و حدش پیدا کنم

گفتگوی کافور نایب شد
 مع از من بین مبارک نایب شد
 باز قاصد رفتند لیلی غنچه کردی
 بود با خود از بی شکر مغرب
 غفلت نیندازد خنجر دانا
 با همه سبک کند در رویه
 گفتند یی من اشکی نندازد
 با این بد غنچه کز انکار دانا

گفتا بشدگان افندی قدیر هر چه فرماید برای خبر دین چون که برسدند گفتا هست خبر مسلم آورد و بخاری پیش خود مکر خدی بت و نام او حدیث هفت افندی گفت تا همه رود هر شرباید زمان عاقله دیگران که زن نماند متعه او کراناث آرد از ایشان بود که مبادا دین حقشان را فسخی شاه چون بنید این گفتارها نامه نوشتند و مهر شاه شد قاصد آن مکتوب شریب معتبر و سوسه نفسش بخود اینجا خرید اختیار جزو خبر اندیش نینب	نام او باشد غراز بلد جیم شریفی نماید نمایندش تعیین تحفهها بگرفتند بود آن پیر دیر در بخاری موخت سویی درش خود کرد در یکدم سلهها رخیث که مبادا آن زدینش در شود تا بفعل خود شوندش ناکله کرباز داین طلاق آید از او نزد کور آرند نزد جد شود خود بدل سازد بدین نایبی بدخبر قاصد تعیین شد جا بجا پیل جله بدخبر در راه شد هر دو آوردند بازود بی خبر عاقبت اندیشی از وی در رسید پیش پا بنیش را اصلش نینب
---	--

گفته جله پیش از تو در زمان
 با خندان غزل قنار و شکوه
 شد غنی بود در زمان از تو
 در هم داخل شدان شکوه ز تو
 زده از خسار بیکوئی شکوه
 نه غلو خانه آمد بیکوئی شکوه
 در آورد آن کلایع غرور

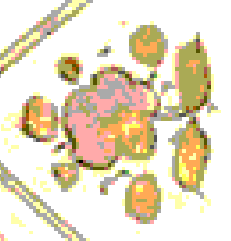
با ابا خنجر و خنجران گفتند
 دایم گو بود بر مکر و حسد
 زینت عار و دروغ نینب
 حوص و کینه خنجر نیایی نینب
 خنجر سر از و غضب با و احم
 خنجر و شک و زلزله و عدم
 موزه کوناز و کینه با قنار
 قاصدش آمد جزو بدین
 نزد شاه نیک نام می کش
 قطع راه دورشان زد بدین
 بدین با این بکل غنچه بدین
 حله اهل شهر از بیرو جان



فکر رخصت یافتن آن زن زنی
مقاله صد و نوزدهم

نمودن عذره بانوی بانفیس محمد
رای طلب رخصت از پدر در آن
معتبر و دوسه کردن بانو زنی

خود معذره جاه و دلیر و پیر
و در که نام ایشان است از این



و یکدگر آن یکدگر عظیم و اظهار
کردن ایشان طلب رخصت از پدر

خود شهره آن معنی و مصلحت
شهره آن با پیوستن و اجازت
بنافتن

محمد فرزندان شاه شهردان

جاری بود نماز و بیعت در میان
هر یک چون پادشاه معتبر

داده بدو ایام بدو در میان
و فتنه فتنه بدو در میان

چون میبرد آید و در میان

باز میاید از قضایا و صلح بین

او در آن حق و شرع بود

و فتنه از سیاه و در میان

افغان میبود و فتنه بود

مقاله صد و بیست و دوم

و در نفس ایشان

بعد سالی چند چون بگذشت از این
بود ایشان بر طریق جاری
نام ایشان کرده آن مادر پدر
با وزیر نفس مسا می آمدند

روزی شب بودند فکر شاه شام
آن زن از بد طینت های که داشت
از پسر دایه که شیرش داده بود
خود بند را خنجر بدین شهر آمدن

دایره مکاره مکرش گفته بود
ای برادر شیر بد اینها کند
تو شو غافل از مکر نفس بد
ای قوای نفس بد از امهات

لقمه طایح کند شرح جز نو

حق بدادش چهار فرزند کنیز
چون منافق صورتان از مادر
معذره جاه و دلیر و پیر
که کجی رجس همراه آمدند

عدل خود را می که بد جانشان تمام
بغض شیعه در دل ایشان کاشت
آن عذره تیر عشقش خورده بود
کرده بد تبلیغها از مکر و فن

کوهر ازاد بشر اسفند بود
خواهر از ابر برادرها نهند
تا نکرد بجای از کفر حق مسند
ببر از ام و اب و انبش صفات

کر بود صالح بکشتن آنی عمو

هر یک

کمی که در میان

کمی که در میان

کمی که در میان

کمی که در میان

کمی که در میان

منسب با اقا عبا ری بیکان
 که می رخنه غایب از ان
 و زنده خود کبری دیدن خا خا خا
 من بر بازوان نوشسته اند
 حالت خود اندران نبی نشسته
 چون رسید انجاسک هم باید
 زود بسیار دید و کی سبیل الخدر

هر یکی بد مدعی جای پدر	از قضای حق تعالی با پخته
هر یکی بود ند قصد یکدگر	در غیابی همچو شیر پنجه در
بلک حق جا در خود ایشان ندید	رای ایشان بود چون زشتی بلد
جمله طبع مادر خود داشتند	مذهب سنت بحق پیدا شدند
پنجه در را پر عشقش داشتند	هر خود بر تربیتها کشت
ان ز بیمه فکر کرد از خود بکبد	که رعد از چنک صباد او چو صد
گفت با طفلان که ای شر زاده کان	چون شما دار پدرای سببان
کر شویدا ز چنک او زنده برودن	ورنه خواهد کشته تان از بیکان
رافضی است او و باطل میرود	رایمان چون یافت قاتل میشود
چون که بشنید نداز مادر مال	بشر تو باید که باشد مان حلال
منوایی کرد تو ند بر ما	تا که ازادی بیایم از فنا
و برای خویش و ایشان مکر ساخت	همچو مکاران با بلشان تو خست
گفت باید گفتان این با پدر	از ده نور تیر برد دفع ضرر
ده اجاز تومان برای دید حبد	تا که چشم ما بجد روشن شود
مادر خود را بریم انجا دگر	تا به بیند روی او پیره پدر

از چنین باب و طریقی مدعیان
 ما همچو اصرار جاه و منصب
 او طریقی رافضی دارد تعیین
 نیکنان را دین باطل پیش از این
 گشته عاصی بر خدای کائنات
 نیست همچو در ده و نیش بیان
 هر دو منفرد زداد باشد حلال
 کشته برون حق برادر بای مار
 مادر مارا همین خواند غوث
 که بر آرد از طریقی زور بای دیکش
 که نو مادر درمان نیکو بی از کفش
 میکند جلوفردا مصحفش
 کردی لشکر کشتن در زمان
 کشود با مذهب خود سر نکلون



شاه زاده کان از پدر خود
 شاه دیوان معبر بر من زنده
 جعفری تمام
 زنده خود
 زنده خود
 زنده خود

فرمان سالان که شد از اجاوری
بافتند بیل و عضو مادی

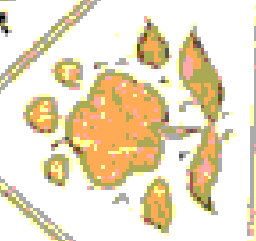
شاه که دادیدم اندر خواهری
بلخورد و مرغ دور از زخوری

دانشم و غم و رسم دمداره
خواند ایشان او ز راه دوسره

وقت فرصت چون در آمد جله
چون بهجش اینچنین دل مرده ایم
بهتر از بخشیدن صد تاج زر
بعد چندین سال روح افزا بدش
هم بریم از توحید خود سلام
دام خود را پاز ژاله کنیم
می بیا بیم از جد خود فریبی
تا که یابی از خدا خود فرستی
جملگی کشتند د لکیر و خرب

با پدر گفت آن شهزاده کان
ما اراده دیدن جد کرده ایم
کرده ای رخصت تو ما را ای پدر
مادر ما دیدن آب با بدش
میل ما افتاد سوی شهر شام
سیر آن صحرائی پر لاله کنیم
کر تو ما را رخصت بخا دهی
از کرم بخشای ما را رخصتی
هیچ نشیندند جواب از آن کرین

آن چنین گفتی که اینک بر دم
کار خود کرده ز غم آن صبی
کرده بودم بتو یاری فوری
که تانستی شدن آن منزوی
طبع من مایل بدو کمتر بدی
زیور او را یکی خنجر بدی
گاه او خنجر من انداختی
که نهان در دوزخ تو ساختی



مصلحت کردن شاه با پیر عشق و نقل کردن خواب خود را با او و تعبیر نمودن پیر

خواب او را

صبر فرمود شد را این آن خوش صفت
از غروره نیش این تدبیر در
تا آسمان یابی ز غر خانه کیش
نبت او را در سر این رای غرور

شده پیر عشق برد آن مصلحت
عشق کما آنچه آید در نظر
باز نمان باید مدتا را بر دیش
نجه و چون آمد آخر در ظهور

استدم آن خنجر از بند بر دم
در زمان از شران این شده
کشت با من را و آن من غم مجسم
حلم من آورد او را نیک هیچ
پیر عشق خنجر را
تعبیر کردن
گفتای شمر چون کنم تعبیر این

آن خود من در منظر دیدی
ز قفسی را سحر جادوی کیستی
خنجر

بیا ز ملکانه او را داده است
بیا ز ملکانه او را داده است
بیا ز ملکانه او را داده است

نیک کرد اند خدا تا بی این
با غروره هست ز غم و غم
بیا ز ملکانه او را داده است

مر مود را واجب است
 تا اول در جانب راست
 حکم از جانب چپ
 از اول در جانب چپ
 حکم از جانب راست
 از اول در جانب چپ
 حکم از جانب راست
 از اول در جانب چپ
 حکم از جانب راست

که برد کا روز تو فارغ شود	بخش زهر نهان با او بود
حلم تو او را بهر خود کشد	لیکن آخر جسته چون زهرش شود
حلم شد با مال کشتن و ریدی	شاه جستان زهر زاود در بخودی
با وفا شدن کل دستار او	حلم چون آورد شد در کار او
یکی بدست آید ترا مانند ما	شاه گفت از ده رسم و وفا
چون که شد دفع هوا شد معتمد	شاه با او حرف از مذهب نزد
مر شما را جام باشد همچو جسم	گفت باشد از بخت کی شهید
گفت پس عشق آرد این عیان	که خبر بخت شما را از نهان
درین محبت کشتا بمان حاصلش	هر عشق افتاد در دم در دلش

مقاله دوسینده نزاع حوادث شدن در شهر میان سنی و شیعه
 و بحث کردن افندی شر با حکیم عقل در اینکه خیر و شر هر دو از جانب خداست
 بدلیل آیه کریمه فضل من بشاء و بعدی من بشاء و معارضه کردن حکیم
 عقل با او باین آیه که ما اصحابک من رجس فتر الله و ما اصحابک من سبیة
 فمن فضلک و توجیه این سخن آنست که چون تنافی در آیین لازم تاویل
 کردن دیگر نیست چون تاویل کنی پس تنزیه ذات باری تعالی از افعال

لا اثم را وقتی از عقل رسا گشتن
 عقل در این مقام در رسیدن
 پیشش و جوابی کافی دادن او را
 بالتمام شمران
 آن افندی که از شام آمدن
 تا بماند درین اسلام آمدن
 و بجهت باند و حله
 دهنه اندر شمعان انداختن
 بنوعی باز طعنه در منور زدن
 و طریقی خوئی فایده بیرون
 شکر و ان گشتن در شکر خن
 با و در حق گشتن هم سخن
 کردی در از نفس بگشتن

دفعه غامبه با عجب خلد و فر
 شمر بیک گشتن از مرد و روز
 خلد و مارد با عجب خلد و فر
 از روز و شب بیک گشتن از مرد و روز
 دفعه از آن بخت و قدر و روز
 بخت و قدر و روز و روز
 بخت و قدر و روز و روز
 بخت و قدر و روز و روز

معتبر کفایت عقلی یکی حکیم
 ملزم آوردن بنیاطین و جمیع
 نغزوان و عقلا در مجلس بودند
 با خود از عقیدت رای میزدند
 بر عشق و محبت و بسیار میزدند
 با خیال آن چار افسر و وزیر
 خادمان شکر و غنای میبردند
 با قیاس و دهم حاضر آمدند
 بحث و تقلید و در کمال بود
 یک سلیقه طوره زن با فکر و قال
 جمله حاضر غیر الزام آمدند
 با غضب خود داخل مجلس شدند
 بحث نمودند

میرکی زیبان به پیش خویشین
 جامع و مستحضرات در بحث و فن

در بیان خبر دادن مشاهیر و فروده ازان

شهران کفایت نون حرم	کامچین آید از ایشان پس ستم
شیعیانرا کشته اند ایشان را	برافندی ساز پیغام از کی
که تفتیش پیش گیرند به بود	وزند آخر کار مشکل میشود
کرد بانو خند و گفت از نسق	که تفتیش بت دعا سلام حق
رافضی کشن بر ما شد ثواب	ترک او باشد برای ما عذاب
مصلحت نبود زمر اینکون خبر	که بغین کردد برایت درد سر
بحث الزامی اگر عقل آورد	ظلم ایشانرا مکر عدل آورد

کفتگو کردند با عقل روان
 عقل با افندیان
 بر سر خبر و شران افندیان
 آید آوردند ایشان بر دیکر
 بحث فاطمه زهرا و حبیله
 که نمایی خبر و خبر از حق شد
 دل و غل از هفتی مطلق شد
 آن حکیم عقل آوردش دیکر

کفتگو کردن شاه با افندی شری

کفت نکند با افندی شهریان	با تقسم کاین افندی کلان
سبأ ترا منع کن از قلستان	کفت کاین نکوت بباست پیش از این
عقل میگوید با واز بلند	این پشیمانی نباشد سودمند
کفت آن بیدین کدای شاه کز	مقیاسانت کو کنند بجای بدین
بد غنسان رای داشتند	چون جهود اند اندر نافضی

پیر دیکر فاطمه از قرآن کفت
 آن افندی کفت جانی بود
 بنده نام و یک کلام میسند
 نمیکنند و احد در امر کن
 که بعد از خستند و بلندی حق
 بیا دیکر رافضی ایستادند
 بر سر دایه ای همه از زنند

چون عجز زد و مغلوب و زبید
رکنند نیک کتب مستند

مالک الملک غریز و خارا و

هر و ای و در هر جای از او

بر لب و کل سبب غده آردی

از غیا و غیب آید از انجمنی

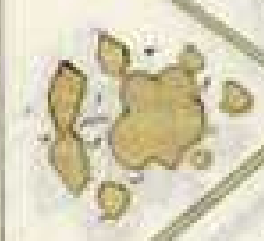
رکنند از غیبش آمد و شد

فوت و غیبش لذت او بداد

رای خوب و دشت اجل و فناد
زهر و مهر چونکه هر یک و فناد
خوب باطل را بهم جک و فناد
عقل کفای ای افندی کوش کن
عقل کفای نکرده و اهره
و به وید از خود داد و قرار
گفتن ایشان نفی قدرت میشود
عقل کفای تواند آفرید
افزاید شرو پس بردن بکار
کرده خود را چنان پس از غیر
ضد چو آمد آیه و ناول کن
چیت تنزیه آنکه سلب آید از آن
انچه سلب آری از او موجود هست
آن افندی کلان کفای مجهول
ای چه کوفی که خدا کل آفرید

ماهی اندر چرخ چرخ و فناد
معتبر زین بحث و تسل و فناد
طفره در رند و بیرند و فناد
هر هانت رادی خواص و کن
لیک هر فهم ما گفت این همه
لیک باشد و میر ازین شمار
این سخن بر ذات بدعت میشود
لیک شربون بکار از وی بعید
ظلم باشد پرستار از وی دشمن
سلب شرو ظلم کردن ز دوست
زان دو یک تنزیه حق محصل
کل صفات سلبش از ذات هو
لیک فعل و جنس از صورت نه
این دلیل است نزد عقل سهل
شرو خیر و جهل را و آمد بدید

این صیبا به فغان گفتند
من نوشتن آید می نوشتن از او
غیر نقد برین بیا بد و ظهور
کتاب بدست و زان اثر قصود



کجا بداری اندر کفایت
خود و دیگر رویشی با غایب
کفایت او از حکم نیز هو
کلی اندری عقلش از عجز هو

انچه زانم و دلالت کرد من
بجتن خود را تمام آورد من
همی که راه افغانست شاه بعین

مقدم است از انکه در فغانست
نقش و نون

بیز عقل از افندیان از
کلیف افغانی ایشان بود

بایندی کفایت عقل نیز از
بای مولانا به باشد با نوحا

معارف غریبه
 در عقل با اندکان در
 تحقیر تبسم خضر مولانا

نایاب بین
 بنامه خبری دین فیلود
 بنامه لا انا از این مدبر دین

کبر و دشواری داری فزون
 بلکه باید فزونتر که بشود
 ناکه بخواند فزونتر از این
 در طریقه خبر مرد دین فزون
 هست باین در طریقه مشهور
 کویا در این حق نامزد فزون
 فزون حق بر دین حاکم



انگیزای تبسم زبده
 خورده است بنام اینجه میبند
 شریک از جانب خود انداز
 کویا بدینک و بد از ذات
 معنی را سخن کاین بدست
 بدین تبسم غنچه در خط

مثنوی را گوهر شد در دهم سفت
 فعل شریف داند از خدا
 بوده پنجه سال در دهم انجان
 با اعتقاد ما بعد او لعنتی
 شافعی شد چون کردید از رای تلخ
 هنر حرفی ز او اگر خود بشنوی
 طعن فرازا بر دوش میبکفی
 باز پنجه قهر و ایمان بر لب
 ای ذراه جمل مانده در عنا
 تخم طعن کافری می کاشید
 که شما فانی و فاسد بدید
 قوت جان جان با قوت از کاش
 لیل از خورشید ناکشته جدا
 تا دهانم عاشقانم از ممت
 هر که شک از ندارد ره بهو

زانکه او در نزد عادل شاه گفت
 چنان با اعتقادات شما
 جمله گفتند و امام سنیان
 کرکبی گوید که او بدرافضی
 جنلی به مذهب در شهر بلخ
 از کمال قوتش در مثنوی
 ای سکن طاعن نوع و میبکفی
 این از آن شیریت کردی جان
 تا قیامت میزند قران ندا
 نطق من افسانه می بیند
 خود بدید بداند که طعن میزد
 من کلام حق و قائم بذات
 نور خورشیدم قاده بر شما
 ندانم بهنوع آن آب حیات
 بریفین صاحب این گفتگو

خویشا انداخته وقت حرام
 با کشتن نبشتند و در ارم
 با راده مار سوزنی میبند
 با رادی نقی و هوش بد
 چون شود خورد بد کند مار
 کلیمه نین نین نین نین حساب

کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است

دعاهای انبیا باطل شود	حکمت اشیا بکل زایل شود
سعی جزو و اخبار از بنده دان	کلی آن با خدای عیب دان
بی توجیری باش و بی قدری همو	بین امر بین را بکبرای بیک خو
کرچه اندم سهل گیری این سخن	هم نیاید امتحان منحن
مت هستی خودی ای ذوالنهار	میشوی بیدار وقت کبر و

کفتگوی مولوی	
مولوی معنوی بر رد جبر	خوانده اندر مشنوی جبری چو کبر
من بیارم فقره زان مشنوی	از کلام مولوی معنوی
تا چو شمع آید دلیل راه کور	روشن آید حال مولانا چو نور
گفت مؤمن بشنوی جبری خطا	آن خود کفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز	بازی خصمت ببین پس و راز
نامه غدر خودت بر خواندی	نامه سنجی بخوان چون ماندی
نکته جبرانه کفتی در قصا	تیران بشنوز من در ماجری
اختیاری هست ما را پیکان	حسرا منکر نهانی شد عیان
اختیار خود بین جبری مشو	ره رها کردی بره کج کج مرو

کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است
 کتب را که در کتبخانه است

اختیار و در علم در نفس بود
 روستی بر آنکه در و با او کرد
 اختیار اندر در دست مایه
 تا بیدار خود بود و بختی
 سلجقنه اختیارش کرده کم
 چون شکسته دید جهانندوم
 اسمم هو کنی چون دیدی



ما صاحب باغ آمد و گفت ای پسر
از خدا شکر مینویس که چه میکنی
گفت از باغ خدا بند خدا
که خود خورم یا عیش و شربت خدا
ما بیا چه ملافت میکنی
نخل بر جوان خداوند غیب
گفت صاحب باغ آریدم
ای کجایم من جواب بگو

خوش بود پیغامهای کرد کار	کان ز سر ناپایی باشد بادر
آنکه گفته رو بکن خواهی مکن	کرده امرونی ماراد رخن
حکمت او بند کانا و امتحان	بهر قدر و نیت آمد در بیان
احتمال عجز بر حق را ندی	جاهل و کج و سفیهش خواندی

نظر آوردن حضرت مولوی قدس سره بر د جبر و ثبوت اختیار بنده
برخی و شرح بجهت اکتساب فعل بدلیل و ما اصابکم من مصیبه فبما کسبت
آیدیکم

گفت زدی شهنه را ای پادشاه	آنچه کردم بود از حکم اله
بر سر مر بگذشته بود آمد بفعل	کن بصیبا بر ایم ساخت ثقل
گفت شامش کای ملک دزد لاجوج	دزد حق هم بوده ای بوالجوج
گفت شهنه ایچر من هم میکنم	حکم حقست ای و چشم روشنم
النه اشکنجه چون بر دی بکار	گفت ای حق میکند با حق چکار
گفت هی هی من بدم حق نیست این	هر که گوید حق بود کبر است این
گفت هی هی توبه کردم من ز جبر	کردم انداختن اختیار خوش صبر
آن کی بر رفت بالا بد رخت	ی نشان آن میوه را دزدانه

مهر و روید از خود جیب بای
بای جیب است از بای دیگران
وده مولانا امام بستان
گفتی ای جان ای تو غافل از بیک
بویا کردن بنام دستان نظام
بوده انداختن بستان بستان
که قول الیست کالیت
برای ما افاده بغیر میکنند

من غلام و آل تو فغان او
گفت توبه کردم از جوی و غبار
اختیار است اختیار اختیار
ایا کردن اندکیان که کلام ساری
که قول الیست کالیت



اختیار کل جام اولین

اختیار دوم جام آخر

صدا در اول و اولین

نایان بن بنش و بنش

دختر شاه و دختر

سرهای دودان بنش و بنش

لوح اول و اولین

مویان دوم و اولین

یا که من بعد آمد سنی شده
ورن از مذهب باید دم زدن
سازد از جغت شد عفاش حرف
گفت هی هی بود عقل ما تنک
کرد د از تو مرا میدی حاصلم
روشنی شیعہ را برای ظلام

کر کنیم انرا کار کاوشیعه به
جغت اداری بکوار خوشین
معتبر میخواست ابشار خفیف
شد کر کون حالش از جغت
رو بعشق آورد کای عشق دلم
چشم آن دارم که خود سازی تمام

قد استخفاف و سببی خود
دختر از او اول میرسد
او باقی و خلوتی شد
و بخوابی شد استخفاف
بغیر و او اول ناز شد
از بنش و قضا با بیل شد



مقاله چهارم نهد نمودن پر عشق از شروان بر تمام گردان

جلسی بازان حسان پیراستند
باشما آمد ز شام آن خام کو
تا بیار د با سکونش مضطرب
لیک نفست بکزان پیهوش کن
اندزان کجینه بس نقد نیده
لوح محفوظ اولین عواخرین
از قضایش تا قدر شد آخرب
دویمین را د فترا ظهار بین

در بیایان تمام و شمع روشن کن

عشق کفایم مجرا استند
با افندی گفت عشق الزام کو
انفعال قاصدش رفت از عجب
عشق کفایا با افندی کوش کن
خونقاری را دو جام آینه هست
اولین حق بین و دوم خلق بین
انرا راده نامشیت اولین
اولین را د فترا سرار بین

در بیایان تمام و شمع روشن کن

خبر از کوشش و شمع روشن
آن آمد هم نکشتن منصف
خلاق آمد آید سال
از قدر و یافت قضا
هفت بیایان قدر بین قضا
میرسد صاحبش بین قضا

نکته خفایم را مولوی
مکمل خود در دود و شمع
راستی کیمی سادت زاید
عند آری بر خودی خفایم
چون زبیدی خفایم
فرد خفایم

مقاله جدید با نام جدید

مثال آوردن پرغش از بلعی
افندیان

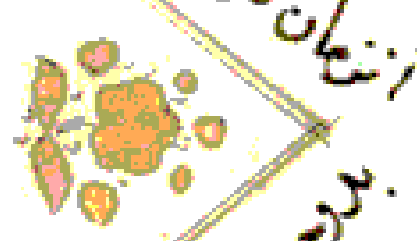
همه و جا را باطل انداخت
ای بی غش ناب هم درون

بک وزیر بی داشت قدرت نام
کل شایب شاه اند جامان

لوق نهاده او میان خبر و شر
آن افندی شر چو شرش با کمال
شام تارش را در آمد وقت صبح
فتح چو خبر اخبار جز ما
کفتا فندی شر وزیر عقل را
انچه گوید کوبیا آید ز حق
کریانه او مثالی بهر ما
کوبیا تاثیر میخشد بها
عقل کفتا شهر و انرا کای شها
ست ابتدا که شر خیر آورد
معتبر ظاهر نکرده کفت
بلک شرط انکه آن میر نصیب
حاضر آید اندر این مجلس بحرف
در زمان که دند طلب انصاف را
که میز کرد اینجا از شعور

قوت نهاده او زباز بد بر
بود رخ نمود چو شرش بر مال
حسن شد بر پا و بنشاند قبح
چون نفع آید شود از ما مضا
عشق را حرفش شد بین حرفها
بحرها در جنب حرفش فافلق
کان بود نزدیک اندر عقل ما
می شود روشن به راه هدا
که مثالی آرد اینجا مقتدی
عاقبت خیری را و حاصل شود
بلک مثالی آرم اینجا بر نظیر
بارفتن خویش انصاف نجیب
حرفا سخند بر میزان ظرف
آن نصیب و سید درگاه را
ما نماید صورت عیب و قصو

چون بیاد شد در آمد یافت
چون بند از یاد جودش محو بود
از نمان که بود او حیران شاه



در جودش خود بخود جود ماه
در که جودش در زنی علم نام
بود او خود که از قدرت تمام
ان دوزخ داشت از بهر نظام
بل و زو زو حق صبر عقل نام
عقل را هم بد و زو بی نفس نام
نفس را هم بد و زو بی جسم نام

نفس خوش کل بهی چون نفوس
راه کفتا با و زو قدرش
قد و راه اخبار و صفوتش
نفس خوش کل بهی چون نفوس
نفس خوش کل بهی چون نفوس
نفس خوش کل بهی چون نفوس

نکاح و زینہ

بر لب دریا باز از بهر من
هر کسی را کان فرستی بهر کار
قدرتش را یل برادر بد مرید
بود او را هم وزیر بی خوش عیار
بود او را هم وزیر بی سعی نام
پنج حصه کرد ایشان راه بحر
گشت مکنی بر مرید و قدرتش
در دویم شهرش مکان عشق ^{علم}
در سیوم شهرش مکان ^{و عقل} صدق
چارمین شهرش ز نفس و اختیار
جمله شان لشکر برسم اهتمام
که تمام آرند قدر نفسها
حکم شاه خود بجا آرند زود
لشکر خاص مرید قدرتش
حالتان بر لوح قدرت ثبت بود

جی. پی. کولر

موسیٰ بن خویشتان خرمی

آنکه او شائسته شاهی شود
عارف آرد او بنهد بد صلل
زد بکوش ما که نشیدن سخن
زد بکوش آدم او بعد بلبس
سخن دان تو نشیدن شنیدن سخن
در پرچود این برای عاریت
بی بحر پای سینه همچو غول
بین امرین شد و خبر الا و سطلت
با لله این باشد که گفتیم نسبت
ذات شد باشد مبرا از صفت
خود صفات علم را مخلوق دان
آنچه بر دم نام جز ذات اله
کردی از حقیقت ذات شاه کس
امراض فانی و اوباقیت
کی شراب از جنس ساقی میشود

مگر بدو او چه
 مجدافضی در راه دور در
 در خطا و در غم و در دور
 در مصلحتان را خشنو
 مریبانو دوست بهر خود کنیم
 جلیغ و نیاید از خود سز کنیم
 و درم دانسته بر دست از خود سز
 نه بدانی نفع بکردن ضرر

 او بجا حاضر و ما غایب از او
 او را ما بچنان و ما بیدار برو
 قلب ما را خانه بهر خوشتر خورند
 بهر بیدار و نفع خوشتر خوانند
 شاه ما خورد شید بنی القلب ما
 بستد بام و شید در همچون
 خانه حاضر نباشد حاجی شاه
 بکنو و بی

روزگار باطن کما ایوب
تا فسد نور خورشید در خانها
تا که تنبوا فی شدن زان
چون کنی آنکه فلتب جلال
تلفظ

جذب نوجبل ما را علم کند
فصل بدعت مان چو صبر و صبر
خبر آن دارم که کنی خود را
بیاورد با بزم ترا راه
چنان هستم ز قدرهای برب
من مطلق ذات محبتی شال
روایت چون آن خدای لا نیاز

آینه کرد بدزان خود با یمنه خود به بیند خوش راه ازین ما این بود توحید تو صبح کلام مرحبا گفتد بر پر روان گفت با عشق هزاران آفرین کن خلاص را ز اندوخی ماجری که نماز چاشمش خود دائم است تا بای بی خود فرج زان کبریاش شیعه کردد با نوبت ای شهر و	ناف خود شدت دران آینه خور مجوز بر کرد از راه صفا نه تو او کردی ای نه او تو ای غلام در زمان برخاست از کل حاضران معتبر خوش وقت کرد بد انجمن گفت با پریش کن ندیشه مرا انجمن در مذهب خود قائم است پر گفتا صبر کن بر کارهایش کوفندی شیعه کردد بیگان
---	--

آینه کرد بدزان خود با یمنه
خود به بیند خوش راه ازین ما
این بود توحید تو صبح کلام
مرحبا گفتد بر پر روان
گفت با عشق هزاران آفرین
کن خلاص را ز اندوخی ماجری
که نماز چاشمش خود دائم است
تا بای بی خود فرج زان کبریاش
شیعه کردد با نوبت ای شهر و

آن افتدی گفت کاین پر همن آفتاب آسمان معرفت زیفتیان مجلس روحانیات	مقاله صد شافرد هم تاثیر کردن حق پر عشق در افتدی کلان که نا شده است بدعت و شیعه شدن او و القاس نمودن به پر عشق که باز در این باب بفرماندگار طینان قلب حاصل شود و تجدید نمودن به پر عشق
از نور روشن شهر و ان معتبر بر نور روشن عالم فدل و صفت عقل احد خوان به پیش بیگان	از نور روشن شهر و ان معتبر بر نور روشن عالم فدل و صفت عقل احد خوان به پیش بیگان

آن افتدی گفت کاین پر همن
آفتاب آسمان معرفت
زیفتیان مجلس روحانیات

در این عالم کبری شدم
از کجایم جاده زان بدیدم
افیدر آوا مادر اطفال
فان آمدیم دهن آمدیم
فان آمدیم دهن آمدیم
فان آمدیم دهن آمدیم
فان آمدیم دهن آمدیم
فان آمدیم دهن آمدیم

کشتن تا سرنگی بدو بود
 بوده از روی خویشی در کمال
 و اراده ندیشین با و بر
 ندنضاد آنکه قدر بر جان
 جان عالم را بنیاد در زمان
 زان بی که آمد مکان و لامکان
 آن سر ز یک عالم آن بیرون

یکطرف با محور دیگر ثابته	در ظهور و در بطون من واسطه
ظاهر و باطن بود یکسان او	ذات را خاسته آمدشان هو
کشت پیدا جام آثار صفات	از شئون خاصیت و ذات شان
خاصیت شان جلالتش مشوق است	شان ذات او جمال مطلق است
شد مستماد در صفاتش ثابته	ذات او در علم و قدرت خاصیت
از ره غیرت نهان بودش خواص	ذات همچون و چرا معشوق خاص
ذات اراده شد مشیت با کمال	بر جلالتش پیش و سنا مدجال
کشت پیدا بیکه و چار از نهفت	غیرت و حمت به سبقت پیش رفت
جایگاه بخشید از خود خاصیت	قهر و رحمت از شئون شان ذات
از ره تا بر چون و چند شد	زان بی و نای و دم هفت شد
تا که بخشید از تجانس را بطه	عاشق و معشوق و عشق واسطه
زان تجلی یافت در خود انبساط	مرکز ذاتش چو شد بر خود محاط
زان تهلل یافت بر خود کاینات	حقوق و ضو و لون آن خورشید ذات
زان بصیرت که بند چشمش بدید	کل موجودات را یکدغه دید
دبج در روی کل اسرار نهان	لوح محفوظ و قلم آمد بیان

لوح عوارض از لوح انانی بدید
 اختیار از جبر سبقت آمد بدید
 نقدی بیعی خود از خود بدید
 اخبار چون شد شرط امکان
 تا که سانی منجی آید بقدر
 مدد بی را محال را بی عول
 اختیار بی غریب شد علان
 سر نوشت مستحق را غیب حل
 اختیار از جبر سبقت آمد بدید
 اختیار بود بر مازان رسید
 افحاشی بود بر مازان رسید
 فاعل غفار سبقت شد چو رسید
 شد نصیبش و ضمیر لوح
 او کرده و محو کرد این مبلق
 فاعل غفار آید آن شد

باز کشتن از سر بدو شد
 نامحسوس از سر بدو شد
 نامحسوس از سر بدو شد
 نامحسوس از سر بدو شد
 نامحسوس از سر بدو شد
 نامحسوس از سر بدو شد
 نامحسوس از سر بدو شد
 نامحسوس از سر بدو شد
 نامحسوس از سر بدو شد
 نامحسوس از سر بدو شد

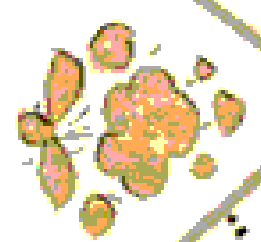
این لطافت چون بگوشت عقل ندارد
 مانع از عقل اند خوش و عقل ندارد
 عقل نباید اندر زبان هر غنچه
 سست خود عشق را در خوشی
 خود و شیدا و دستان زان
 نه و از او گفتن کای نهان
 نوروان ما و غنفت واسطه
 از که دارد و رای عقل را همه
 من شدم شیدا ای عشق نینیان

همچو اخراج سپاه شهر و است رفت حاضر کشن و سعی و طلب این انابت عروه الوثقی بر د چون نهی کند رکف کامل بدان صبر که پیدا کنی در کار خویش کر توبی صبری کنی در پای شاخ	غیر حاضر مسترد گردیده کان با انابت توبه میکرد سبب این انابت راحت فردا بود میرهای خویش را ز این امتحان آیدت خبری که بخشیدت ز پیش بشکنی شاخ و بیای سنگ لاخ
--	---

تنبیه

باز بشوای تو عقل معتبر و نمود از آینه پیدا شود کی انابت جز بعشق لا بق است عشق زینت ساز دست هر عروس عشق میکرد حجاب اول به پیش عشق مظهر بود در روزا ز ل آینه پیش رخسار چون رو نمود طالعش بچید در آینه باز	نکته از او نمود پر مهر عشق چون پیدا شود اینها شود زانکه عشق سابق و هم لاحق است کان بدامادش رساند پای خوش نارساند تیر عاشق را بکیش زانکش از آینه زان آمد بدل چهره دلبر بدل و آ نمود عاشقان با عشق جسته این نیا
--	--

ما که میخواستیم جان را فدای مهر و ان
 مهر و ان شمع است و ما را و ان
 مهر و ان آست و ما را و ان
 عشق که ما را و ان
 دل و آن سینه بهما طیب
 هر که ما را و ان
 غم ما را و ان
 عشق چون بنواخت قانون از ل



عقل در خاستند بار و ک
 فکر کرد بدین زمان از غنچه
 عشق که ما را و ان
 فکر کرد و حسنی و از سر و فدا
 فکر کرد و حسنی و از سر و فدا
 فکر کرد و حسنی و از سر و فدا
 فکر کرد و حسنی و از سر و فدا

آفتاب بنشان زانده

باختر نفس مطلق درود

ناخن خورند چون زوئی

کده درش خواسته زوئی

ایستادن غرض درود

در دزدان روز و شب

ماورای اینگونه حاد در

نیش صلیب انکه فانی میشود

آن دویم آینه چون با وجود

زان یقین جوید رهایی از کلمات
بر دهد دست انابت را به پس

تا که کرد نقش بر قلبش عیان
تا که جان کرد دچو طفل از شیخ سیر

مقاله صد و هفدهم التماس نمودن حکم عقل به پر عشق برای تجرید کردن

سخن لطیف و حقایق که نمره شجره وصال عاشق است بسوی معشوق بدالت عشق

این نوازش نو چون عقل روان
تا توانی خویش را و انمود
تا از خاصیت نمایی آبی عمو
آینه آمد حجاب وجه ذات
خود مرید علم او را صفونست
جذره و مدو شور و موجش در بر
محو ثبات نماید فوج فوج
در ظهورش که خصیصه و گاه اوج
حادثات دهر را دان مصدقش
آب بحر آمد حقیقت بی صفات
نه چنان که بحر آب آمد بنهر

ای حکم این شمس را ز ذات
بشنو از دل نکهت زا و انمود
خاصیت را دان هزار ذات هو
خاصیت شد آینه اندر صفات
خاصیت را نام اول قدرت است
لا مثل دریا و موات اندر او
از نلاطم آینه پر شد ز موج
آینه شد باعث ایجاد ^{ظواهر} موج
بحر وجود او وجود مطلقش
بحر باشد هستی مطلق ز ذات
نفس از موج آمد و موجش ز بحر

عوارضانی در او موج در
موج نفس از موج بریا میشود
دویم آینه پیدا میشود
چون ز کجی جز بریا میشود
آن سر آمد بحر آب میشود

جام غیبی دان توان بود
که در او درج است فصوص و بعد
گاه عشق و گاه عقل و اگر قلم
گاه دروگاه لوح او را علم
نام اصلش عشق باشد فانی
که دلیل آمد برای انبیا



در مثال تمام نامی خلق
در مثال تمام نامی خلق
در مثال تمام نامی خلق

در مثال تمام نامی خلق
در مثال تمام نامی خلق
در مثال تمام نامی خلق

در مثال تمام نامی خلق
در مثال تمام نامی خلق
در مثال تمام نامی خلق

کنشگریم من زدنسنتیان
 ثباتکما عشق ند بر آورد
 عشق کما و هر کوی شکما
 خاضر و در کما عشق کما
 و اهل خارج کرد انفس
 آمد اندر جای و گفت بهر
 رفت بریدن از سرای نقیب

توضیح

عشق گفت ایندم بعقل شهریان
 تا که دریایی تو اصل خویش را
 جام ثانی صادر دوتیم بود
 محو ثباتش بنام آورده اند
 اینچه انداجب در او پیدا شود
 ممکن خوانند زان رواه عقل
 آنچه پیدا گشته در جام اول
 از بطون خود دهد شان هستی
 بر جزا شرط است اینجا خود نسق
 این قضا شرط و جزا تقدیر شد
 اختیار سعی چون باطل کینی
 مصروف گردد نظر ز اقبال تو
 گفتا فندی باروان معتبر
 لیل تدبری نما از بهر کار
 بشو از دم اصطلاح غاقلان
 رد کنی این عقل دور اندیش را
 هستی آسایش ثابت میشود
 هستیش را امر کل فشرده اند
 هم بتدریجش در او ماوی شود
 خلق خوانندش بصورت اهل نقل
 در دویم ثبت آید و کرد بدل
 هم بتدریجش رساند در ظهور
 ز اختیار سعی خیر مستحق
 لوح ثانی را چنین تدبیر شد
 امر حیران لوح خود نایل کنی
 مدبر آید هر که شد امثال تو
 که نمودم نای سنجی مختصر
 تا نکردم نزد عالم خار و زار

آمدن نقیب و آنکه نقیب
 رفت بریدن چون زینب الا من شاه
 آن جدید الی آری آمد در و باه
 شرافندی را گفت و افغان
 مکنش در این جلد زان و ایکن
 تو بهر ما از لودی چیز ما
 رفت و رفت هر دین در بل جلی
 ترا بشان کون آمد در بیکان
 از سر این منت خاک شمعیان
 مقاله صد و هجده
 نقد حکیم غلام افندی بدین

بازو نقیب دادن اسم آورده
 معنی در شعر کردن غوره
 بابو نقیب در سر غرض شاه ایوان
 با تو نقیب دادن اسم آورده
 با تو
 چون آمد قضا عشق تو
 بر کون و کار شد در شوق تو

عشق با او بینامد و در بیدار
در کار عشق چون کردی دغلا

عشق بخون در مصافقت در رسید

عشق آمد ابو الحیر جدید
بغش آمد ابو الحیر جدید

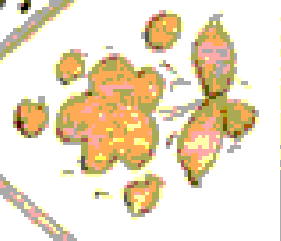
از خود به چون بر آمد فاصدم
وز بایم فریم جی ارد ز نسیم

باز کفها او ابو الحیر جدید
عشق ز با شده در هم میزد

در نهان میکرد کار شیعیان
یافت از حق مرحت راه رشاد
همچون مردان کرد خود رویش بر راه
باد کردند صبح خیزان و مشق
شد مریدی حاصل روز امید
بر جهاد نفس خود گشتند دلیس
با عشق جستنند زاجر خیر دین
بعد خاطر جمعی از ترس و بیم
این دل من از غم او میپرهد
با توام زاده حق پیدا شود
بر کفاره ماضی تلغین کند
اچنه زمانی کم من چون غلام
همچو سبیله برین او بر ستند
بیرساند این جزو اسوی من
که افندی بدست زایش بکشت

آن افندی شد رقیق عاشقان
طو خود رجلا و چون اوتقاد
نام او داجون ابو الحیر کرد شاه
عقل و شاه خبر رفتند سوچی عشق
نوبه جستنند و انابت در رسید
یافتند تلغین دکر از عشق پر
گفتگو برخاست از دین مبین
شهران گفتش که ای مرد سلیم
که عذوره با توام شیعه شود
زای فضل دوست چون بر پا شود
عشق کفها اجر خیرش این کند
اجر خیرش گفتای پر تمام
چون جز از عشق شه با او برد
او تعجب میکند ز این رابطه
هم کند او را جز از سر گذشت

عشق کفها خیر و از اکاکی عیون
رویده کار عذوره را عین
فصل الغریب کن از بهر دی
نایب دین در یکدیگر یکی
من ز راه باد او ایم بدر
ملکتم زایش هم زیروزین
نایب دین نایب دین نفع ما
که دین او را همین است حاجی
اوز من او کفها جوید بعب
ز اعتقادش بکنم خادو خبی
چون بگویند او در این صورت
دم دران تاثیر غیبی



عشق با او بینامد و در بیدار
در کار عشق چون کردی دغلا

عشق بخون در مصافقت در رسید

عشق آمد ابو الحیر جدید
بغش آمد ابو الحیر جدید

از خود به چون بر آمد فاصدم
وز بایم فریم جی ارد ز نسیم

باز کفها او ابو الحیر جدید
عشق ز با شده در هم میزد

من بخت از برای عشق من
من بخت از برای عشق من
من بخت از برای عشق من
من بخت از برای عشق من
من بخت از برای عشق من
من بخت از برای عشق من
من بخت از برای عشق من
من بخت از برای عشق من

تا شود این دل براه خواهرین	بایدت پرسید اقدی را بقیه
نقد بر نزد اقدی باسلام	بیک باد صبح را آمد بسیار
دین خود را خویش باطل کرده	من شنیدم را فضی کرد بد
خیر گفتش چون کم تریف من	بیک آمد گفتا خبر این سخن
جنم ز بختش چنین آب زلال	عشق ما من گفت رای بنروال
از کمال دین کند خود محبت	معبر را کو که عشق آورد برت
شد غروره در وجود خود بپر	بر غروره خواند بیک این حرف خبر
برد ما غمزد کل باغ و مشق	شر بدعت خبر کرد آن پر عشق
عشق را خواهم که این کوهر بخت	بانو این نکته شاه خویش گفت

التماس نمودن شاه روان به پیر سخنان لطیف را برای زاهد بانو

راه بیشک و گمان را رهنماست	شهر روان گفتا که این عشق خداست
زانکه داری عقادت از بدد	تو کجا یابی عشق حق خبر
و ز غصه اهل دوزخ میشوی	از غصه راه دین را میروی
پس باید کرد خود فکرت بجا	چون ز توجو بندها اعمال تو را
گفت کای شاهنشاه ملک خن	شد غروره نرم اندک ز این سخن

بعد از آن گفت ای امام بنده رای
اوقشادم من ز دین خود بپای
بهر خای پا بپایم فایم غمای
بما به بنیم در عهد بنیم من به پای
عقل زن کوناه میباید ز خویش
عقل من آمد اندیش ز خویش
ای زمان کردید از بدین بزر
بازی خود با خود سرب
عشق گفت ای غروره سرب
دور از غصه شو از سر
بازی شو هر کجا که دوزخ می
میشوی با دوزخ می بینام
در دین با دوزخ می بینام
نخدا هست و همه حسن
کون بگو دوزخ می بینام
کون بگو از غصه دوزخ
کون بگو ای غروره با تو هم
کون بگو از غصه دوزخ
کون بگو ای غروره کون بگو
کون بگو ای غروره کون بگو
کون بگو ای غروره کون بگو

عشق کما کای سزاوارتر
 خود بخیزد و در میان
 علم کند علم باشد بیکان
 ظلم باشد این و یا عدل و نور
 بر سر عدل بود از حد
 در عالم یکا بود از حد
 در عین عین بینم کرد

این سخن از عشق شنو آمدند دین شاهانرا طلب از داد خواهد فرق خود باطل را و بی خواستند از نصیب دهندشان پرداختند ضد خود را بهر ما آور منقلب کز عمل روح روان آورد بحس هم بقرات پیش و کمان از پس ناموس و نیک خود زود رد نماید کرده های حق ز پیش خویش را از سر بر اندازد بجای	عشق شاه عقل و خیر حاضر شد عشق کفایت دین شاه از عدل خواه عدل را خواندند و حاضر شدند اندران مجلس میز ساختند عشق با قاضی کما کای نو عدل گفت ضد ظلم و جبر از روحی نفس لغت حق بر تمام ظالمان ظالم او باشد که عار شده زند دین حق را پای مال آورد ز خویش دین خود باز برای مال و جاه
--	---

شال آوردن پس برای بانو

عشق آمد بر سر کفزارها عشق کما کای با شهروان شرط ازان بگرفته باشد کاین قد بار عین گفته باشد حکم او	کوش و دل داد ندان و بدارها حاکم آورد خود بحکم خود چنان بر سر عدل بگرم از تو زر نشوندش حرف بگو مو
--	---

نفسی که کما کای سزاوارتر
 خود بخیزد و در میان
 علم کند علم باشد بیکان
 ظلم باشد این و یا عدل و نور
 بر سر عدل بود از حد
 در عالم یکا بود از حد
 در عین عین بینم کرد

هر سحر ما چنان فرصت بود
 از مابین کرده ما را از اختیار
 بواراده که در تو نفس گذار
 این بود راه و طریق دهی
 کز قد بودی رسوای نامدی
 هر بخل و جویشت نامدی
 حاکم آوردی همه ما را یکد
 چون شبر و چون نذر آمد یکد
 ای حاکم از حکم رحم و فضل
 نازد و اخش بیامی ز ناله
 کز قد بودی همه کما کای



ناهند چون خواند عشق او را نیا
 شمع ببالک آمد در ستار غلام
 عشق کفایت کای تو با نوبی جفا
 مکن از جان بجان ظالم
 گفت ظالم کبستای عشق من
 کشت خود را تو به جز این را بی
 از زمان شبی ز من شوی بی

مقاله صد و نهم
 نمودن زاهد با فواز
 از جایی که خفت ظلم و ضرر آن
 در دنیا و آخرت و اشارت نمودن
 بقاضی عدل بفرمایان و نقل نمودن
 نام خدی عدل که ظلم برد و نوعست

ظلم و ظالم و ظلم و مظلوم
 ظلم و ظالم عدل و ظلم
 بر مظلوم خوانده و حق الناس
 است مرد و از انچه که مظلوم
 فقیران اند و فقیران عالم
 خواند که انچه بیای از انچه

کند و فقیران باز خواست ظلم
 که بخواند و بی چون ظالم
 ظلم که کی ای برادر جهان
 که بخواند و بی چون ظالم
 ظلم که بی چون ظالم
 ظلم که بی چون ظالم

زانکه چری جس خود را منکر است
 که همه زاد و لاد آن پیغمبر اند
 بگو اندر حرفشان ناید فضول
 عدل آن باشد که ظلمش کوی است
 حق به بخشد قدر را بر اندر حساب
 این بود ظلم و بیاید از خدا
 چند از این عشق دل آگاه را
 به دل آمد کزین اندر نق
 که بحق نسبت دهد ظلم و ستم
 در عمل از خویشین شد میکنم
 که بخشد و گناه مو به
 من چرا آرم بسوی او پناه
 که جماعت شر بدو نسبت دهند
 خبر از حق دانی و شر را از خود
 نام او بر گشت بر او قاعده

بر خود جبر از قدر و سوا تراست
 جهانده معصوم باله ظاهر اند
 گفته اند از بهر ما قول رسول
 عدل آن باشد که فضلش همه است
 عدل آن باشد با جر هر ثواب
 چون شود خود شر کند برسد
 در زمان کفایت عز و شاه را
 هر چه کو بد حق بود بالله حق
 نام خود را زین رقم بیرون کنم
 من که میکنم که بد خو میکنم
 چشم امتیاز عمل دارم از او
 که بود او باعث شر و گناه
 کوش نشید بود این کون کز ند
 عشق کفایت مذهب حق این بود
 عشق بر خواند او غوره زاهد

ظلم چو بد بیه نمرود یات
 کار فرعون است و شداد شدید
 من چه گویم ظلم را اجرش که حق
 گفت پیر عشق با قاضی عدل
 گفت قاضی ظلم باشد نزد حق
 زانکه ظلم آورد دل مردم خراب
 آب و آتش بار در دل های زار
 من چگویم زاه مسکینان سخن
 ای بداحال کی کان ظلم خویش
 ظلم آن باشد که غیر حق کیبی
 یا بدست و یا زبان رنجاندش
 هر که خوائتاس بر کردن گرفت
 ظلم اگر بر ظالمان واقع شود
 ظلم بر ظالم بود دفع ضرر
 ظلم ظالم ناری آفت بود

کار قوم و عاد و آن ها مایات
 بعد از آن قوم ثلاثه چون بزد
 داده لعن خود بقرائش نفق
 این نفسا نواع ظلم آورد بنقل
 بدتر از کل کجا بود در نفق
 خاصه اندل که شد از فقر آب
 صد جها ترا سوزد از بنی شرار
 گاه ایشانست بی شک صف شکن
 کرد کارانکه ^{نفس} هوش کرده ریش
 حق مردم را برد کر بک خبی
 باز ظلم ظالمان ز هاندش
 بی کان اندر سفر مسکن گرفت
 بر سوتیه عدل را نافع بود
 تا که بر هاندیش از غار سفر
 جمع کرده نادر و هره میبرد

کلفت حق اند در و یان بدی
 حشاک حق الله است و حق ناس
 حق بر و سدا ز عیالت بی قیاس
 هم کند مظلوم حق خود طلب
 زود او قاضی عدلش ندیب
 ظلم با ایشان بود ظلم بدست
 زانکه باشد حق خود را از ایشان چور
 ظلم با مظلوم ظلم با خداست
 بر نفس هم بیکان صلیب جداست
 سد خواران سر بیک زده بود
 کی نصیب یکدم آزرده بود
 کی خواهی عالی بر هم زنی
 کی رفت و رفتی عالم زانی
 دست زده بر سینه عالم زانی
 بیک نفس از نا و طاعت دل خفی
 ای بختان که گفت مولانا جی ما
 زنده و دم ظلم نفیست نکند را
 میلانی اندر طغیان با کمان
 غلبه و غلبه و غلبه و غلبه
 فاعل این همه سر را نشانی
 و دم

تا ابد سوز سیلابی بنار
 زبیدی آنی صهی ناز کبار
 هر که حق مظلومان هم بود
 بیکان و صبیبان بر کان و زور
 خاصه حق مظلومان سخن
 که خدا را کلفت اند ایشان چو
 ظلم بر ایشان بود ظلم بدی
 کلفت حق اند در و یان بدی

چونکه ظلم آورد عالم سبب شد
دارها را کین کند همچون خنبد
اختاره در دوشی شود
خانه اش چون زدل دوشی شود
ظلم چون انبوه شد بجا خنبد
مزدنا و ظالمان حکم کبار
آرد و کین بر نفسی عی و کین
حکایت بر سبیل نمیشد

مردم از ازان همد چون موز بند
بر خلا بق همچو دزد روزی اند
مقاله صد و بیستم تفنیش نمودن زاهد با نواز پر عشق سبب ظلم ظالم
بباعث خرابی او

پیر عشق از روی لطف حضرتش	گفت کجا کوشد دل بر رحمتش
رحمتش سبقت نمود روز ازل	بر غصبه هایش ز ذات کبر بزل
فهر چو استیلا گرفت بر درود	آتش روی آب رحمت کرد کور
زور قهرش ریشه کی سازد درخت	نرم سازد ارضا کر هست سخت
بمع و بنیاد دود و دوا عالم بر کند	رخت خود را اگر تمام انجا کشد
ظلم چون پای بر بگیرد از غلو	رو با اهل حق بیارد جت و جر
ناکه نقص خود کمال آرد بفعل	و انما ید بر لطیفان کار نقل
ناکه نقصش را کمال آرد نظام	هم بفعل ظلم خود کرد تمام
نوبدان ای با نوبی فرخنده فال	علم حق جاری نکشته بر وبال
کشته جاری جمله بر شرط و جزا	که توان دانست از علم بدا
از مایش کار خواست از ازل	زاخیا و شایسته خیر آرد بدل
شر شود خیرش و شر سازد قبول	بر ادا ده جزئی و رأیی ذهول

چون عشق آن سرور اهل رشاد
نخند کرد و گفت من دارم باید
از مایه که بدیم خالی ز نان
کافتم از هر نان سینه طیان
درد را نهم بدین هزار نش کده
در طبعهای دل پر فایده
هر زمان از سینه ام صد نوبتی
آسکاری بسندی با صد درختی
ز کفر ختم بود در کام و زمان
از عمارت سینه بدالتی فرین
هاتفی که این در غیمت
که بخواند سوختن آهنگی آبر

کونین زان طوطی در بجانید
نالهان زنی که جامه بدید
بعد از زود و مجنون فلاح
و زبیر طایفه ندیدم و زلف صلاح
چون در شمع گفت و در بجانید
ز لبیک که زود و من کردیم بجانید

چون خبردار آمدم از غم تو
دیدم اسب را بی رحمت افرو

کلمه اطفالی در هر دو عالم
چون ندای من ز فخر برآید

که بهار آن سوار برین
بیشتر بخیزد دم آن بیشتر

نه غم بنیاد تو برآورد از زین
و در غمی که گذر ازین

غریب حاصل شود بهرندگی
هر چه ایشان در ظلمت فریب شوند

بیشتر بهیمن تو مایل شوند
مار سر ما خورده از دستان کیم

چون بشود که ماسر بر کرم آید
هم بر آن سر ز بند حق نوا

که چه بیند که صفتی بدین
تا کهان افتاد از انبان آشی

صفت بدیم سوختن با جگر
سختی را همه آرد و کج

با فتنه غم راه بر چاه و کج
بکند و زانیاں به ندیم شد و ن

ما بخشیدیم و جویمش نسق
ما بگیریم حق خود اندر حساب
بود چون سبکان سکهای شکار
خود شربل طعمه کلکان سک است
که کرد رعایت هرگز نیست
با عشق شد بخش اهل صفا
ظلم سازد شکر ظالم چون هر
چون که از حد بگذر رسوا کند
بیخ و بنیاد هزاران بر کند
هر بدی را بدد سد شرط و جزا
شاه خواندش که برو کلیم بیار
بر شکار خوشین بودی کراه
برد رفتن آن آجر نفس برداشت
با نفعهای تمام او را بکشت
کشت او را و سکان سر کرم کرد

گفت با من از ره اطعام حق
تو ز حق خود گذشتی ای جناب
روز چندی چون گذشت از روزگار
کلبه ارشد جو بدان ترک مت
آه جوع کلبه سبکانش بخت
آه کلکانش نکند اندر بلا
کا پختن فرمود مولانا بدر
لطف حق با تو مداراها کند
در بخش اهل صفا باعث شود
خوچین بستر است در علم بدا
تا با ندک فرصتی وقت شکار
حاضر آوردی چو او تازی شاه
باعث آمد گفتن حرف درشت
در غضب شد شاه ازان حرف
فوق سبکان از پنجهها نرم کرد

هم بر آن سر ز بند حق نوا
که چه بیند که صفتی بدین
تا کهان افتاد از انبان آشی
صفت بدیم سوختن با جگر
سختی را همه آرد و کج
با فتنه غم راه بر چاه و کج
بکند و زانیاں به ندیم شد و ن

بکند و زانیاں به ندیم شد و ن
بکند و زانیاں به ندیم شد و ن

بکند و زانیاں به ندیم شد و ن
بکند و زانیاں به ندیم شد و ن

بکند و زانیاں به ندیم شد و ن
بکند و زانیاں به ندیم شد و ن

مطلآن ترکان دکنی بجا
نالہ و افغانان نکران شد

می شنایند بخت و بختمان از شما

کمان شیری و شکر عای

فدای خیر روزان مودنا

بافقیان می نمودند در عا

نابلار در نمودند از دعا

که دعا بیک بگرداند قضا

نیک شد چون طفلان فویش شد

نالهای از شان از گوش شد

با نوبی من ایمن از ترکان جباش
کرنویند جمله قرآنها بخط
کرسود نوکیسه ترکی میر شهر
ترک اگر گیرد ره و رسم و حیا
الہ قللت ترک پر غضب
ترک آن نبود که داند لفظ ترک
هر که رحمت نیست ترکش دان هو
دور باشی بهر ایشان دار تو
نالہ یعنی روی ایشان در دگون
مژده روی را جو برایشان دهند
صد بزد و شمر و این سعدت
هر که مظلومست معصومش بخوان
جمله دانسته بوند مال کسان

که بغیر ظلم نبود شان معاش
نیت آن قرآن مکر رسم غلط
آتش ظلمش بسوزد روی دهر
نیت او عاقبت یکجود فنا
آفریده حق برای این سبب
ترک او باشد که دارد طبع ترک
بهر وقت خواند آن چون عدد
خود بسنلاند از شان بگذار تو
نیتند ایشان برای این چون
صد حسین این علی میکشند
تو مکر دینار بد خالی شد است
ظالمان را این سعدی هم بدان
کر بود مظلوم و کر ظالم همان

نقده حکایت بر سبیل تمثیل

جمع چون شد اجرت بیت فقیر

و آن فقیر از بند قرص فقیر

که چون شد اجرت بیت فقیر
ظالمه که از بیک در حق نشاء
که چون شد اجرت بیت فقیر
ظالمه که از بیک در حق نشاء

که چون شد اجرت بیت فقیر
ظالمه که از بیک در حق نشاء
که چون شد اجرت بیت فقیر
ظالمه که از بیک در حق نشاء

مردان باری عجب جبار خود بیاد
هر که بیمار بختند کلاب
خون نشسته بر کانی بد آن جنا
هفت موضع در بر بدن نشسته
چون شکستند از کفر آن بنوا
هفتی کفر نگر ای مظلوم حق
بدین بیک با نماند مستحق
از صحنه نماند طفل و بیک
ظالمه دارفت بین از قوا حق

در لطیفی بنزد کردن کبریا
 ناطق کوه داد بهر طبع
 این بود خاصیت عشق بود
 کز بهاء و مال هر دو بزرگوار
 و فقر را فقر نداشتن از این
 نماند بهر سلطان در حکم
 بر نفس از خیر تعلیم کرد
 مگر فقر را خود نصیب کرد
 او بود سبک فانیان کن

هر زمان در خانه دیگر نشست	که بیاید مان کرایه بر نش
کر به زرجل بکر خود نهفت	با دیگر چون طلب کردند گفت
خود طلب از آنکه با تو آشناست	گفت دادم من بدان تو که داشت
بلکه میکرد او بخوردنها شغور	خود و برد و رفت ناحق مال فقر
سوختند در شام عید زان طلبها	طفلکان آن فقیر پی نوا
دست ظلم ظالمان از معدلت	یار با کو تا کن از قدرت

مقاله صدیق نگار موعظه نمودن پر عشق برای زاهده بانو و شهروان
 از هر گونه تضایح در مسئله خبر و شر و تحقیق ظلم

طالب خوش شهرمان معتبر	لبث از من ای حضور صفحز
بر رخ این مرد و غیر از خصم نیست	افرینش غیر روح و جسم نیست
بکطرف بر لعل و دیگر بر خرف	خصم چو بدیل هوای و طرف
عقل می نامند و دازان فتوح	آن هوا را که بود میلش بروح
او فدا ده باشد و اندر طلسم	نفس خوانندش که میلش بحبیم
عشق خوانندش چو کل مطروح شد	چون نماش میل سوی روح شد
نبیند غیر از عشق بهر ارفوح	جسم چون کند بستاند بای روح

این چنین گفتا غزل از لعل العین
 غصه از زینتیم اندک سبب
 از زینت عین میباید در افغان
 از زینت عین میباید در افغان
 از زینت عین میباید در افغان

بنزد یکسان بود سر و عین
 بکفر و زور دارد بیل بنور
 خدای حق را بدین کل عبور
 میل کلک سوی ذات روح دان
 هم بنزد خورشید بدین بند مان
 عالم سفلو ندارد بر کعب
 منزل بالبلین و فقر ذات رب
 راه شیطان بر نفوس آدمی
 از خیرین میدان اگر تو آدمی
 کز تو نقلان پای نفس و کین
 همچو دین روی بیا که کین
 کس غلظت او دشمن اندر خط
 تمام خلص ازین خوش طبع

در مملکت را این صفات ثلث است
نیکی خلوص و احسان دولت است
آلوده داد بیخاطر است
و خلوص اختیار بدست در
افزاید این اختیار آمد کهن
نشد برادر این زمان با نفس جفت
اختیار بدست راه او علو است
بجایگاه از میانهای درین

از ره دنیا و زینتهای او
نایاب بد غیر سوی عشق راه
کنم نایب بد بنا خو کند
اختیار جزء خود را کل کند
الن اعلاقی فراموشش شود
نفس و ابلیس و هوا با هم شوند
این نیکین از روی خاتم بر کند
انچه حق داده قرار از حول خود
جا بجا سازند آن کردار حق
رو بدان عشق خدا را عقل کل
گفت و کرد و دید کلی محبت است
جمله نامات رب العالمین
این سخن سر است ای درویش من
تابیابی سز این را مو به مو
نظم و طامات شیطا طین دیگر است

نار و ناموس خیال اختیار

سود نمودن خوارنمای نار

بدین غرض نمودن آن نفس زود

که اندازد نفس زود

در عبادت و توبه و زهد و غیره

سود نمودن نفس او در نار

اختیار جزء نفس زود

تا بدین دین را بقبول کند

فایده میرفتن عالی از راه بمن

دو زده رسیدن او به شهر حق

دین و از کردن بادشاه

میرفتن با الطافه بانوی

رخت شاه فضل حق را

بجود سراجی بادشاه که بمب

الام است و نمیدانست

باز در رسیدن این خیر بکوشش

زاهد بانوی به حق ملاقات

خود را بوی طلب نمودن با تو

بیشتر از این تحقیق این

و شنیدن کلمات حکمت از او

دوسه سازیم مهر کل شر
هر منافق را نفاقش ره نمون
بر جیب الله دیدن لایق آن
بوی بوی جمل بر پا میکند
فروخار از کل نکستی در مهار
جمله را کردند از انوار مست
حاصل از در حاجت با بندگی
نه برای مکر و جمله ناز است
ماند تا روز ابد در نفس حبس
در زمان فتنه باطل میشود
اختیار جزء مکر افرایدش
بدین معنی آئین کند در پیش او
داده نفس در کف شیطان مرس
از هجوم نفس و شیطان خیال
شد فراموشش ملاقات اجل

کفایت آنست از روی عین
دامش کوثر بر بد رکند طفلکان
هفته بکوفت کونم بر کند شوق و ذوق در مهر باطل و سرود
بی آتش عبود

را اختیار جزء شان ایتم در
در برون اقرار انکار از دران
گفتن بخ و دانکه جنون
اختیار جزء اینها میکند
کر نبود عیاز مایش اختیار
بهر پرشهای او روزالت
کل فرستادند بهر بندگی
اختیار از بهر عین حاصلت
هر که کرد آن اختیارش صرف نفس
اختیار کل جزایل میشود
هم ز راه نفس ایست آیدش
باطلی را حق نماید پیش او
جاء و مالش فکر دیگر کل عبس
اختیار کل نموده پای مال
ساخت انکارش عیان طول

خوش رسد تا شایسته

خوش رسد تا شایسته

خوش رسد تا شایسته

خوش رسد تا شایسته

خوش رسد تا شایسته

خوش رسد تا شایسته

خوش رسد تا شایسته

خوش رسد تا شایسته

خوش رسد تا شایسته

خوش رسد تا شایسته

از این نامه بنام کمال کار
 خانقاه خلق و کمال کار
 دویم از گفت رسول خانجی
 که بیا و صد در سلک و خانجی
 بقیم از مدح علی و آل او
 بایم از روزان ماه و سال او
 پنج از جهان عشق و دره دون
 در ششم شکر خدای بی خصوص

بنگونی دستش گرفت آخ ز راه
 تاج او رنگ شهنشاهی آن
 آخر شاه خدای در بفسد
 گفتش خورشید چون سر زد بکاه
 غلغله در شهر افتاد از سپاه
 شعله زد شد سپهنا ز این گفتگو
 عشق پیدا شد سواره سویی راه
 معبر داشت خبر از عشق خویش
 دست و پا بوسید عشق در میان
 شاه پرسیدش ز قاصد از حال
 نامه دارم ز نزدش بهر شاه
 عشق و عقلش با ابوالخیر آمدند
 چون بشد راسته مجلس ز جمع
 کرد قاصد را طلب بنواختش
 نامه اش خواندند خوش با آب و تاب
 سرفرازش کرد آن فضل اله
 شد بلند آخر چو خورشید جهان
 صد هزاران شه کما گفتش بعد
 قاصدی آمد ز درواز ز راه
 گزین آمد یکی قاصد جو ماه
 گریجا و رفت نزد عشق هو
 برد قاصد را به بیت الامن شاه
 پا برهنه سر و ان آمد به پیش
 برد با خود قاصد آن همت روان
 گفت همت قاصد همت مال
 لبک باید عقل و عشق حاضر کواه
 چون ز تشریف همت که شدند
 عشق حاضر بود در محفل چو شمع
 شهر و ان معین برداختش
 بود در نامه بی بی صواب

مقدم افغان نام کار گفتش
 کمان بند آخر تمام حد گفتش
 مصلح عشق و غنای تو را
 برد و بر آورد و غنای تو را
 جان فدای عشق باد اهر زمان
 دو سفید آمد به پیش شهنشاهان
 بگردد کلام الدرد و این پیشان
 راه بی پایان و کار افغان
 مهر عشق سندان کلام مار
 نور چشم شاه فضل نام دار
 آن یکانه که هر چه جیب
 فضل حق آورد از ان فضل نصیب
 نیکو را صد هزاران شد عشق



که از ظاهر سوز که هر چه بود
 که از ظاهر سوز که هر چه بود
 که از ظاهر سوز که هر چه بود
 که از ظاهر سوز که هر چه بود
 که از ظاهر سوز که هر چه بود
 که از ظاهر سوز که هر چه بود
 که از ظاهر سوز که هر چه بود
 که از ظاهر سوز که هر چه بود

این شریف بهر فرزندان
 زنان سبب نباشد و سبب آید
 که مبادا شریف گردد و ولد
 که بچندین داد و ستد شود
 من ستم و بی عدالتی
 من آنکه ضعیف نباشد و از آن
 که بود بی سبب و باشد حرام
 حق طفلش نباشد و نظام

زنان سبب نموده حق اول
 تا آنکه در طفل فاعل یا مال
 زین سبب لواط خود حرام
 تا آنکه در نطفه ضایع و السلام
 نباشد و بدین خلق و گفت
 در شمع از مهر کوشش

بانی بانی ای بانی
 باغی از دین حق خود عافیت
 که برین بال آمده اند و بود
 که شدی داخل برای بشود
 را و کار و کار
 راست جاده سوی حق این میرود
 مخصوصی برای شاه فرخ خال نو

که باشند در جهان بد که جوار
 که نکرده این بخت از خوا
 که از راه این دراز فضل
 که نو بگوئی کنی با الطافه

چون نبوده غیر این دختر بخت
 جفت سازد فضل آن دختر بدان
 کرده همه این زمان او را ز راه
 گفت خوش نامد مرا ز این بوالفضل
 من طلاقم این زمان چون میشود
 از نور و روشن دین اعمی ز نور
 هست روشن تر از نور جلیلی
 کف بکف تا سویی مهدی میشود
 دین حق را حکشان رونق بود
 آنچه غیر از ایشان بدعت بود
 که حلال است بهر مردان زن و چهار
 کان مبادا مشبه شد کوهری
 نیت شخصی کنده اندای صلا
 دید عقل کل و شد نقلش از آن
 این دینش کن زمین افلاک

گردد دفع زهرافعی بهر فضل
 نذر کرده هر که سازد دفع آن
 دختر و مالد منالش با سپاه
 چون شنید این نکته بانوشد ملول
 شرط در دین شما این کون بود
 عشق خندید و بگفت ای با حضور
 گفت با بانو بین شرع نبی
 رای پال شاه جدرها بود
 آنچه ایشان گفتند از حق بود
 گفت حق بود بدشان حجت بود
 چنین پیدا شد از ایشان مدار
 بهر زن جز یک نیامدای و بی
 مصطفی و اجفته شد بر ملا
 جمله شریعات را عقلی بدان
 هر چه زاید زافرینش پاک به

که بگوئی ز بانی
 که بگوئی ز بانی
 که بگوئی ز بانی
 که بگوئی ز بانی
 که بگوئی ز بانی
 که بگوئی ز بانی
 که بگوئی ز بانی
 که بگوئی ز بانی

باز کردن باب نصر بنی الحسن
 و من دخله کان ائماً درین
 المصنوع الخاد و داخل شون
 دختر فضل حق زای که الطغفه
 دران و ملاقات او با زاهدین
 بانو در یافتن ایشان از بکر
 شوه بوم لا یمنع مال و لا بنون
 آه من اقل الله قلبی علیکم
 عو شدن زاهد بانو که خود
 عدل و سبی ملک خود را یی
 بجای الطغفه بانو و مجلس
 اقبال بوساطت عین
 ناد کا می و سرور و واقع
 زفاف شهر دان معتبر دریا

فانما بنی در قیامت باغور
 فربک شکر و زار و درین
 باقیم از دولت عشق نظام
 که و کردی یغیور و غلام
 می حکایت از خون با هم چو سان
 گفت بانو ای پونه شهر دان

بر تو نظر اید بغیر از مرحمت
 دختران فضل حق را بست آن
 پادشاهان را سر و سر دارا و ست
 او بر کتف رغابت بی سخن
 مالک الملک اقالیم وجود
 زاهد چون این سخن بشنید و رفت
 گفت بانو خواهی پیدا شدت
 گفت بانو زاهد خود دلپذیر
 هر چه کوی پی بند و فرمان بر م
 که چنین باشد و را خدمت کنم
 حق تعالی از تو راضی ای پدر
 شاد و خرم شد دل از حرف تو
 تو که باشی یار بار و روشن منا
 پر گفت ای بانو ی خورشید
 گفت روزی که شود داخل عروس
 شیدا شد یاری زوی مرحمت
 مرتو نشیدی ز بابت ای عمو
 دین حق را با سپان غمخوارا و ست
 پادشاه الف شهر ای محسن
 پیش او روش هم بود و نبود
 از خود و آمد بخود صد بار رفت
 بهتر از صد مادر حقاً شدت
 که فدایت جانم ای عشق منیر
 بر کنیزان درت من چاکر مر
 خویش را داخل بدان دولت کنم
 که شدی ما را بحق مان راه بر
 ظرف پیدا شد مرا از ظرف تو
 که صیاحدم بما شد رهسما
 چاکر انت را چنین تلفین بگو
 خود نما تلفیقشان رسم دروس

المطهره از جلی و لیلی
 و از خطی خنجر
 آیه که نمیدانیمها النفس
 از قاف شهر دان معتبر دریا
 از قاف شهر دان معتبر دریا
 از قاف شهر دان معتبر دریا
 از قاف شهر دان معتبر دریا

هکمه خود را بدید در ششش فلک
انسانانی خوشی را بعد از غذا

انفعا بدست کسی بنظر روان
سک جانش کرد روشن ۲ همان

خبر کسی بر رخ پاکش فلک

دیده بلبش بختی بر کشاد

را داشتند خود در رخسار او

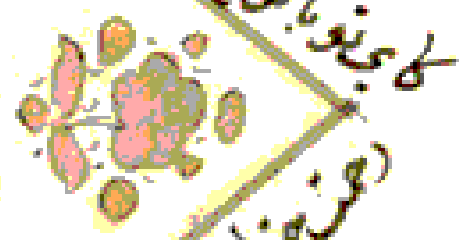
بی زبان گشت فلک از کفکای

ملوح الطیف خود کفکای ز شد

رویا بجم حله نگر زار شد

شد سلیم القلب له ماه کزین
 فضل حق اینها کند بهر شما
 باب قلب القلب را برده روان
 شد حضور و قلب اینجا حاصلش
 راضی و مرضیه حاصل شود
 زهره داخل شد بر برج مشتری
 دید خود را پیش حسن او کسب
 یا چو عکس موهنان در عین در
 شد بحسن مصحف ادب بخش
 هر که بدخورد شد تاج از سر نهاد
 بر سر و قدش در آج شد
 فضل حق آمد روان شد قیامتش
 چون بهشت عدن شد ملک و جود
 صد چو لیلی و زیلجا در نهاد
 آن حرم را الطفه سر جمع شد

با نوبت را داشت با صنی خوش برین
 چون شما کرد بد و سویی حسدا
 حکم کردند و کثرت در جهان
 سعی و فضل از حق چو آمد و اصلش
 دولت این وصل که حاصل شود
 چون در آمد وقت نیکو اختری
 زاهد چون دید روی او لطیف
 همچو اختر شد نهان در نور خود
 از محنت کشت و اله بر رخش
 عکس و بیش چون بدون بنیاد فساد
 بین و ایمان هر تاراج شد
 حسن خلق آمد لطیفه عصمتش
 چون ز زبر تار مورد ویش نمود
 در کفکای زلفش او فتاد
 زاهد پروانه آن شمع شد



کامینو با نوبی همد در قاعه
 رحمت و نایب بر استاد نو
 که بوی کشت و کرم داد نو
 کویا با عشق و مساز آمدی
 نیلایم بدافاز آمدی
 زاهد شد لال بیتی نظار
 بلکه نظمتش شد فدا در نظار
 غنای تکیه ساخت بهر وصلش

بسیار استاد اندر خدمت
 که ز بغیر خود در وصلش
 و خود در کرم و کرمش
 که ز هفتان بختان در روی فلک
 که بدیدی خوشی از روی جدا
 که کون آمد در عین هم
 که ز کون آمد در عین هم

بوی بوی که در دلت از سرور
 زو جان عقلت عشق با حضور
 ندانسته با لطیفه م حضور
 شد و بدایتش در دلت زود
 دست زد که بوی دل زود
 اندران جلوس و با سر آمدن
 بر جمال الطیفه عوا آمدن
 جمله شهرادگان حاضر شدند

عشقشان چون خون بر آمد از وطن
 کویا بودند یکجان و دوتن
مقاله صد و بیست و یکم
 داخل شدن لطیفه خواهر همت و نظیفه خواهر شاه
 فضل و حضوره بانو دختر سلیمه بانو که هر سه حرم محترم پیر عشقاند و
 مطمئن خاتون دختر عشق که زوجه میر سخاست بار اخصه و مرضیه
 فرزندان خود و تمکینه خاتون که خواهر پیر عشق که زن وزیر عقلت و
 انیسه دختر پادشاه چین که زن میر همت است بر بیت الا من که دولت
 سراسر پیر شاه روان معتبر است

عشق را آمد حرمهای عزیز	صبح صادق چون گرفتار حق تمیز
از جمالش روشن آمد کل خشن	آن نظیفه خواهر فضل بمن
کویا بودی سراپا پیش ز نور	خواهر همت لطیفه همچو حور
دختر عشق آن سراپا با کمال	مطمئن خاتون کل باغ جمال
با حضوره مادر خود بی قرین	زوجه میر سخا ان نازنین
که ز او صافش خدا کرده است نقل	خواهر عشق آن کل تمکین عقل
ماه روی ماه حسن مه جبین	آن انیسه دختر مولای چین
کرد روشن نور ایشان انجمن	کلین باغ مراد مطمئن

هر چه غنای از طریق باغهای بوی
 تا مقامات سوزد در دشت بوی
 هر یک از جمیع این دولت ز غنای
 دان توان دولت ز مردان دشت
 فایده برای مطمئنان و طالبان
 این مقاصد علیا

این طایفه محبت است بیده روان
 که صفح حاصل شود از کمالان
 هم به نیکی میشود دل کامران
 هم به محبت میرسد دل جاودان
 منت بالا تا از این راه سلوک
 که نواز در صد قلبین را شکوای
 نور و نور است اینجا نور نور
 این چنین قلبت کند بیدار حضور

چون شش بیتی در صلا خطب
 صراحتا کلام از سلاسل
 صراحتا کلام از سلاسل
 صراحتا کلام از سلاسل
 صراحتا کلام از سلاسل

ای حکیم این غرض از من نشو
چون نیستی دل بدو کن کرد
بر تو بار نور امتحان
چون هم به عجله شکر شکرینان
نازد و بیجم و پر نور وجه رب
نماز شکر بگو دم پیا لاله
شیروان و الطیف چون یار شکر
مهر و از صفا یا طلاله شکر

ارباب را بخاندان و متر بلی
 قوی و تلقین و هم صحبت شدن
 عارفی صاحب دلی را همنشین
 تا کن اوصافش صفات بی زوال
 راه یابی بعد از این اندر سلوک
 چلیب سرمایه کنیدن حاصلی
 سالکان را این بود راه رشاد
 جذب به آن باشد که ره را طی کند
 جذب خوا اینجا بکلی گردد
 قابلیت جذب را نام ز عشق
 هر کرا حق کرده باشد التفات
 همت عالی ثمرهای و بست
 همت عالی چنان آمد چنان
 این سکندر آن یکی خضر آمد
 خضرین خلایق را شد طی کنان
 سعی نقد و صل خود بر کامی
 آمدن طالب بعلم من لدن
 جستن و دانستن او را بقرین
 حاصل آری و شوی صاحب کمال
 تا که فضل آرد برت جذب ملوک
 ز اختیار جزء و سعی ما یلی
 اعتقاد جازم و حبسین مراد
 جذب اوصد پرده در یکدم در
 صفراوان پرده در یکدم در
 کز ازله راه شد با اهل عشق
 وقت وصلت آرد از بهر شجاعت
 وین نمنا مرده کان باعث حیات
 آب حیوان برد بهر شهوان
 سالک و مجذوب زان بر باشد
 تا که ذوالقرنین جان شد جان

چشم آیدش نمود از لطف سیر
 قلمش کز انشا بود بر
 زار و واجش شد بیان دور حضور
 مهر کردن از انقباضه شد
 ناد و مجلس در حق طیار شد
 غنای بستند بر جستان پاک
 بهر بخت و سلیمان او چنان
 آفتاب و ماه چون خفت آمدند
 در لای چرخ هم خفت آمدند
 طبلان عشق رخ نمود باز
 در لای خوشی بچکان کرد باز
 کوها و شب چراغ روشن
 در دل کجیها شد منتظر
 چون صد فکاد و کز فکاد از عیان
 در دل چرخ خست از شبان



چون رجوع مرد و شان ز لطف
 باز گشت رجعت بخارخ کشود
 که او را نسیم از لطف بهر
 که خاص بود از در ناو بهر
 و می میا خرد و دها و در
 بهم و دار است بهر و در

بسیار از ان بلبلان خرد
 ازین و در حق کو بهر بیان
 بهم و دار است بهر و در

چون مستی سویی آتما د لیدر
 محو گشتند چون بختی رخ نمود

مقاله صد و پنجاه و پنجم مجلس گرفتن شروان و ذفات با نوع و سان
 انکه شاه زاده کان اند و بیان حصول کوه آن بی لایش در اصداف پاکیزه
 بمقتضای آیه کریمه الم تخلفکم من ماء مهین فجلناه فی قرار مکین

خیمه زربین طناب چرخ پر	باز از نو بافتند ای مستنیر
زنگ بلی را نمیدارد دگر	همچو مهتابی که زاید از قمر
مهرها از تخته های این قمار	زبرد اما صبح کرد استنار
صبح را چون پید باشد نوید	چرا بلق بر اثر تاب بر کشید
کوشش را بر نمود آن آفتاب	ذرها آمد ز نوش در حساب
پرتو او ذرها را از عدم	در وجود آورد چون قطره ز بهر
بیرا عظم چرخ نمود باز	تافت بر هر سر نمودش سرفراز
شد و مجلس شهرها را بر مینر	هر خدمتگاهی مردان عزیز
خون کرد از ابراز نقش و نگار	چون ستاره کرد او نیکو صفات
کرد حاضر چون حضر آب جیات	بهر مرید طبتین و طبتیات

از روان آن اطفال باغبان
 بار و کرد بر چون انجمن
 زان دور در آب کو حلقه حاصل
 فایده نام نغشایان بنام
 انصاف و مصلحت از طاعت
 بمقتضای نام حیدر آسمان

نشدن عشق شمع بر جویع
 جان فدای شهر جان و الطافه
 که از روی رضا آن زاهد
 نه از خواست وقت حلقش
 چون نفس داشت وقت خفتش
 بعد حبس ز او حلالی معدن
 خواست عشق و زلفش منقش
 کشتن ها کشت روشن بجوی

ماه و دیان خفیف انتفاع	اختران برج کا مل در شعاع
رفت ایشان بقدر روشنی	نوکل ایشان در اوج کلینی
تا بکینا مداز عشق آشکار	از نظیره همچنان مثل تار
کوهران پاکشان حاصل شدند	در لای فیض کامل میسند
وقت خوش حسند از الطاف رب	پرویی را این شمع از لب
از اطاعت میشود اینها درست	مردستان است نه از ناد است
دل بهشت عدن کن وقت شباب	بنکوی کن فضل اینست ای جناب
از بدی زاید بدی نیکی زینک	نسب نیکی آنکه باید شد شریک
زین صفا علم قدم پیدا شود	عاشقان را قدم بالا نهاد
رویی و نای بیین دم شناس	تا یفتی درد میدان بر هراس
طورا طوار حقیقت را نوی	ز این بی هفت بند کرد بر ملا

که نبود شمع باشد از
 جایی خود می بینیم نیک تا بهشت
 کشت روشن غیر شمع هشت
 آفتاب روی شاه آولیا
 مانی کوز علی رضا
 همدم بودم روشن کند از انعام عشق
 می شدم ایندم از این عالم البر
 همچنان بی راهه اندر سفر
 تو را مونم مکن با الطافه
 که یکی می توانم زاهد
 بار با الطاف عشقم که مبارک

مقاله صد و هشتاد و ششم نسیم نمودن زاهد بانوی دختر عادل شاه
 خود را و خبر رفتن جنام و فرستادن شعوره بانوی دختر دلپذیر که بمنزله نفس
 لوا ماست بجای خواهر خود زاهد بانوی دختر عادل شاه
 زاهد چون بست رخسار این جهان فارغ از نفس اول شد شهر جان

کو نوی سویی با ایشان بنام
 آینه نبود بدیشان هیچ مرد
 بگریه دردم از مهر زاده کان
 در هاله خویش را از شر تمام
 این بکینه با نهاد رفتن بک
 با طر رخسار خود در روز خان

<p>بک نقیب که کند کار من زان نقیب سازم کلشن و کلن ز انجاده ای شاه غنیر از عشق و مهر غنیر بیس با ناز هو چاکر درگاه او نبید ملک مهر زینش و وزن این فلک غیر کلشن در سلکی آفتون نمیب کلکی و بدار در نیش</p>		
<p>آن شعوره ماه روی دلپذیر با اقتدیهایی باطل در نظام رو بوده که ند چون تیر از قضا</p>		<p>تا که کرده خاهرش را جای کبر با کرده از کبر و از غلام طایر و در دایره و خواجه سرا</p>
<p>نقل کردن شاه معتبر خواب خود را به پر عشق چاکر درگاه او صد کی قباد جلد هفتم مشنوی را ضحیف شعبه پاک علی مرتضا داشت بر سر از ده عادت هوش بود از فضل از لاهم زانوش زاهد را دید خوش با اضطراب عاقبت اندیش هم زانوی من کردی از نار غمت جانم کباب می نیاید در وجودت ده ملاک که نمودم خویش را از شیعیان از دعا فارغ کند مغرم ز پوشت</p>		<p>شاه نیکو فر نیکو اعتقاد بارگاهش را شکوه از عشق رب شهور عرصه جود و سخا زاهد چون رفت از خلوت سرش با وجود انکه الطف با نوش در غم و رفت بعد از او بخواب گفت با او شاه کابی با نوبی من از چه رو کشتی چنین با اضطراب گفت ای شاهش نیکو خصال کر چه از جرم کند کرد ز آن بلکه دارم آرزو کان عشق و ست</p>

این یکبخت در قضا از ندم جوهر
بر نشانه خود از الطاف من
بعد از آن که خواب خود با عشق و
در تبیین بیستم عشق و
عقل الصدور و بینش
تعبیر کردن بر عشق خواب و نوری
و تقریر ظهور نور بنور و
و لایند و روشن کرد آمدن
احاطه انوار جلال و جمال بر دفا
کمال بیکدیگر و سوسن فطره من
بدی بای تو خدی بی در و دیو می
لفظ مظهر العجایب
زین خوردن خون اند عشق را
غنی غنید این سرش را
من کلام او سر آمد در دم
منی و خانه کلان در سرم

هر که با او است دلچسب و خوش
 عزیز اسرار حق و لا یبرأ من
 باطن نور و غیره در سر
 با دلچسب و امام معتمد
 هر که از آمدن خود بر سر
 از تمام هنر و کار کار
 و من این نظر بود الله نذر

قطره دریا نیش را کل بدن
 یکدور نور آمد که خصل افروز
 منبش از صفت ذات آمد بدید
 بدجلالتش نام او دیگر جمال
 خود محیط یکدیگر اندر کار
 هر یک را ظاهری هم باطنی
 با زب و مخلوق باطن ظاهری
 ظاهر هر یک محیط باطنش
 باطن هر یک محیط ظاهرش
 ساکنان ظاهرش بنیان ظهور
 ساکنان باطنش باطن امور
 ساکنان آن طرف از وضع
 این بنیان آن طرف بر خفا
 و ان بنیان این طرف بر خفا
 آن لطیفان و بن کشفان چون شود
 که ملاقاتی بدین عنوان شود

جمله خاقان پس برده نشین	کوش دل بردند او را در کین
کوهر از لباسش با بدن گرفت	نیش ز بنورش چو خوابیدن گرفت
بعد گفتنهای کرد کار	گفت بشوای و ان نامدار
این زمان تعبیر خواب خوشین	از زبان بی زبانها ز من
گفت آمد این خبر از نفسش	که خبر کرد او ترا از احوال خوش
زان طرف داد خبر زلفه ضرور	میشود آخر ترا وقت مرور
که چه اخلاصت فزون خو میکند	بر وساطت دینت رونق میدهد
زاده آمد ترا نفس اول	رفت پیش از تو با مداد اجل
دو سرانی که قدیم اینجا بدی	مهر ما لا بدش را بجا آمدی
زاده کان نفسش بد پیش رفت	چو نیلت آمد اجناد گفت
که چنین باش و چنین زتی و بیا	تا که دولت کم نکود زان سرا
پاس دولت اینجا دارایی کزین	تا که کردی با محمد هفتش
هر که نودش را بنور دوست بست	از قمار ستاد و آنکه باز بست
منظر العجایب آمد مرتضا	باطن احمد چو کرد او را خد ا
یعنی آن نور و کایت باقی است	هر که بست بجادش آن ساقی است

زین کشفان هر که آمدن لطیف
 غنی آمد از لطافتان نظیف
 انجمن غیب بود هم چون برشت
 کوکبایین عالم او که کشید
 که ملاقاتی بدین عنوان شود
 که ملاقاتی بدین عنوان شود
 که ملاقاتی بدین عنوان شود

که تمام آید بر این خدای
که با بداد و بهی و سفید
داد مولانا از این انعام کار
همه اخبارهای بنیما را
صد هزاران طفل سیر بدید
تا کلیم الله صاحب بدید
دستکاری جویع اینیا
زین خلدینها فروز آید

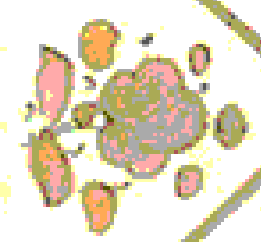
اولیا یعنی خبر دار از د و کون	از تمام جسم و روح و نور و کون
جله مجروح است اعضا کیبی	که ز خلع آمد نفس مجرب بی
روز جذب و حالت وجد و سماع	منیما بد ساکتا تران و داع
مضطرب حالند این زمره بیبی	تلبه مجروح خدا زهر نا کیبی
بر مفر منکر بدیشان هم سفر	را حله آورد بدیشان از ضرر
جله عالم بهر تهدید ولی	چون مربی دان با مداد عیله
ناکامیشان را از این جسم کینف	انداین نشسته نما بد خود نظیف
نازان عالم بکله مجرب شوند	چون بنی این اهل را مجرب کنند

کالا لبتی صلی الله علیه و آله علماء امتی کا نبیاء بنی اسرائیل و الشیخ
بین القوم کا لبتی بین الامه و العلماء و ذریه الانبیاء

علماء امتی کالا نبیاء	و اربنا ترا خواند ایشان مصطفی
شیخ بین القوم کما چو نبیست	لیکن نام او صورت خود و لی است
نان سبب چون انبیا انا رکش	مجبور تا اوج باشد حالش
دوستانش رد نمایند اینجنان	چون کوا را نیست حالش بر حیا
بلکه اهل حال او را منکرند	جلشان حاصل ز منکر می برند

مغالبه و بدوین و دین
دربیان وارد شدن صاحب روز
و حالات معنوی و مرکب
باجلایند و طبع مجرب و صحت بنو خط
واردات و عجایب الی الی
نصرت و اهل سماع بعبادت اند
زانکه نیکو نام کردند و بدید
همه قریب رخصه بداران حد

که کوانه کرده بر خود مشربیم
که بگو و دور و اعظم میزند
ایچان که در تصور بعبادت کن
و کند حالان عا جلد و کمال
در تصور بعبادت و دفع استیلا
همه در دشت استغاضه انکم ندید
زانکه نیکو نام کردند و بدید



که چنانچه از آن خشنود بدید
 جمله بر چرخ آمدند چون کاردخ
 که در کرد حاکم کرده که
 می بودی های در پاکوبان به
 درینند با یکدیگر همچو فر
 آنکه چرخ عادت از کافران
 کشتن صاحب دستای در چون
 هر چه کرد صدق باشد بیکان
 روحی کن ای پسر از شرشان
 برودن آوردن خدای جبریت
 آن عارف را از مجلس منصرف
 ز تکلیف نمودن آن شبنم صوفی
 او را بجزکت و منع نمودن
 در عالم اودا



چون سرور آورد مطرب و غزل
 در خود کشتن خال و زخم
 آن بوی که نام خود کرده کل
 چنانچه با بود قوت آن در جگر
 مطرب پیچ و طعام و نظایر
 نظایر آمدند با غامه

آن حالات صاحب وقت	ورد نمودن ایشان
واقع آمد وقت از کار جایی	کاملی را خود میان جاهلی
چون معنی و طرب کرد بد ساز	رقص عادت را بنا کرد دندان
از نفس شد گم پگاه و کار	مجلس از رقص عوام هرزه رو
از ره عادت در آیند زشت و خوب	پیش از آنکه از تکلف پای کوب
که همین خندند از بهر سبق	کامل پیچاره را زابات حق
نیم کشته ماند اندر فرط جرک	فیض کش کردیدن از راه مرک
خود برون انداخت کوفارغ شود	کس نبود انکار و واقف بود
ناقصانه حالش آمد در وجود	جمله گفتند حال او مرضی نبود
که ز خود بی اختیار آید چنین	آن یکی گفتا بنام حال این
تا بگویندش که صاحب حال بد	آن یکی گفتا که باید چرخ زد
هست باطلی و نیست آن نفس شخص	ای باد در هر کالی نزد نقص
نیست جز ناقص نیست در احقان	هر که ناقص نیست نزد ناقصان
بیشتر بدگشت پیش آهند شان	هر خریکان لعبه و لایه اش از خزان
عادت چرخان لعبه باز و جگر	مجلسی راست شخصی بهر ذکر

از غلوی و ادوات معنوی
 از حرارت های جبرین و درون
 که نماید بکس در کلام و روی
 از ملائکه و حایر و غریب
 و نزع

احسان را بی که صوفی گشته
خونگرم از جگر کین گشته

که طپا بندش با بوی حلوا
صورت با لب صبر نندازد انعام

از ره کذب و خیال انفس و
الحذر ز این آفتان عالم

خبر از حال و کشته کور و کس
کتابشان

و خوف محو و حیرتش بک خود سری
آمدش بر سر که بر خیزد و بیا
در ضمیرش کاغذین ایشان بخود
یا هوا و در لایه و لعب آمده
غافل از آن شطح و طامات عزیز
حاضر و ناظر نداند چون خدا
گفت با او مرد واقف زین هنر
دم بدم کوئی با این بخود بیا
با خبر هرگز نکوبد مرده را
محو و حیرت حالت بی خویشی است
مطربی از بهر آن مرده ز خویش
گفت مر جسد آمده اند بر سرش
بر جوابش گفت بک کاین بی کمال
حالتی کن شعر لغو آید همت
آن کلام از اهل تحقیق آمده

از قیاس خویش و حالات خوی
ای نو کرده حال اندر جگر ما
در نوا جد زنده با تکلیف شد
با چو زرقان شده در شعبه
که رسد نفی که جویندش نمیز
کشته فعلش کل نضغ کل ریا
چون نداری خود ز حال دل خیر
در میان مردم پر شور ما
که چه جانت نیست بر خیز و بیا
با فنا شدن بی نه پیشی است
آبخی بر خواند بر آن قلب زیش
که همین خوابی تو قرآن بر سرش
صوت قرآن کمتر است از قیل و قال
هر بد حالان نباشد آن نگو
که ز قرآن آن بشر بن آمده

که در این عالم
که در این عالم

مرد مستعد کرد در میان اهل
ده واقع شد و در یافتن عقید
احسان نمود

سنگین در میان اهل ده
و در بی در رفت و بداد و جلا ده
یکدیگر نیکی گفت با او کلام و جود
نفس با شغری جوی عقل و غیر
با وجود آنکه ملاکشته اند
از خیر بایم چون کشته اند
کتاب او مستعد بود در بی

خبر از صفت این احسان
خبر از صفت این احسان
خبر از صفت این احسان
خبر از صفت این احسان
خبر از صفت این احسان
خبر از صفت این احسان
خبر از صفت این احسان
خبر از صفت این احسان

<p>آن نکو بد نام ساز بر الهوس که نقد کارش عارف سر بسر بجلسهای صوفیهای حشر رسم و رای عشق و ولید شود بی مع الله وقت ناش میشود هست و ز کامر شود آن پخته خام زانکه بی مرشد میگرد تمام هر که خود سر کردم اینک آکاش که بود این راه پر خوف و خطر دامن آن نفس کش را سخت گیر</p>	<p>صوفی عام است با الله خرمکس مرزا عامی باد یارب بیشتر کو مکن تکلیف کامل راهبر وقت عارف چونکه شود بد شود حال چون در قبضه قدرت بود نیست که نبود تواجد بهر عام حال بی پیران همه لغو است خام نفس و شیطان میزند آخرش داد مولانا بجای این خبر هیچ نکشد نفس را جز ظل پر</p>	<p>عاشق کرم من بغض از دوستی دارد کند انظار از دوستی دانش از کفر چون غور از دوستی کشت نام و دین از دوستی و بد بند نام و بد از دوستی بر در نیک و بد و دوستی در بابی بود همچون کلمه ناکامان که در سبزه مرغ بود و غنچه دیگر در در سبزه مرغ بود خوب روی لاله روی بی غرض جوجای مرغ پس چون کاغذ بر پند از بزم ماند زان ساخت بکبر کلان سیاه نقد من کردند از نادان و در لای خورشید با چشم کنند با خدای خود چو دردم نپاه در سبزه شاه از آن میجو در میانشان بود یکبار سیاه شاهان را میجو خورشید جدید نماند بکشت بجای این بزرگ بین بیا و در غم از این نکست و غم آن زان که نشد چون شد با یکدیگر چون شمشاد جله</p>
<p>تغراب دیدن شاه روان معبر بار دیگر و طلب تعبیر از معبر عشق</p>		
<p>از معبر خواست تعبیر صواب که بدیدم امشب اند خواب در جوجه خدی از او برداشتم بود با من رام مرغ دلنشین</p>	<p>باز دیگر دیدم یکشب بخواب گفت با عشوان دیر بر هضر از شکار خویش مرغی داشتم زان همه جوجه یکی بدنا زین</p>	<p>بزرگ بین بیا و در غم از این نکست و غم آن زان که نشد چون شد با یکدیگر چون شمشاد جله</p>

<p>این یکی غمگین است که آمد بعد از آن خواستگار باشد که بر باشد از آن لشکر داد و نمود شاه شام طالع آرد و بهی خنک عام طالب ثبات اندک با بود سرهای شمع شمع شود چون رفت که بیکد که اگر خلع جو که ندان ز افغان</p>	<p>همچو دانند در بودند از زمین ای معبر کوی تغییرم صواب</p>	<p>جله داد و چله بود در مقام و صین من ندانم این مان تغییر خواب</p>
<p>شکری جو شد در پای عین در رسد اصداد عشق و المین روی آن زد چون کل از زمین روی آن زد چون کل از زمین روی آن زد چون کل از زمین روی آن زد چون کل از زمین روی آن زد چون کل از زمین روی آن زد چون کل از زمین</p>	<p>نعمت کردن پر عشق خواب شاه روان معبر را کوی خورا شکر مردم صد هزار کان رهانیدت خدا از قتل عام که کنم تغییر خوابت دلپذیر جوچه چندی از آن برداشتی ز اختیار جز خود دادی نظام عقل را کردی نصیحتهاش رد بخت بد بدین بنودش چون عدد دلپذیر شاه و بی کینه شود نیستند ایشان ترا مرغان باغ کردن ایشان دینت بیرون زحد رویتوارند چون باد سهموم هست از آن یک طفل صاف و جلد</p>	<p>معبر را گفت عشق نامدار نکرد دیگر کوی خود از عشق نام این زمان تغییر بشنوی امیر اول آن مرغی که دیدی داشتی بود آن دختر اول از شاه شام بشنوی خود نمودی نفس بد آنکه رام شرمینشد مرغ او آنکه دیدی رام شد شیعه شود آنکه دیدی جو جگانش چون کلاغ میکنند آخر رجوع خود مجید جلد جو کردند با تو اهل روم کرد چون مرگش آن ز ترا جو برد</p>

این یکی غمگین است که آمد بعد از آن
 خواستگار باشد که بر باشد از آن
 لشکر داد و نمود شاه شام
 طالع آرد و بهی خنک عام
 طالب ثبات اندک با بود
 سرهای شمع شمع شود
 چون رفت که بیکد که اگر
 خلع جو که ندان ز افغان
 شکری جو شد در پای عین
 در رسد اصداد عشق و المین
 روی آن زد چون کل از زمین
 روی آن زد چون کل از زمین
 روی آن زد چون کل از زمین
 روی آن زد چون کل از زمین
 روی آن زد چون کل از زمین
 روی آن زد چون کل از زمین
 روی آن زد چون کل از زمین

نعمت کردن پر عشق خواب شاه روان معبر را
 کوی خورا شکر مردم صد هزار
 کان رهانیدت خدا از قتل عام
 که کنم تغییر خوابت دلپذیر
 جوچه چندی از آن برداشتی
 ز اختیار جز خود دادی نظام
 عقل را کردی نصیحتهاش رد
 بخت بد بدین بنودش چون عدد
 دلپذیر شاه و بی کینه شود
 نیستند ایشان ترا مرغان باغ
 کردن ایشان دینت بیرون زحد
 رویتوارند چون باد سهموم
 هست از آن یک طفل صاف و جلد

معبر را گفت عشق نامدار
 نکرد دیگر کوی خود از عشق نام
 این زمان تغییر بشنوی امیر
 اول آن مرغی که دیدی داشتی
 بود آن دختر اول از شاه شام
 بشنوی خود نمودی نفس بد
 آنکه رام شرمینشد مرغ او
 آنکه دیدی رام شد شیعه شود
 آنکه دیدی جو جگانش چون کلاغ
 میکنند آخر رجوع خود مجید
 جلد جو کردند با تو اهل روم
 کرد چون مرگش آن ز ترا جو برد

بای مادر بدو ایشان خال را
وان کلان جند از نوزاد

مغیر را چشم بود و چشم نهاد

کوبیا بودی دخت در کوه

الطف چون دیدوی از خود

کوبیا در دل رسید از وی

دید به زوی او از دوی

بهر ازیدی ز روی غم نور

مرهمی کرد ترا بر زخم نبش
محو کرد در رخس چو زاهد

شاد کرد اند ترا از بد خویش
همه کرد چو او با الطافه

علفت دینی جهان روشن نمود
دایه چون جاد در دینش نمود
شد در روزاه دولت فراز
شهر و آیین نشد یکسال باز
شد منقطع چو روی ایمن
کوبیا کلین شد شهر خن

مقاله صد بیت

آمدن قاصد شاه عادل خود رای از شهر شام
و خبر دادن آمدن شعوره بانوی دختر دلبند بر شهر خن و استقبال کردن

کرد روشن اندرون نه قباب
شد بلند از تیسیم ملک
ز انجذاب عشق و رنگ تاز شد
قرب و بعدش میرسد بر خلق رت
مژه آورده او برای مرد وزن
بنماید این نفس در شهر نقد
ز اعتقادش نو کلی از عشق دست
گلشن آوردند رویه هر را
او فکنده بر سرش زد و کهر
پای پوشش آمدند شه زاده گاه

روز دیگر چون بر آمد آفتاب
نقل و می چیدند در بزم فلک
مرغ ز تن بال بر پرواز شد
کوچه رنگ تاز با شد و زو
قاصدی آمد بیا که در خن
که شعوره در خن خود رای عدل
شهر و ترا خوا بچون آمد در
در زمان بستند این شهر را
پای اندازش هزاران رخت زد
پشوا را و نمودند سروران

بود در نامه ز عادل سلام
که زمین بادا بجا مادم سلام
پادشاه را سر سلامت ز این بود
بادا بچون ذات شهر از هر قصه
که ز افهام نوازش کرد دست
دختری بر جای دخت داد دست
عزت او عزت مادان شهرها
عزت شاهان بود عزت خدا



بادشان از مذهب و منش
که مبادادین ز کف بیرون
برافند با سلام مادا
هر نامه دختها از شعیبان
که طبعی با کبیر شهران
عزت شاهان بود عزت خدا

آن افندی با سلامش آید
و بر قیامه شامش آید

خداوندی که خیر و برکت
در دنیا و آخرت آید

در میان نامها خوانند باز
عهد را آمدن با این بیان

سوی خوشی از نوید
که از اهل سنتش آید

و از طغیان بدیشان از شعور
که دانا و نوازش بیاورد

باشعوره بان شمر چون وقت خوش
چون بندانجا یک از فدا گشت

و ای کاش در و بعد از انجمن
که می مد صدای همشان

که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان

حاجت ایشان رسانم سال سال	تا که بکشند خود ز مذهب انفعال
در خلاف مذهب سنت کنند	نخ و شاه و خوش بر غارت دهند
بد فریب پنج الف سنی که شد	داخل شهر روان مقصد
بای انداز و نثار بیشمار	ببختند در راه چون ابر بهار
تا که داخل شد بر پیا لاس شاه	یافت خواهر زاده کانش را چو ماه
چند شه زاده کان دلخوش شدند	از شراب خدش سرخوش شدند
دلوازی کرد آن شه زاده کان	سر سلامت گفت بهرامشان
سور واقع گشت و عقد آمد جدید	وقت بد رفت و جهان آمد سعید
بنا فندی کرده بد شه هر مهر	که باشد بر تنش نا محشر
نام او زاول ملامت آمد	عاقبت خیر و سلامت آمد

مقاله صدوسی ۱ القاس نمودن شعوره با نو بفرستادن شاه زاده

کان که جاه و معتد و دبیرند شهر شام بجهت طلب نمودن جد ایشان

بعد شادی و عروسی و طرب	اشنا گشتند با هم روز و شب
بزم و نقل و می و کرا داشتند	مجلسی دیگر زن و پیرا شدند
کلهرم گشتن خوش آمد کوی او	چون بدیدند شهر روان دلجوی او

خداوندی که خیر و برکت
در دنیا و آخرت آید
در میان نامها خوانند باز
عهد را آمدن با این بیان
سوی خوشی از نوید
که از اهل سنتش آید
و از طغیان بدیشان از شعور
که دانا و نوازش بیاورد
باشعوره بان شمر چون وقت خوش
چون بندانجا یک از فدا گشت
و ای کاش در و بعد از انجمن
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان
که می مد صدای همشان

در زمان احوال او با عشق گزین

چیزی که از شعوره در نهان

که شعوره و نیت مایلین

و بوی و بوی می نایلین

بلکه که بدو سر سفر داده بر نام

و بعد باید از شادان غلام

که کند عشق از کرم بدین مظهر

می هند ایشان ز چرخ و سی

م نسرشان می کند رفتن بی نام

م نیت شان بگوید خود نظام

که بگوید رفتن ایشان ز مهر

گفتن من زنت بقیه دان شوهر است
 خاصه بهر شاه عادل این بود
 ساخت مهرش بگو حرم دیگر ز نو
 عشق خفت ملت دلجو می من
 رای نفس بد نمودم رو بر بر
 کرده بهر عشق همراهی من
 در فرستادن بجد شهزاده کان
 بعد از آن بر عقل و بر جبرامام
 نوچه داشتی که خبر شد شتر او
 که بشد او داخل اندر شیعیان
 حق که داد شما از شتر آت

مادر من بوده کرمی تب پست
 آنچه من دانم مروت دین بود
 شهر و آن خوش وقت شد زین گفتگو
 با شعوره گفت کای با نوبی من
 بهر من عشق است و عقل من زید
 در امور ملکی و شاهی من
 مشورت با او کنم من این زمان
 گفت با نواز منش با د اسلام
 شاه گفتش کای شعوره خود بگو
 گفت بشیدم من از شهزاده کان
 کرم چه خواهند گفت این با جده شان

م نیت شان بگوید خود نظام
 که بگوید رفتن ایشان ز مهر
 عشق کفایت کنم بگو عظم
 از او این شعوره با نوبی



م در این مجلس که ایشان حاضر
 می نشان شنوا و بر من ناظر
 که ز سر کردند بیرون آن هوی
 می نشان خبا مدان فریادی
 و ز شد بیرون ز سرشان دان
 هر یک را بر شمس و جبهه دین

مقاله صد و یکم طلب نمودن شهروان بهر عشق را بجهت مصلحت نمودن فرستادن

شهزاده کان
 عشق را شنو اند در دولت سرا
 مجلس ادب را را استند
 تا شعوره با نوبش باید نوا
 عذر اقدامش بصورت خواستند

باز گفتار از آن بیرون مرد
 زار متحان این کار از اول ده
 از ما ایشان و خود نیتی نما
 این دو مطلب را بگو از هر یک یک

کن روانه از زمان ایشان
 شاه مردان کار تو نباشد نظام
 با شعور و شهردان گفتاشی

این چه انصاف است که اندک شیعیان
آن خلیفه چارمین و یک کیبی نندازند

راضیان کرده اند و اگر نه
همی ایشان نمی میکنند

رض میگویند که آن را فضا
خود بر نفس کشن مذموب است

هم تقیه کرده باشی خود بدین

آن موده باشی ایشان را یقین

طلب کردن شاه روان شاه زاده کا نرا و امتحان نمودن ایشان را

در زمان کرد او طلب شد زاده کا
شکوه هاشم از وزیر عقل کرد
گفتیم مذهب سنی بود
رای مرا نیست بر دین رسول
توبه کردن مرا واجب بود
زمره زمره سنیان اینجا کنم
نصف این شهر اند سنی این زمان
خود چه گویند این نفس شهزاده کان
در زمان گفتند کل شهر زاده کان
خاندان را پایه چار آمد نصیب
یک خلیفه دین حق را که بود
هر یکی باید از یک برتر بود
هر خلیفه دین خود دارد قوی

در میان آورد حرف سنیان
گفت باند آن وزیر نفس رد
توبه در شرع واجب میشود
غیر این ده جمله عالم بوالفضول
تا که کار ملک من بگردد شود
تا که دین سنیان شهرت دهد هم
شیعیان هم خود بگویند از آن
دینشان چو نماز و عبادت
دین حق چار و دکن آمد عبادت
تا که سقش کش حکم بر زمین
چار چون شد دین حق حکم بود
آن دکر از دیگر اصغر بود
هم در آن عصری که آمد عتوی

نفس کشن کسی که نباشد نیست
هوشیار شدن معتبر بود
یافتن نقصه ایشان را در کشتن
مغیبت شکر کشش بسیار از نوا
سخت نفس کشن بر هر عاشقان



عشق کثرت نفع ندهد و عظم
بهر بوجاهان دین بد فکری
مغیبت کشن بسیار از زمان
کرد اخلاص سنیان به ایشان
که روانه کرد آنرا به جرد
که بصورت مشبه بدیدار

با خاندان نقاد و خبیث و تحفه
با خاندان مریکان با بار
شکر و مال و منال عیار
کرد با ایشان و بیم عیار
سر زده ماران برفت از خون
دختر خود و بن شاه ما و من
آن وزیر نفس را با خون کشن
لیدن در خندان سر خن

شاه فرستاد ایشان هر سه مرد
 در بختی و شکار شدند
 زنده و گشاده و بپاشند
 در شکار شدند و فرستادند
 که فرستادند و بپاشند
 و زباله خود کردند و بپاشند
 شد بهیچان و کی ملکها
 چون شدند بپاشند و بپاشند
 خواندند از آن مجلس پادشاه

جای دادند و هر او بر جای نیش	تا رسیدند و بدیدند جد خویش
نجمه کن روغن اندر آب ریخت	خس را از خیر کی باشد کرد بر
پاکفش کج کن و تیرت بکیش	هر کج و هر راست جوید خیر خویش
میرود هم کفش کج در پای کج	حرف مولا ناسته ریاب از فرج

مقاله صدوی و صدی
 سوال کردن شاه عادل خود را
 از شاه زاده کان احوال ملک

مقاله صدوی و صدی رسیدن شاه زاده کان بشام و ملاقات نمودن
 با جد خویش

فایل احسان و انعام آمدند	آن سه شهزاده چو در روم آمدند
آن سه شهزاده برسم امتیاز	عدل خود را پیشوا آورد باز
جمله شهزاده کان با شفقتش	کرده اخلا و به بیت العشرتش
بر رخ ایشان در عشرت گشاد	جده هر یک را سرور و بوسه داد
از سلام هر یکی جستند راح	از خواتین و خواتین هر صباح
با افتد بهار ای مد مد	حاضر آوردند در مجلس همه
و نمودند از تسنن عز و شان	از صحاح و از بخاری بهر شان
که بود این چار از کل چار یار	چار مذهب را نمودند آشکار
سرفراز اندازدین کا مکار	هر کدام خواهد سازد با اختیار

احوال تفصیل و غنای
 پادشاه و فرستادن لشکر
 بکین حق افتد بی خبر
 عدل خود را گفت با احوال روان
 که بیان سازد با احوال روان
 چون گذشت احوال مادران بی خبر
 چون بپایان آمد و با احوال روان

که در احوال افندی بپایان
 حال ایشان چنانچه بپایان
 که در احوال افندی بپایان
 که در احوال افندی بپایان
 که در احوال افندی بپایان
 که در احوال افندی بپایان
 که در احوال افندی بپایان
 که در احوال افندی بپایان

ک سبب سالار و غشایانند
مذمت نقیبین همه مانند خصم

و دایان در نقیبان

و زین نفس شوم در میان

و زینان آمدن بانه و

و زینان آمدن بانه و

و زینان آمدن بانه و

و زینان آمدن بانه و

مقاله در حق حجاب

در بیان التماس نمودن سعاده بانو

از شهر و ان موطنه لطیفه از پیر عشق

بجمله در یافتن آنکه مور کفر در قضای

حق تعالی و اهل استیانه آنکه رضای

حق تعالی بر خید و غشایان

عمر در حق تعالی بگو در این

بچه حالت در قدرت و یاری

و غشایان است بر فعال بنده و بند

باز قار است بر روز فضل

با وجه قضا

آن شعور و کتب پادشاه دروان

التماس دارم از شما بچنان

که بیان آرد و بایم عشق و حسن

که رضای و کفر از ملا و از او من

علمی غنی و بفرمان کلام

می شود با حق و در از ان

از غشایان کشته و از پیر عز

بچنان کشته و از پیر عز

شعبه مرد و رفت اند بیا جدید
شعبه کرد بدو بشد نقش بدل
خفته آوردیم ما او را کوا
عدل حق را گفت با نفرت با
شد مبدل نام او بر وجه غیر
از غفلت هفتش را بهشت
کای شها عشقیت در شهر ختن
کو بود داماد شه فضل بمن
هر که رویش بد کشت از شیعیان
که نکرده شیعه از جذب سخن
بر رخسار ابواب خیرت کشود
او مغرب کشته نزد شهر و ان
زود باشد که همه شیعه شوند
لحن میگویند در ستر و علن
این سخنها زدم را آمد سبب

بک ما در مان تبشع بر کن بد
آن افندی شتر بخیر آمد بدل
هست با ما آن وزیر نفس شاه
در زمان خواند ما و رانزد شاه
صدق باشد کان افندی شتر بخیر
شیعه کشت و از مسلمانی گذشت
کرد باشد فضل آماره سخن
پیر مردی بده سالی در سخن
من با او یکدم گرمی چنان
نبت بدستی در آن شهر ختن
آن افندی شتر مان شعبه نمود
این زمان خیر است نام او چنان
آن افندی همه تابع و سید
رفض و رکاست در شهر ختن
چون شنید او شاه آمد و غضب

بچنان کشته و از پیر عز
از غشایان کشته و از پیر عز
می شود با حق و در از ان
علمی غنی و بفرمان کلام
که رضای و کفر از ملا و از او من
که بیان آرد و بایم عشق و حسن
التماس دارم از شما بچنان
آن شعور و کتب پادشاه دروان
باز قار است بر روز فضل
با وجه قضا
بچنان کشته و از پیر عز
از غشایان کشته و از پیر عز
می شود با حق و در از ان
علمی غنی و بفرمان کلام
که رضای و کفر از ملا و از او من
که بیان آرد و بایم عشق و حسن
التماس دارم از شما بچنان
آن شعور و کتب پادشاه دروان
باز قار است بر روز فضل
با وجه قضا

الطف آوردن کشتیهای بدن
از ریاضتها بسوی خوشنیت

نیاید اختیار زندان

خوبی کل را نشی نمودن را اختیار

چون وزیر نفس بدقت درین

لیکن باعث میلان آدم و ابلیس

مکتب غیبی میل مکس

انجین بالا رود یک یک کما

نیم بدر باغبان در ارض بد
کل مولود او به نیکی آفرید
اندر اصلاب یکی با نهاد
کامهاش خیر جزء از وی برد
آن یکی حوا و آن یک آدم است
همچو گوشت بحر آبی پی برد
افرید او یک کدورت یک صفا
در میان این دو آبا امهات
گفت آبا را که میل امهات
امهاتش نیز زاین اجبار کرد
آن طرف آبا همه نور و صفا
از مارش را خدا اندر خوراست
خسیت باعث میل بند کمان
لیک خسیت ز میل ما رسد
انجین که هست ما را اختیار

چون بکارت ناپی بدتر بود
خیر کلی کرد خیر جزء بدید
خیر کلی را ورده بروی کشاد
هم بسوی اختیار جزء خود
هستی مطلق با با همدم است
بحر قدر طرف آتش میدهد
از جلال و از جمال کبریا
جا بداد و کرد مجربین صفا
کرکپی همزن کردی در صفات
کر با آبا رخ کنی کردی چو مرد
امهاتش جلای ظلمت سری
امهاتش بنده کمان در مختار
میشود لیکن برسم محتار
زاخستار و سبی ما حاصل شود
میل کردن سوی خیر کل بکار

انجین بالا رود یک یک کما
کشت مایل اندکی اندر هوا
نقوشین سهل انگاری نمود
راه نام برهنی بر خود کشود
انیش اندک بیشتر مایل شود
بیشتر پیش آید که نا باطل شود
الولد سراجی باغاجوئی
من مریخ در ماد را زاری
این سخن با با لایست خورده
نی بدان از میل خود افتادگان
انجین از صلب آدم آمدند
میل چو چون قایل و مایل شدند



مقاله صد و بیست و پنجم
در بیان علم قضا و قدر
تسویین از قضا و قدر
که قدر چون از قضا آید بود
علمی نظار قضا بشی سال سال
کرده استغفار و استغفار
داده در هر طرف و در هر قرار
همه که در قدر سب و اختیار

356

بر صفات علم ظاهر
 ایمنه فکر از خلق صادر میشود
 علم کلی چون قدم ظاهر حدوث
 علم آن محسوس حاضر حدوث
 گاه دیده میشود نقد بر بعض
 ایمنه صدور در کمال بدو خوبی
 بطنان کلیت نه خوبی بدان
 انجمن که دیده اند بغيرون
 علم وارد کلی نیاند سوی دیگر
 آن صفات لطف و وصف فکر
 علتان بر وصف خود آ که بدو
 نازده سر فعل خود آ که شد
 علم کان داد از نیامده حاجت
 با اولی الا بصار در خوشی
 ای انجمن

شد جز او شرط و این کوزه مال
میل ما جذب است و ملا بد
گرفتند استی که نوعی شوی
از درون پرده اول فلک
روز روز آرند قدر حدیث
هر که در خواست آن کنی بر
ظرفها تنگست بهر این سخن
علم دل را نقد خبر حاضر قضاست
هر چه در کوزه بریزی آن شود
کوزه ات را کن علاج ای کوزه کن
کر چه ز با اُم بخش آورده
کوزه ات در کوزه آتش کداز
حق نا داین کوزه خالص میکند
دانش کلی را فعال شما
چونکه سرزد فعل از فاعل تمام

که بقدر میل یا بدانتقال
قدر جذبش میکشد هر کس از آن
لیک در دریا افتد و در و مرو
که قدر باشد توسط ملک
انچه اول سال آزند در قضا
قدر حاضر بودنش دولت برد
اصل نظرش امتحان محقق
شیر ^{خبر} در شرح جز آورد مضامین
نیک را نیل آورد بد بد برد
نما که هر گاه کش نکند مختصر
خوشتر هم عله ختم کشته
نما که خالص و انما بد حر نادر
کریه سبب سنگی بنام مدآن و لک
نبیت دانا پیش جن شرط و جزا
بر صفات علم کلی شد نظام

خبر خود کنایه
آن رضا بر کفر مستجاب نمی
استجاب و جواب نمی
آن رضا بر کفر مستجاب نمی
آن رضا بر کفر مستجاب نمی
آن رضا بر کفر مستجاب نمی
آن رضا بر کفر مستجاب نمی
آن رضا بر کفر مستجاب نمی

آن رضا بر کفر شتر مطلق است در کفر و دینش آن آدم حق است	این سبب است از ما بابتش که در رخت آن همان بخشد	هر رضا بر کفر مایل بر شتر است هر رضا بر خیر حق را مخطو است	مغاک صدقه و بی شتر	در نصیب حدیث الرضا با کفر کفر حدیث من لم یرض نصیبی
بنده کار از قرب و بعد از سعی خویش نقص یا آید کمالش منتها خندن آن شیطان شود و جان آید بر کمال خود علوش خندشنا نقص یا آخر کمالش نقص تر آنکه بر خند باز کرده منتها خود مگو نور آید و ظلمت شود لیک فاعل اند این نور و ظلم اند و هم میل خست بر روز خود بضد بر گشتش نه این بود چون بنا شد نفع و ضرر منظور کس یا ناکشته عارف از نفع و ضرر آن کمال این نقص را در حق بود یکدو طالب اند این بین آمده آنکه بر خیر است یا حق آن رضا است	و در نه از این نیست شد سفر و انشای خود شود بر ضرر	جز کمال و نقص ندارد خود بر پیش زا آنکه بر کرد و بضدش چیزها تو مبادی بخین فیهی نظیر خود مکن چیزی بغیر از این قیال آن کمالش صد نقصش بر شتر کرنه جنش ضد نه ساز را جدا یا که کثرت صورت و حدت شود خارج و داخل تواند شد مجموع عمر آدمی در سال و روز کانتها بر وجه احمد میشود یا چون کمال دانش با چون خرمکس یا در خط آن خبر شد عجیب مایل اند این وسط واقع شود یک بخیر و یک بشر را نمی شد آن رضا را رو بذات کبریا است		و لم یصیب علی بن ابی طالب سوی ای که خواهی معنی صل رضا آن رضا باشد که کمالش از رضا لطف حق خواند همیشه در رضا ز آنکه باشد در رضا در بخدا آن رضا که وی نباید فری کفر میدانی چون بدین شتر این نشانم نشانی باید که شد میل مایل را در جوشش کردند نقد این مصرع نما ای دلپذیر شد و این مصرع نضای معنی این بوی بوی و بوی این دنیا بر بدین رضا کنت من لم یرض بند و رضا آن رضا که قریب دارد در رضا کبریا از رضا میفرید او کفر یا بخیر یا بد او

بیدار شد و حسد بجزو کم

باز تا از جسد است و جسد

غدا را با کردن او این و این

بعدم و بدید عینی بر جوبد بیخون

ازین عشق کجا نبینی و نا بیا

عنا کردن او را بر ما نبینی از

بی عشق و قبول کردن او را بر ما

از خلاصی را بخ و عدم اعتراف

که هویدا میشود یک یک بجا
که ترا با بد بکفرش شد رضا
تا رضای کل حق با بد نسق
یکدم از کفار من غافل عشق
وقت جمعیت نمودن با ذلت
نعل را در دامن تو و توفیق رب
هی مگوید لاله را کاین مو برار
چرب و نرم آید برایم عور شم
کل مویت بر ترا شد از حسد
خود جدا کن هر چه منخواهی از آن
موزا شدن ترا مایل بود
خوش بود کن گوش معنی لبشویی

خبر میدان کل قضای ما مضی
کی رضا بر کفر داد او از رضا
اختیار جزء خود داده بحق
اختیار بر دایندانی عشق
اختیار بر آنکه جنابانی تفت
داد و بستد های نفع و ضرر طلب
موی توان سپید کرده کرد کار
که زانرا خوش نماید صورتم
باشد و موکن ترا بلیس بد
گویدت من کار دارم این زمان
موی سپید اختیار کل بود
این نظیر آورد بهرت مولوی

و لطافت و حقایق که لسان حکام
اولیا و این است عظیم السلام
از جهت ترغیب و تنویر مستمعان
قابل را از دیار طلب ایشان
نظاره کردن تا آنکه نفع معارف



ببین بر سر تو عشتاق و سطر که
در جبهه حکما بی نظر نیست تکریم
نوی خفاشان با بی عصی و خفاش
که در خفا و لیاست و خاص الامام
که در جبهه انبیا است علیهم السلام
خدا بفرماید که بیکر اشاره بدان

مقاله صدوسی و هفتم مجلس گرفتن مبرهت و افشای فتنه های
واردات راه یمن که بمنابر راه موطن اصلیت و ظاهر کرد آیدن عشق
بشواهد خوش نمنا و سپاه شاه فضل جواری که صفات حمیده روحانی است

خدا بفرماید که بیکر اشاره بدان
نور و نور و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور و نور
نور و نور و نور و نور و نور

بیک روحانی و جلالی
در مدد کفایت عشق شما

علیه اود و جنت در میان

نزد آن آمد سوار اسب

بافزاران شیبها بچش و زبون

همه خانقاهان شد از انجا نماند

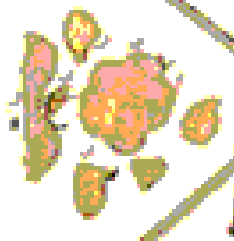
طهر الطاهره زبان بدین

در پس پرده نشسته فتنم

زان سخنها گشته هرگز فتنم

شد لطیفه شاعران نکنها

تا نباشد محض کفایت کفها
میرفت عشق و عقل شهریان
بانما و غما خبی کلان



هفت سر کرده و چو ظاهر آمدند
کل صفات خلق کل ظاهر شدند
خبره مشوق و عشق عاشقان
بایقین اخلاص و ایمان و امان
میل و منی با جنت هم عنان
باو بر این بار و زبون صدق جان

باجتفت ترا سر از ازل

بایقین نور و اعمال و امد

نور اسلام و صلاح و دراه دل

صبر و علم و علم و طبع و عقل

خلق نیکو و زبون با شعور

نقوی دراز و نیاز و اخلاص

بارضائیم و فضل و عدل و انصاف

بجنت نرسید و در کوه و دریا

رازم در آمد

سر زده از مشرق روی و بیخوبی
کوه ها اند در پرده مدحت با علی
در میان شیعان شوی
کاوا آمد دگر مدح علی
که تو کفایتی بی تقیه رو بکی
تا که بشکست طلسم این نفس
سر زده از یوان عشق و عقل
باید تدق معانی ره جفت
واجب است اینگونه دلهابر دنت
تا که پیدا کرد دت فعل و صفت
از عجایبهای رده و پر سته
جلسه چنانیان با نفاق
عجلی کان باشد از خوشنق
گفت ای خود شنید همان شمایه

ای حالت آفتاب معنوی
خاصکان در کت و در مشوی
کلبکویت ای بختیبه مندی
حد و توحید و دگر گفت بنی
بی تقیه میکند و گفت کو
رازم و هشیار گشتم این نفس
روز دگر کا قتاب عرش دل
سوی همت کس فرستاد و بگفت
بهر خود را اشکا و اکود منت
عجلی آرا از نور معرفت
میر همت عجلی آراسته
جلسه روحانیان بی نفاق
عجلی کان دم زند از قریب حق
بیک روحانی بشدتان نزد شاه

این سخن را از شاه می
 بگویم و این سخن را از
 این سخن را از شاه می
 بگویم و این سخن را از
 این سخن را از شاه می
 بگویم و این سخن را از

درد شد و درد فقرش با کد ز	شوق و ذوق و سوز و ساز با نیا
با تواجدها و وجود با نوا	نکر و دید و وجد و حال و نوا
دست افشان پای کوبان و وداع	رنجه رهبر قشعر بره با سماع
زاهد و قاری و عاخوان و جمال	صوفی و ملا و آخند و کمال
خالی آن مجلس ز خاب و سوسه	جمله حاضر غیر نا صوفی همه
کوری هر خاینان و منکران	بی نفاق آن مجلس روحانیان
ساغر می با قدح تنگ و کدو	جام و پیمانه صراحی و سبو
کردش آورد ندی را از زمان	ساقیان خوش لقا با موشان
نایبان صائم و مستغرقان	شیر کبران طریقت ها جبان

اشاره نمودن پر عشق به تقوی

آنچه دیدی در سفر از فضل هو	عشق کها میرفت را بگو
کامچه دوره دیدم ام و نیز دید	میرفت خوش تمنا را کنیزید
از بین زان فضل شه بگزیدم ام	این کوا هانی که من آورده ام
جمله را در پیش نقل آورده ام	گفت آنچه وقت رفتن دیدم
کرده ام بحر پر هر یک زان سخن	آن سرآمدهای خود اندر من

این سخن را از شاه می
 بگویم و این سخن را از
 این سخن را از شاه می
 بگویم و این سخن را از
 این سخن را از شاه می
 بگویم و این سخن را از



این سخن را از شاه می
 بگویم و این سخن را از
 این سخن را از شاه می
 بگویم و این سخن را از
 این سخن را از شاه می
 بگویم و این سخن را از

که بجا بقا و جابر صارود
 دست من بگرفت نصد عشق شاه
 اختیار و سببی خود راه بمن
 سببی جز هم نیم دم باقی نماند
 دولت ما قبال و همت های عشق
 چون در دروازه دولت کشود
 حله دارفتم با کمال نمانم
 دیدم آنچه دیدم و بشنیدمش
 صد هزاران ساله رد ما نیم کام
 من نشانم کرد دید خوش فاش
 گفت دل اینست ای جانان من
 تو را روح روانی این زمان
 فضل حق چون گفت با من حال عشق
 چار صد چل مرد صاحب حال عشق
 حق جالبقا و جابر صاکنند

که بطی در کعبه اش ماری بود
 بر تاد دروازه قریب الله
 رفت و فضلش بر دم تا وطن
 جز فضلش در رسید و لکنند
 کرد همت داخل اهل دمشق
 پای شوق سفار اربع طلی نمود
 نوش کردم از کف او دو سه جام
 چون بدید او روی من را دیدمش
 کردم و رفتم بدان دارالسلام
 که صبا داخام کرد و عقل ناش
 وجه باقی گشت چون ایمان من
 تو مرا شاه شهابی این زمان
 گفت دان عشق از امیران دمشق
 که عبور آند از باب دمشق
 یکدم از مشرق سوی مغرب روند

عشق از شب عبور اینجا بود
 که جابجایی عین دریا میبست
 کار ساز بجای عالم میکند
 صد هزاران بوده دوزخ هم
 رسم و ادب و فضل خوار می
 هر چه جان دارد بمغنی آن
 عشق کینور است و عجب کینور
 ذاتش و آید جیانش و نور

عشق باب خود رحمانی بود
 عشق نور نور عمرانی بود
 عشق ما را مهدی و سلطان بود
 رهنمای ملک جاویدان بود
 خبر دادن بهشت حال بر کشتن



از دارالملک
 چون برآمد همت از راه بی
 آن بیکانه خانه ای
 فضل کوید آنچه کفتم و گفتم
 که هرگز خواست از من فو
 صفات اقبای خود بنم
 جابجا کردن صفاتی زوده
 که صفاتی را غلبت بی

دو بختین بیدان کرد و غایبی
 که بودی و فو و از غنی
 با حق و باز زنی سفر
 و در غیری از کسان کن و نام
 که بوی حضرت آمده ام
 که بوی بوی فانی
 که بوی بوی فانی

کاه مانا کاه سندی نرود
 عاقبت در مایه آنها سدیدیم
 با هم ملاح در غوغا سدیدیم
 نا خدا کسا که هرگز این بلا
 ابدی این دریا بنامد پیش ما
 موسم شرمه گذشت زمانه اینم
 اینچنین در کار خود انزده ایتم
 در این بنر باشند بار در بیو سلام
 بد فضکان دارد در بیو سلام
 اندر این دریا بنامد پیش ما
 اندر آن غوغا که بی پروا بود
 چون ز موسم بگذرد حاض شوند
 از نفس کشی در صد بن خود کشند
 که مضاف طیس نیز شوق است



شد فراوشم همان کفار شاه
 فضل حق را همتش همراه بود
 چند قطار را شتر بر از حلوایم
 که شما را این حمام آمد یغین
 بود دریا بی در این ده پرغیب
 بیم سال انجا بیاستی نشن
 چون در آمد به هنگام وداع
 الفایک منزل ده دور و دراز
 چند کس ناکفته همه شد بما
 طبعی همین کردیم راه دور را
 بر سر هر منزلی صد کون عجیب
 کو بگویم کل همه عمر اکفنا
 عقبها طی میشد اندر روز و شب
 کاه ده منزل نبود آبی در او
 چون بدریا بر نشستم از رضا

هر هانم ماند و غیر آمد براه
 هر که جز همراه دل کمره بود
 جمله در سندی و قها آغشته بود
 تا که آید مستحقش جوید این
 در میانش قلعه های پس عجب
 تا که بی آفت از آن دریا گذشت
 کرد همه همتش عشق شجاع
 الفایک کس آمد از فضلش باز
 چند کس از ما فرو ماندند بجا
 خود همین خوردیم آب شور را
 میشدی پیدا حوادث غریب
 کی گذارین دوستان من باشما
 چشمها و رودهای با تعب
 کاه که مانع نر مهتابی در او
 بسته شد بروی شراع مصطفی

بافتن آن هر دو با هم غیب
 نان فضلش حق دهد ما را آغ
 حله ملاحان فرو ماندند از
 خدا ماندند پس زاری
 القاسم نمودن همتا لطفه
 این برای دعا

گفتمنت که آن حاوی ما
چون شود فدا بمان و بمان نما

از عقیبان ماندگان تان میسند

من بگفتم اخبار جزو شمس

فاعل مختار است که در شمس

نویس که کتابی است از خود بخوان

روزی با خود نشین آورده کان

میرفت رویا آورد با ز
نور چشم فضل خود را به آن
با همه همت شدیم اینجا ز خویش
لطف عشقت ساز ما را بدرقه
خواب غفلت جلد را از هست بود
از خود بی دینم کل یکبار یک
گفتمنت ما خدا را کاین بخا و
انجمن پهلوش کشتن مان از او
از ره همت شدیم رو بر خدا
یا ابا صالح همین کردم جلی
ناکهان هوشم غم از سر بود
وقت پهلوشی بدیدم پر عشق
خسرو و لیا سر و پیر آمدند
فضل خود را نیز اینجا در رسید
چون نزد ماندگان خود رسید

با لطیفه گفت از روی بنا ز
که چنین غرقیم ای دیار بیان
رو بدرگاه خدا با جان دیش
جمع کن خاطر ز هر کون تفرقه
از بخار جذب ریا در بود
با همه در مانده کی بچاره کی
چیت کفنا از دم دیو یار
بوی کند لاثر آن زمره عدوت
عشوقا کردم شمع این بلا
داشتم منظور دل عشق و لب
فضل عشق از جام دل جیره نمود
بود همه با امیران دشق
چاکران آل حیدر آمدند
در بلاد بی انجمن ما را بدید
داد بر بچارگان خود نوید

آه ایشان کشتیان پس یکشید
چون شنیدم جلد را کردم روان
از عقیبان میسند آن جلدشان
غیر از کفتم میر هوا هسان
نخچیر بر بی غورن و امده کان
کشتیان در دود جلدشان هان
جمله کشتیا کشتند از آن
همه می غورنی بی در نفس
چون قمار سازدهان حلوان
فضل خود بخشیدند و خدا مان
کشتیان اندر راه آوردید



کشتیان اندر راه آوردید
کشتیان اندر راه آوردید
کشتیان اندر راه آوردید
کشتیان اندر راه آوردید
کشتیان اندر راه آوردید
کشتیان اندر راه آوردید
کشتیان اندر راه آوردید
کشتیان اندر راه آوردید
کشتیان اندر راه آوردید
کشتیان اندر راه آوردید

کز زان و بسین دیار مار بود
 زب صد کشتی غیر رسال بود
 کز حلوایون بدیدن زان دور
 کز کشتی در سوزن خون فک
 حکم شان خوردن زان حلوایون
 کز در دوی بی غرور زان دور

بی خود زان بدیدن زان دور
 با هم تو زان که مارا بدیدن زان دور
 بود یکسندون و دیگر زان حلو
 که نصیب دیگران سزد در کلو
 ساعتی سزا آمدند بدیوان چند
 زان آموها که فتنه با خود ندر
 بی نامد تا رسیدن زان دور
 یافتند حلوایون زان دور

اشاره بسلام مولوی
 اینچنین فرمود شاه مولوی
 لطف حق با تو مداراها کند
 در کلام مشوی معنوی
 چونکه از حد بگذرد رسوا کند

اشاره بکفت شاه فضل
 گفت با من دیگر آن فضل ازله
 کوه مسکینان رساند حمله را
 این تمام مال چون بردی بشاه
 تا رسد بر صاحبان آن نوا
 بعد بیداری بدور فله
 جمع گردیده مثال بیضه

نقد دیوان دریا
 اندران فله بی دیو سیاه
 بکجزره برد پیدازان طرف
 از نفس کشنی کشند انجا بخوش
 بود چندین کشتی انجا باشکوه
 خود دینی کردند طلب از ما اول
 حکم کردند جمله بیرون آمدیم
 بیشه پر نعمت و بر مال و دزد
 از نفس بکشید کشتی خود براه
 بر نشسته صدانایان صف صفا
 دیو یک آدم کشند انجا به نیش
 خای از آدم شد ماند چکوه
 یافتند از ما اول حلو اجل
 سوی آن بشه خرامان آمدیم
 بدد و صد دیو و جیش خیره سر

نفس و نفسند آن دیوان و کس
 کند دوزخ نهاد سر بی
 ماند خشم ایشان مرده اند
 بکمر میگیریم ایشان خفته اند
 انجمن ترسان و لرزان ماهه
 اندان محل دکان ماهه
 تا بقدر چند دوزخ و هشتان
 دور بودیم از خدایان

می گفتند که کوه شمشیر
 کوه خوار و کوه پادشاه
 کوه خوار و کوه پادشاه
 کوه خوار و کوه پادشاه

ما نمیکند به کل یکبار خواب
 تا نیمه از بیم و بیاصلت
 یکبار کند هفتاد بار بیدار
 صد و چهل و شش بار بیدار
 زانکه هفتاد و پنج بار بیدار
 زانکه هفتاد و پنج بار بیدار
 زانکه هفتاد و پنج بار بیدار
 زانکه هفتاد و پنج بار بیدار

گفت فصل گفت ایندم بیدارند این زمان دیو در کربلا شود لیل اول پنجه ماند از جلو بعد از آن چون کشت عجز از اجل جلد مغلوبه کند و بر کشید بعد بیداری شد پیدا چو دیو جمله دیوان همه خفته بیدار بانگ برزد و عدل خفتن برفت سعی بر نهود جمله مرده یافت گفت کاین دیوان چرا کشید هین آن هزار و چار صد مرده لیر رو بدو کردند و حلوا هم مدد چون بیفکنند کفتابزه ام کریم جمله ضایع میشود دیوها را جمله عاجز کرده بود	بیکان دستباز چنان بلند بر علاک جمله شان بینا شود می بگرداوش راه کلو آید اندر قصه تان غول و غل جمله را در قعر دریا افکند آمدن آن فکر چون قاف شو رفت بر آن باقی حلوا پرید بود این خفتن شمار چون دو سوزان پیش هر امان شناخت آمدم حالا شمار من ز کین جمله بر گرز و چاغ و سسل و نیر بر شکستند جمله عضو شاز لکد من شمار امزده خوش میدهم اژدهای پس نوی آید بیدار خواب شب را از نای برده بود
--	--

می خنجم شمار از بخت
 که شمار از بند باشم تا خفت
 من پنج تن شما آیم بر دست
 خفتن با کس نمی بینان
 من سلیمان نجف و ادبیه ام
 خدا نشا در لجان بکنید ام
 من از اینها کل و بی و دو مقام
 فضل نفی کرد من شکست ام
 خواهم فضل الله شاه من
 تو کل و بی و بی و بی
 نمرود و بسا آن نازنین
 آن خنجر از کار بعین
 فضل علی را چون در خود را کرد
 بافتن از آن دیو و درخت زود



دیو با آدم نکند هفتاد
 زانکه هفتاد و پنج بار بیدار
 زانکه هفتاد و پنج بار بیدار
 زانکه هفتاد و پنج بار بیدار
 زانکه هفتاد و پنج بار بیدار
 زانکه هفتاد و پنج بار بیدار
 زانکه هفتاد و پنج بار بیدار
 زانکه هفتاد و پنج بار بیدار

چون بخت بد روی هم آید
 آمدن از غار در درگاه
 بود خفت از خفتی بد
 او فدا روی هم خوش بر
 بیوخت بد در خوش طرد
 چندی در سوختی ترا ای و ز صوف
 آن نظیفه با نون خفتی

گفت مویش کبر و تلقینش نما	هر دهرش اندکی هره بسا
دستان کن چاق از جذب و غا	تا در این ره آید آن کار شما
چون بفرموده علی کرد آن همت	دیو آدم کشت و آمد خوش صفت
گفت آماره مرا نام آمده	کاین زمان اسلام انعام آمده
میر همت گفت ما را بر بغا ر	تا به بدیم آن کل پرورد کار

رفتن میر همت بغا رو یافتن نظیفه را

رفت با او میر همت سوی غار	دید بانورا شده زار و نزار
چون بدید او آدمی از خود بر	چون بخود آمد در معنی بسفت
گفت با همت کرای تو بیل بی	کبشی تو این رهت چون کشت طی
همنش گفتا کرای بانوی من	خواهر شه فضل و هم را نوبی من
میر همت نام و من سودا گرم	دخت و شاه خن را می بر مر
چون شنید این باز رفت از خو	چون خود آمد گفت ای ولس الفرن
نام او دختر بکو کر صادقی	تو کجا خود این سخن را لایقی
دختر شه فضل خود را بست آن	تو کل آن جفت بی طاق روان
گفت قمن بر روانش میرم	مرده بد زنده بجانش میرم

از خود شگفتان بکیم آن
 در خورده مانده بودند از غار
 میر کشته با بد با آمدند
 حله بر نظاره دیوان شدند
 آن میدان دور و دور اندیدین
 روی چشید و دلهای درین
 میر همت گفت با دیو من
 زین کشتی سلسله را بگیر
 فضل خا ندیم ما خجسته
 با بجای حکمت در دل کشت
 از توره رفت و بواند سما
 چون نظر کرد او بکشتا کن دعا
 تا صبح بیدار شد از بیدار
 گفت همتا نطق آورده اند
 شغل بد روی چون و رفتن
 چون بیا مسکنی احل نمید
 کشتن این بنی بر روی
 دیو کشت



چون بخت بد روی هم آید
 آمدن از غار در درگاه
 بود خفت از خفتی بد
 او فدا روی هم خوش بر
 بیوخت بد در خوش طرد
 چندی در سوختی ترا ای و ز صوف
 آن نظیفه با نون خفتی

کشت از دین و جنت و برود
 بدو در خورده عکس ششم و
 در دین و خیر و بدی و
 شرف و کذا شرف و کذا
 شرف و کذا شرف و کذا
 شرف و کذا شرف و کذا
 شرف و کذا شرف و کذا

دیو گفت حاضر و ناظر شو بد	که مبادا از دها آید بدید
هر هفته آید و طعمه بود	هر چه بردستش فدیقه کند
گفت بدارش و را از دهن	براشاره هر دوختش ریشتر کن

یافتن نامه شاه فضل را

زاهل گشتی نامه شریافتند	گفتهای رمز او شکافتند
در نوشته بود کابین میر همت	صاحب علم و ضیاء و معرفت
من فرستادم یکی انگشتری	کرباز در مار در ره بر خوری
رو برویش دارد قدت را بسین	کان زمره کرده ام او را بکین
در زمان جستان آن انگشتری	زهره را گشتند او کل مشتری
شام چون شد غره آمد ز کوه	که بهم لوز پیدا و که از شکوه
ساعتی چون شد بدوش تمام	از هوای کام اردشت خلاصم
جله کی بر قلعه ها پنهان شدند	غیر همت کش برابر آمدند
دیو هم بگریخت از او از او	که مبادا نا را زد و گیرد او
گرم شد صحر از نار گرم او	که عبادا نداد زد و گیرد او
باد کرد اندم خدا از روی در د	خبر چرا بر اهریم نارش کرد برد

فکر جان بدین استاده بود

جله دیو از این و فکری
 جلوه دیو از این و فکری
 جلوه دیو از این و فکری
 جلوه دیو از این و فکری
 جلوه دیو از این و فکری
 جلوه دیو از این و فکری
 جلوه دیو از این و فکری



دین بختش بود و رخ بیا کز قلم
 زان که بختش بود و رخ بیا کز قلم
 زان که بختش بود و رخ بیا کز قلم
 زان که بختش بود و رخ بیا کز قلم
 زان که بختش بود و رخ بیا کز قلم
 زان که بختش بود و رخ بیا کز قلم
 زان که بختش بود و رخ بیا کز قلم
 زان که بختش بود و رخ بیا کز قلم

کوش بکشا مهره تناس و برین	نهر و مهره باب این عقل کزین
این نصم کوش بکشا ای ولد	تا بیا بی سر الله الصمد
از صمد میجو تو ستر مهره را	مشری شو این جواهر زهره را

اشاره بمقام نعل

میشود اینجا مقام تو نعل	هفت دریا میشود بهر تو نعل
گوزند هوا این نعل ذات دل	هر چه غیر از هوست کرد مضحل
این زمین و آسمان یکسان شود	جمله چون آب آید و جیون شود
چون برآمد موج دریا عیان	آن نعل از بحر شده امن گنان
دیو کفتا حاضر اند فلها	خوش تماشا میکنند از او و ما

پیدا شدن نعل بجزیره

بهر نظاره خلایق جای داد	کان نعل آمد دهانش بر کشاد
بوده میدان اسپا و رادها	مرد و لب مانند دو کوه کران
یک لب آورد و بدان قلعه ها	یک لبه یکره بالا بر کشاد
طعمه ها را یک دیش بداد	چون شد سیر آن لبان بر هم نهاد
چون شد سیر آن بشازنداد	سالک اینجا رست از هر کوه خطر

آن سلامی بکین فضل و جبر
 که در حق همتان دیو سیر
 خدمت خود را همین بدستگیر
 چون نعل آن حکما به پاشاه
 گنج و درخشان فضل حق برآه
 منیر بختش میبایست خوانند
 معذرتش داد در خورشید خندان
 نعلی خوش

این حکما تنها چون نعل شمع شد
 بر سالک چون کعبه فتح شد
 خبر دادن سیر همت کفایت شد
 راه در بارگاه
 آمد بزم این شاه آن ده نام تمام
 کاره داد و دادم از فضل نظام
 ملاحظا

مجلس

مستحقان خدا را با و راست
توقان و ی بر مسلمانان تمام
ناکرین کس بعینوا اینجا نماند
عدل شاه عادل اینها میکند

چون شنید این عقل گفتا خدا دست
این عجا یبها که تو کرده بی بیان
دیوار دیدن صورت کجا توان
کر بود ثابت که دیو بی و پر عیب
عشق کفا کین بود مانند آت
چون فراموش شد آن در روز خنبد
گفت اینها نی که همت باز گفت
عشق کفا از زمان گردد درست
بی ریاضت کی شود اینها معاش
گفت راه اربابا است ای ولد

فلا كما يغيبون بي ذنوبكم
المناسق منكم

در خطای بیانی مغفرت
بر همه عتاف تو ره جوینوی
صفت کمال حقایی این به روی
سیکلام از سر خود باین فضول
عقل کما ترک کند غم بنور
خند کرد غمت و کمال عشق مرا

چون در آمد خود هم بدین میزد
 و در میان آن غم تا قیامت
 از درج بیاورد و در درج
 افتاد و می آمد در درج
 و در درج می آمد در درج
 و در درج می آمد در درج

عاقبت از اعتراض می فتد	مستعد بر خویش این ره کرد
تا کم با پیر وقت ارتاض	گفت کردم شرط هر کن اعتراض
ظاهر و باطن بذات را می	پیر گفتا که بشرطت قاعده
تا که سازم صد چو خود دیوانه	من بنا سازم یکی میخانه
که بنا شد عقل در کارش مضول	شرط کرد و دست داد و شد قبول

مجلس دیگر به بنا ساختند
 از خرد و خاشاک و بود و نمود
 و بخانه همان شدند از او صفاتی
 از سخن کردید بخیر و سخن

عشق و عقل در میرفت و روان
 خوشنما و سخا خیر کلان
 باغ و دستان و نوری لیلان
 جلوه کشند حاضر و روحانیان
 شمع و آن کفایت کن بین
 غلیم خرمی و پیم از نو من
 بی غشتم چون بدان شکر شما
 بود و دست و بود شان و شما

مقاله صد و بیست و هشتم

همایی کردن سخاوت پیر میرفت و حاضر
 شدن خوش تما بدر یافت سبب میرفت و چگونگی آشنایی پیر عشق
 بشاه فضل و سبب ملاقات او با معشوق که غوث اعظم است با سرکردگان
 و مشوق که در اطراف و کناف عالم بکار سازی بنی آدم در ظاهر و باطن
 مشغولند و ایشانرا در هر روز بخیر و صد شهید است چنانچه از خواج
 عالم صلی الله علیه و آله منقول است که فی آخر الزمان لایقی صاحب موافق
 الا فی اطراف الارض و لکل واحد منهم فی کل بوم اجرام فی شهید و
 سبب بودن دیو نظیفه دختر شاه فضل عزیزی جزیره و وعده پیر
 عشق بد را آوردن او و ملجا شدن نظیفه بانودر آن غار به پیر عشق
 و نقل کردن میرفتند در مجلس برای شاه روان معتبر از زبان شاه

بعد از آنکه از نصب کرد و در
 این خطه که میرفتند و در
 که میرفتند و در
 که میرفتند و در
 که میرفتند و در
 که میرفتند و در

خود را نیارایم اندر ظهور
 همچنان اواز فتوت بی تصور
 و علم بر صورت شد بدید
 بر عفتا فضل آمد بدید
 فضل هم پیدا شد از عفتا
 اینچنین خستیم تا مشوق
 اینچنین من نودوان معنی
 یکبار اس ندیم مرور
 این یکبار اند خود از زمین

کفت شاهها گرنه مانع عقل بود	عشوائجا پرده از رخ میکشود
عبرت کلی نیارد سر فرد	زانکه خرفی را بنا شد بر نمود
آنر عقل اینجا که مانع میشود	فیض عشق از جزء قاطع میشود
شاه گفتا عقل را کاین بوالفضل	عشق حق را کن سخنهایش قبول

اعتراف نمودن عقل بکناه خویش

عقل گفتا بوالفضولی بر طرف	کردم و خستم ز عشق حق شرف
تا که دید از عشق شد بهرم نوید	شرط او شرطت بعین آنچه دید
لیک بشنیدن هار دید شد	کشف سمع از بهر دید آمد شد
از نزاع لفظ جوشد شیرها	چون میکند طفل و تر بید غذا
کفت همت کوش بکشا ای روان	ز این سفر از عشق کشتم کاران
رغم زاهد میکنم تر آشکار	راز معنی را یکی از صد هزار
شر عشق فضل را من در خورم	که بشد حرفش را اول باورم
کیستم آن مدعت بی سخن	شر حکمت جوشد از پستان من
ماهه آریم اصل خود بفضل	فضل حق را نیز عشق آورد فضل
اختیار دکاشد مارا با صل	اختیار جزء سعی بد بعدل

کوی زلف خنجرید آمد بیان
 کوی بار و خستند زین الزن
 کوی زلف خنجرید آمد بیان
 کوی بار و خستند زین الزن
 کوی زلف خنجرید آمد بیان
 کوی بار و خستند زین الزن
 کوی زلف خنجرید آمد بیان
 کوی بار و خستند زین الزن

این یکبار اند خود از زمین
 رفتیم آوردیم این شاه ختن
 عشق گفتا عفتا این راه دور
 خبی و دور رفتیم باز شبیه تصور
 حرف عشق هم اختیار کل نمود
 اختیار جزء ما را در دیده

سوی جزه من چه شد بستم بجا
 دو صد الی اندو کلان دهر
 بشنوا ز من ای اینی الطفره
 ساز فایده خویش را از دوسم
 حسن و خلق و فضل چون شد آشکار
 یکبار خواند و در کاه آشکار
 و کلاه چیده کرد و در عبور
 کوی زلف خنجرید آمد بیان

کوی زلف خنجرید آمد بیان
 کوی بار و خستند زین الزن
 کوی زلف خنجرید آمد بیان
 کوی بار و خستند زین الزن
 کوی زلف خنجرید آمد بیان
 کوی بار و خستند زین الزن

بنواز من صفت تو مژگان
 من علی کاکو تو ددر
 در روی تو می توان کرد
 در صفت تو می توان کرد
 هستی تو بود از اجای می شود
 از بیدار در این عالم بود
 که از او کی بین آمد در غم بود
 جز در تو نمی دانست و بود

موی اصلت بود این
 بنویس این یکی از صد هزار
 تا نویسی من آن جهان با
 اندازن بسن آن هزاران کلک
 لیکن آن سودمند را حالت غفلت
 و عشق را حد و اندازه نبوده
 صد هزاران سال در ناخوشی
 بگذرد و بودش قوا از اندر زمین
 همچو فرعون سر ز صفتش بد زنی
 الف که بگذرد بود او را چاه باز
 بر سکان دیده آن جلوه فراز
 قطعها در روی تو یکدیگر جدا
 هر یکی را بد حصار بی نایما
 صد هزاران رنگ نور از اجای بدید
 منبری غیبی ز اعمال جدید
 در دل هر قطعه نصیری بدید
 مریض بر قدر وقت بیاید
 الف الف شش و نهم
 الف الف کبریا شش و نهم
 الف

بنواز من صفت تو مژگان
 من علی کاکو تو ددر
 در روی تو می توان کرد
 در صفت تو می توان کرد
 هستی تو بود از اجای می شود
 از بیدار در این عالم بود
 که از او کی بین آمد در غم بود
 جز در تو نمی دانست و بود

که بنودش تیر عشق مدعا	فضل با عشق چنین شد آشنا
عاشقا ترا عشق خوش آهنگ خفت	عشوقا نا نا عشق بگرنگ خفت
تا که عاشق ساخت محو اندر حیا	عشق شد آینه معشوق ذات
تا با بخامش بیاید مو به مو	هر گذشت عالم از آغاز کو
چون بدیدم ساختم شهر من	شهر زین را شبی در خواب من
هم زمین عشق میدارد نظام	باری عشق انجمن آمد تمام
رایت افشای ز سر طوق آمدن	مطلب از عشق از چه معشوق آمدن
همچو دلاله برای وصل و فصل	بلک عشق آمد لیل راه وصل
عاشقا ترا باعث نور لعل	نور و ساز است آن زینت قفا
تا معشوق دلبری پی برده امر	صد هزاران دل بدست آورده امر
جز ترا دیدنیت هم در مشق ما	نور قلب حیدر آمد عشق ما
عاقبت حتم ره می در کار او	چون بدم من انجان بیمار او

اظهار نمودن میرهت خواب شاه فضل را

داشتم با خود ضرورت چو آب	در شبی بچشمه دیدم بخواب
سر برآوردم بر زین شهر او	رفتم اندر چشمه چشم فرو

منبری غیبی ز اعمال جدید
 در دل هر قطعه نصیری بدید
 مریض بر قدر وقت بیاید
 الف الف شش و نهم
 الف الف کبریا شش و نهم
 الف

روشن نریں

مکتبہ اسلامیہ
مفتاح

ورد چون فوا

از نقش جهان
در بابا و خلفه

صبر القياس
نظم ورا

حسن کلام و شکر

صوفیان بالذاتی مستقل
روی آوردیم بدینسان دل
روی آوردیم از فقر دل

ایر بخانه از حضرت شیخ حسینی
از عدد اشغیع آردی
ناله زاری بردی

دینار درویش
درخواست



گفتیدم که زیدی دستور
 رفتی و یک بجای نامیدی
 چون شنیدم این سخن زدی
 کافادم از سر سخن زدی
 بود یهوی آمدنم در بود
 رفتی و غم را زینجا زد بود
 دردی بیک در صد آمد زنده
 کنده آمدی بیک در شان
 روزی چون شعله در کار آمد
 هر جنت از یو و کار آمد
 ناکه دیدم و یک در شان
 مؤلفه و فرزند کار آمد
 رفتی و فرزند کار آمد
 بعد از آن که در جان زار آمد

خدمت ایشان بصر و شام داشت	چون بد و ایشان دلم آرام داشت
از دل و جان کشمی و دما مرید	هر کجا سویم فقیری میرسد
و انکر نداین کوه انکار من	بد مشایخ صد هزار اندر من
که نمجستم رهج و کار و بار	مانده بودم انجین زار و نزار
از برای لغو بی دفع اشتیاق	چون بی در مانده کشم از فراغ
بیت الا علی را بنا کردم چنان	این بمن رای نمودم شکل آن

یافتن شاه فضل بر عشق را

ناتوان در مانده و تن بر حقیر	مرد مزد و روی بدیدم پس
ز مزه میکرد و دلهامی ر بود	بجدها میکرد و خدمت من بود
رو میازوی زان بدل آگاه شد	پنحوه اندل بدان همراه شد
چون بدیدم یافتم در روی نظام	روز چو د سنده رجس جو
ذوق و شوق از چه باشد ای کدا	گفتم ای مزدور من نرزم
که سواد عرش رب البیت شد	گفت شوقم خدمت این بیت
مرئودیدی مصرع شرب هو	گفتش بر کوچه دانی بتیو

جواب گفتن پیر شاه فضل را

شد در آن آن خرابه از من
 رفتیم صدم نهان شد از نظر
 چون سبایح آمدندم من چنان
 رفتی و در آن آن نمینج
 دیدم انوار در میان خادما
 رفتی و رفتن کنتم در زمان
 با خن آوددم بر من افکار
 گفتی

گفتن چو کنی بنیاد دولت من
خون بکشد و بنیاد این بنا

حکم کند کایم من از جا کان کس

بیاورند آید سوار شهر زر

چون شنیدیم این سخن را بنام
من حرف خنجر را نشناختم

همه من با این و میگویند کار دل

دامن و اگر کنم کار دل میکان

گفتش بر کوبن تو سر او
من غریب و بیکی و مسکین او
گفتش ایزد از بهر خدا
من شهر ما کدایم همچو تو
دردم در دستان بهر خدا
گفت با من ای خداوند کریم
دست به سیدش از راه دل
گفت با من کای شهشاه بمن
گفتش آرام بکار اندر حرم
فکر کرد و گفت کاین تو خوش صفت
کرد مشرایی نشان دهشان بمن
گفتم ایم هر صباح اینجا بکار
ان نفس آمد سعادت یار من
گفتش در یاب جانم ای صفا
گفتش شری بشرای هر کار

بر تمام پیران ز نور دور

گفت ای شهر چندان جنت و جوار
گفتش مسکین بد شد و بدو
خود بگو با من تو سرخیش را
حق خود ببینایم همچو تو
خود بگو با من تو مو خوش را
من نمیدانم سخنهای چنین
گفتش ز اینجا مروای معتدل
بزه میکردند این طفلان
دارم ایشانرا چو شاهان محترم
نیم من در خور این منزلت
با بنیتم گفتد ر شهر خن
شام چون آید روم ای شمس
باز کردید آن که از کار من
کردم آخر زرد از دست و پا
تو چرا ای حق کرد کار

همه من با این و میگویند کار دل
دامن و اگر کنم کار دل میکان
بر نقاب کشم اسیر تو در زمان
دست با بوی سیدش از روی دل
از عجبهای من شد منفع
گفت از من توجه دیدی ای قنا

کامچینان اخلاص میاری بجای
گفتش دارم بیک حاجت اول
که بگوید اندک بگویم در عجل
گفتد از من آید ای قنا
میوانم بود خود حاجت دوا
گفتش نذری کن ای و در این
بی اجازت دیدی از نزد من
گفت با من کای شری بکار



چون وفادار عهد بنی بکنند
گزارید خانه و در و در
جای آوردیم چشم و بزم
گفتش بنام و نام و در

چون از سال اگر بگذرد
ترنم آید به بکر در رضا
چون از رخ بختد انصاف
چون از رخ بختد انصاف

با خداوند جنتی هم مجلس
 صورت معنی انسان اینست
 وجه باقی روی پاک مصطفی
 آن کار بر جمله کربای خدا
 مسند نیکین کلستان کلی
 معنی این نه فلک انسان کلی
 غیر حوائج انجلی دیگر بجا است
 نام دل خانه خاص خداست

با تبسم گفتا نعامت جز این چون بود در راه فقر دل سر ترک ترک دین و ترک دنیا ترک سر نلدا ناموس مجازی با ختن شاه آن باشد که دارد این هنر شایسته را نبیند خروا مندر کی شاه آن باشد که با حق آشنا پی چون شد کرم بر کفایت خویش بخود اندر سر زدا زوی گفتگو گفت پر عشق با دی کاین هما	هر چه داری بذل کن ای مه جبین کان همین کردد برای راه برک رفع کردن از خدا افعال ستر در حقیقت نوزا پیمان یافتن در خواند باشد شایسته کون کهر نزد حق بردن همه شرمند کپ کر نه با حق آشنا میدان کد است عقلا او را بیند کبر و هیچ پیش همین بیا بشو هاله گفتار هو کوش بکشد دل بد بر حرف ما
---	--

تقریف نمودن پیش شهر در را

شهر ز دین خدادان شهر دل بودم انجا که شدی بایست آن خون مال معیت شد ظلم دل بر تودوش گشت سرتی زان مال که توانش دیدی بخواب معندل تا جبهیده از میش سر مست آن فضل حق دادت مزاج معندل تا که کردید آن نظر عین کمال	شهر ز دین خدادان شهر دل بودم انجا که شدی بایست آن خون مال معیت شد ظلم دل بر تودوش گشت سرتی زان مال که توانش دیدی بخواب معندل تا جبهیده از میش سر مست آن فضل حق دادت مزاج معندل تا که کردید آن نظر عین کمال
---	---

منزل انسان کامل آن مقام
 معنی غوث است با تمام مرتبت
 نظر الاطباء انجا ماست
 فیض از او بر کل انبیا میرسد
 جنبه او اسفل با علایم یکدست
 عرش دل آن قصص با نر و نیک
 بر میان مجود ارد من است
 آن هزار ولیک در آسمان بود
 که بر وی جبر حق و امتیاز بود
 آن درخت اعظم طلوعی بود
 که چنین در صدر دل بر پا بود
 آن همه اشجار انما و عمل
 بود کان دیدی در آن شهر

هم با بقا و جا بر صانعان
 از حق اندر من خست روی زمین
 شد جلال الغیب خود روی زمین
 چون شب از آواز روحی زمین
 اندران شهر شوقی زمین
 کلین

<p>گفتن جز طلب کمال عشق و بی صاحبی کفایت نایب نور چشم تاج داران من کجاست از نو مبارک کفایت نایب کفایت نایب</p>	<p>اولین ساحات اعدا و صفای صورت اعمالی بجا سرزند این دل ماهی نقره و لطیف قطعی شریکین خدا دل بدست آوردن با شاه ظریف صاحب دل نور عشق ذوالجلال از دم پاکش بچو مهره عزیز کفایت نایب حق تعالی از کرم بکشد باب من نمیدانم دگر غیر از تو کس چشم آن دارم که نبائی بمن گفت با من آن یکانه مرد دل در غفلت بی چو بنی در شدن سرفرو بردن بدر بای وجود این بود راه های اینک نسل</p>	<p>دو بین ساحات در خورد مکین در فضا اثر روح بال و پر زند کمالان را قلب باشد زین لطیف هست چون قلب تمام اولیا با بچو صاحب دل و در و حریف کشته از قرب خدا آب ذلال کان بود دم بهر نایب که بچشم این زمانت این کهر بعد از آن که کرد جانم را خوار خورسانده هر من فریاد رس باد دیگر آنچه دیدم از وطن طبع را باید نمودن مقدر تا که دیدن سر معنی را عکس خویش را کردن معنی را نمود شاه باز دست قدرت شاه فضل</p>
--	---	--



نقد ایشان که آمد حاصل

میکنند در روی کامل

ضرب لادن بدو بر روی

تا که یابی باز در بر روی

چون فراز آید و بس ببرد

دویدان باغ و در و در

می میکنی اندران باغ و در

نارسی و چشمه آن کامل

حفت مصرع کشت و عشقش نام شد
 نقش کن ای شاه بر خط جلی
 در پس زانو چو مردان دلیر
 تا بکیرد کار تو زایشان نسق
 گفتا نیستد اه ای شه کففت
 هر وصلت نیست راه را بطه
 با توجه جاده دم قدم
 عزیز این نبود برایت ضابطه
 کوی روح و نفس جیم اندک
 و آن دم او عکس غائب بود
 میکند جمع از برایت هسته بود
 تا که یابی درد مند خنده را
 دود هانت دارو کا هج در کلو
 تا که ظرفیت بیابی در نفس
 از نفس برگشت شود بر هد و حبس

مرد ری کوراد عشقش نام شد
 نام الله و محمد با علی
 ساز محکم باب و بنشین همچو
 اندر این دارا علی بر نام حق
 عشق را مجوز ایشان با همت
 تا نباشد بهر توده واسطه
 مهره و آئینه و ظل رفیق
 این سه چیز است از برایت واسطه
 چون دم و نای و نی اندر مثل
 دم چو مهره در دم نای بود
 مهره چون دوعن در این مثل
 روح لاکن مهره سر بسته را
 چون شتر این مهره رای بر فرو
 چون بضر بآمد فرو برد در نفس
 تیردم اندر کان زود نفس

چون چشمه ز آب نکالت در نظر
 چون بندید در او افکن کمر
 چون فلکیدی هرات در چشمه اش
 در نظر آید تو اباب در کمر
 در میان چشمه اش ای ماهر



کین عبود اندم بدان دولتی
 تا که در یابی جهان کم کرده را
 که کند یی در ده ای عالی نسب
 چون معین کرد و نعل طلب
 کی زینق آید نواد و در خیل
 باشد تا ایمان و مال و جان و نعل
 هر چهار آید یکف از عین او

نقد ایشان که آمد حاصل
 میکنند در روی کامل
 ضرب لادن بدو بر روی
 تا که یابی باز در بر روی
 چون فراز آید و بس ببرد
 دویدان باغ و در و در
 می میکنی اندران باغ و در
 نارسی و چشمه آن کامل

نقد ایشان که آمد حاصل
 میکنند در روی کامل
 ضرب لادن بدو بر روی
 تا که یابی باز در بر روی
 چون فراز آید و بس ببرد
 دویدان باغ و در و در
 می میکنی اندران باغ و در
 نارسی و چشمه آن کامل

نقد ایشان که آمد حاصل
 میکنند در روی کامل
 ضرب لادن بدو بر روی
 تا که یابی باز در بر روی
 چون فراز آید و بس ببرد
 دویدان باغ و در و در
 می میکنی اندران باغ و در
 نارسی و چشمه آن کامل

درست از بخت نماند / جام حق بن مهره می طلبست
 زهرا را عهد آردم / من ندانم نگین از این کسار او
 می توان هر دو لایات طلبست / کی قرار آردم بخود دفتار او
 کان هویدا گشت نزد من / میخیزم مغرور خورشید

در طلب قائم چه بودم آزمود / گفتش شاهی بجایم در دوشه
 در زمان کردم بنامش شاهیم / بد خدا که ز بی اکراهیم
 چون بدید اخلاص را رخ دردم / انجنین با حسن ذات ما بلم

سپردن سر جام حق بین بشاه

از قبل آینه بیرون نمود / چون بدیدم روی خویش منمود
 گفت این جام جم اسکندرست / راه معنی را بظاهر مصدر است
 گفت خواهی یافت در وی وجه غیب / هم شود پیداد را و هر گونه غیب
 گفت جام دیکرت پیدا شود / در دل دل چون ترا مأوی شود
 بخودی را یافتم بی شایبه / چون بدیدم غیب خود زان آینه
 ناله ها کردم بی ستانه وار / پای کویان کف زان عروانه وار
 دل طلب میکرد زان مهره را / مشتری میکش جانم زهره را
 گفت با من باز کاین شاه جهان / کردم مت روشن ز آینه جهان
 جام جم بخشیدمت از وجه دل / تا که زان ره آیدت دل متصل
 مبروم ایندم بملک خویشان / تا عیالانم به بدین درختن
 آینه دیکر بدین وقت عشق / از در دروازه اهل دشتن

کف ز بایستی که ای عشق / کی نماند از من و این روی
 زهرا را عهد آردم / زهرا را عهد آردم
 من ندانم نگین از این کسار او / من ندانم نگین از این کسار او
 کی قرار آردم بخود دفتار او / کی قرار آردم بخود دفتار او
 کان هویدا گشت نزد من / کان هویدا گشت نزد من

معا اجدد می خواهم

دادن شاه فضل تطفئه خواهم

باشا زه و زبیر عقل به پر عشق

کرد مدینه خواهم خود را باو

ای بیت آید تطفئه بهراد

بگرد بودم با تطفئه و هم بود

یا بد ازین دعا بی زنی و زنی

شاه چون تلبس بدین مایل بود

آن تطفئه بهراد مایل کرد

شاه را وقت خوش آمد زین سخن

گفت بایستی که ای عشق

3/20/2011

جواب دادن
شاه کمال ای خود مندرین
میں
کلمہ ایشان روح
کلمہ غم
سید ذریا بار شد بر رفیع
و دو کلمه

خادمانه بر سر خان تو امر
ز این سخن بس نعمت الوان بری
شیر بهای خواهر شاه بمن
بعد از آن بنما کرامت ای شها
بعد از آن میکن تو پیشش گفتگو
جان حور را فدایت میکنم
برد خشناب کرامت بر کشاد
گفت آرم خواهر خود پیش از آن
روشن آید نزد تو اخلاص ما
گفت پریش هست با وی هم دیو
عقل کردی و هم او را در مزاج
جز تو نبود هرزه اندر جهان
بهر رفتن این فضا نه میکنی
بسنه با من تو میثاقی ز پیش
سار آتی چون تو ندیدم حاکواه

طراز جدید
 میرکمال شیرین خوشنود
 خان سبکدوش دوم خان زند
 عطا

<p>اعتراض از بدین هر مغرض واجب آمد از اول دان مغرض مغرض تا صوفی اندر راه دین رونی بر جوان لا یجب مال دین تا نینصد عاشق از کار وجود را خیار و خوشی هر وجود که بر آمدند به چینی شوق و به چینی هر کج و کج و شوق</p>		
<p>ز این طلبهای یاد و ادب بر آید که ایستدین منه هر لایب میرسد هر خوار این هدایت میرسد مهره اعجاز و عادات و کل از ظنیر بردان و هم دغل</p>	<p>نکته ای همچو در پرداز کرد نیست از نسیم مردانرا گذر کار معشوقست بیرون از هوا بشنو از من ای تو عقل نیکو جذبش آمد که دلانش نشاء بی مع الله وقتش آمد و کنار شد سلیمان مهره خشن نیک مهره پیدا کرد در دم از فلان کرد روش نزد مشر صد گونه از دم پاکر تمام آمد بمن ناکرا بمانت برد تا ذات هو قطره سان همچون امیران دشت</p>	<p>عقل آمد گفت که آغاز کرد کتابا برای تو پر با هنر خونقارای چنین خواهد تر چون منم مشاطه اندم بهر نو پر چون دید از قضا این شد روان از بجلی بود دل شد آشکار چون برون شده ستاها ز آسپان هر جلد مهره آوردش عیان مهره دم را بشتر بسپرد باز کتابا بشتر کاین شرح رای من مهره ذکر خفی دادم بتو منصل سازد ترا با بحر عشق</p>
<p>ان خالده بود از روی درسد خانه اش از عشق و نور شد رخسار دین بر سر بودن نظیفه دین و نور شد</p>		
<p>تا بیایا با هم دو چشمی که که بروم جلدی که میرسد نظیفه دین و نور شد</p>	<p>نکته ای که قرین آمد ترا دولت بعدل ببخش و بنیاد نو را بر هم کند</p>	<p>هین مشو غافل هله ای شاه فضل کان مبادا شان استغنا رسد</p>
<p>نظیفه دین و نور شد</p>	<p>نظیفه دین و نور شد</p>	<p>نظیفه دین و نور شد</p>

422

الناس من عسق تقصير باقى
فضل راجع

حالاتنا، فضل و دود

محمد بن عبد الله
البربر

سید محمد علی

دودوی جاب شہر
بابہ مشہور

بافتن خدای
خبر که انظار

مفتوح بنابر قیاس

عنوان الباطن وداخل سلطنة
اوردان باب وملقات اور غوث
اعظم درما

اعظم درجہ اللہ در ستر درجہ
و یافتن پی عشق را در زندان
و دعت محمد

و درین عهد بر عشق و

بیان و دعوت نمودن
و عشق بخدا بی نظیر با او



و در یافتن تطبیق پر عشق
مردان غار
آشوب

و اختیار نفس و وعیه در یو
نظیفه در یو

بعد الحام روان از هر شقی

بہارِ باغی عالمِ شاہ
ہر کفرِ اجدادِ غافل

بی
واعتراف

کي رسد او را بښا هان سر بر
جاء شديدا و کندش چاه را
شد فراموشش کرد يوش شد مکين
راه ديوان آمدن نزدش تباهت

صحیح چون سند با نوری نقلی ایجا ہووے
آکسیر و پویش بنیگیم در دوز ہووے

مرد پیر و مانده و درویش سر
چون پشیمان کرد عقلم ^{هیں} ان غنا
شد پشیمان ^{کارت} دختر از این کار
دخل نفس آمد یکی با هر ^{خفت} رخت

بودن و بر نظیفه را بسبب شما فی از وصلت به بر

کارهای نفس شرّ آئین کند
روایر نفس بی تمکین مباش
نالۀ واقفان و آه و هاه و هو
که تو کوئی گشت عالم زان سیاه
که نظیفه برد آن دیو دلبس
گشته خالی از خند ملک قلب کش
قبضت آمد بر ایم مستدل
واقف از عشق باقی معرفت
کا و بداند حالتم را مو بمو

بشکریہ
خواب

دخا نفسروفتند و تا موس این
تاش
شروعین پیدا شود ای خواجہ
برو چون دیو سیاه آن ماه رو
از حرم برخاست وقت صبحگاه
آمدم چون من خبر آرم به پیر
بافتم خالی نمداز پیر خوش
نالہ و زاری نمودم من ز دل
گفتا با من فضل حق را کای همت
باقی حالات من از عشق جو

مقالہ صدق و حیل و یک

اشادہ عمودن میرہیت شروا نرا

بر کفنا ایچ و ان غافل
را عتر اض نفس بد غافل
که خطم دارد بی در راه شاه
بی خط و نفی که باشد پیراه
فضل حق را چو را بشناس
و قناد اندر بلاهای غنا
خبرش آورد او فاعل
نهی آغوش کرد مهر حقین
نفر

من بود در صفت او از جناب عشق
 ناکه آن شد خضر و ربابه عشق
 فضل زلفش ز عروسی یکبار کرد
 ناکه در کتب و صدایان کرد
 نعل خن را از نعل از خود من
 نندرد آن از همت بیان عشق
 و باطل آن شمسواران و عشق
 رو برآورد و بادل ملک لولک

رفت نام و قرار از مردمان
 دایره او را عتاجون نام بود
 راه استغنا و نعل اینها کند
 فضل از این داغ دوباره زار شد
 در عشق آورد اندر راه دل
 انفعالش راه بردل بسته بود
 پر عشق گشت بیدار در نهان
 مهره و آئینه جام می بداد
 چون شراب عشق امیدش رسید
 در پس زانوی غیرت برنشت
 فضل حق را در شراب معنوی
 ناکه دروازه دشو آمد تمام
 بسته ران محکم و بردش کلید
 همت خود بسته در کشود نش
 همچو مردان در پس زانو نش

چون شنیدن بردن دیوش چنان
 از بگر در بر روی شتر کشود
 مال و جواهر دند رند اینها کند
 خود ز تمهید غنا بزار شد
 نا اختیار جز خود پس بدخل
 ناشی بعد از بکا خوار بود
 گفت جام و مهره باعث کن بداد
 اصطلاحات دگر از تو بخوات
 مرده از وصل جاویدش رسید
 خوردن می را که مردانه بست
 میرسد از حیدر صفدر علی
 سعی استادان شد داد و نطام
 فضل خود را ناکشاید در زدیم
 می بجام دل ز عشق افروختش
 در بر روی مردم عالم بست

کاه با جنبه شد که با سلوک
 اینجا که گفت مولای ما
 ز این مقام از راه مردان صفا
 نند لولک خسته شکر و بیادب
 معجزه می فتح او را می طلب
 حیدر او را که ناز عشق کرد
 همچو او ابراهیم نازش کرد بود
 ایچنه بنکر بود آنکه می نمود
 با نهای چو روزه می کشود
 از خدا می حبیب خود ما را می عشق
 کلکان از شوق فراقی عشق
 در شبنمها در نظری آمدن



در دل ناز عشق چون سوز
 میزد آواره و افروز
 کاه و کلبه بود باار جنبه
 که خود و کاه می قوی آمدش
 در ظم می دید او نوار هو
 روزهای حیدر بنودی قوی
 در دل بست داشت از دل قوی

در سران سرفرازان جهان
 چون صله ز نظرشان و ذوق
 هر یکی بر او و صوفی و عارف
 ناکهان دبداد که بدو اگر عارف
 در میان سخنواران و متق
 در سران بوستان آمدن
 زنده دل گفتن کاین فضل از آن
 بوستان نختد بگرآمد جای او
 داخل ایشان شد آن شاه بهی
 هر یکی چون او طربان آمدند
 بر سر آن چشمه کاشان شدند
 چون و خور داد و یکبار عشق
 چینه کان گفتن من نیکی از این
 این بود افکن نود روی هر دو را
 تا که بای زهره کم کرده را
 گفتن از دل این که در بی غوث
 در دایند یکین از ما و ن
 از یک بر قصه زین نمیشد
 باطنش آن ظاهرش را نماند
 قتی

با بکار و تعب و خضوع همچو مردان طی مادی می نمود در قنای نفس می گوشید باز تا بنا که چشمه آمد بدید نوری از آن چشمه میشد اسکان آن وضیتهای عشقش یاد شد بر سر آن چشمه با بر جانشست جام دل میکرد پال از نعل غیر ناکهان در عین بقا و نفس بر زد و بنشست بر لب ساجی این عمارت بود انجاسر کاشاد ساعتی آن طایفه خواش ربود در میانشان بود یکمرد کزین هفت ذرع از او بود او دور خود همین میشد هزاران دفع آن	با سماع و بای کوبان و خضوع زند شمر از جام قلبش میزدود آب جویان بود در بر حجابان عکس خود اندر در لآن چشمه دید که در عکسش یک شد عیال و رفار مهر با ائینه اش امداد شد از سر سود و زبان با لکل گذشت که کهان میکرد در آئینه سیر بال بر هم زد روانش از نفس دید انجا پیشگاه و رفعتی خرقه بر پوست تختان جای داد چون شد بیدار چو شخص نمود آفتاب آسما حال دور بین خواست بر سدم بداد با نظر ناشدش آخر ملاقات بدو
---	---

در دایند یکین از ما و ن
 از یک بر قصه زین نمیشد
 باطنش آن ظاهرش را نماند
 قتی

بانه در غزل آمد و رفت منقلب سوختن آتش آمد و رفت
 منقلب سوختن آتش آمد و رفت منقلب سوختن آتش آمد و رفت
 منقلب سوختن آتش آمد و رفت منقلب سوختن آتش آمد و رفت
 منقلب سوختن آتش آمد و رفت منقلب سوختن آتش آمد و رفت
 منقلب سوختن آتش آمد و رفت منقلب سوختن آتش آمد و رفت

بمشق خبر دادن شاه از بودن دیو طیفه را

گفت با عشقش نظیفه دیو برد گفتش افعال ذمه این کند جفت عشقت و نباشد آفتش همت عشقش رساندی سخن همت عالی سلماش کند آرد از روح روان همت خبر خبر آید از پیر عم با تو میم چون ببردش دیو کرد اعدا به بند جنم و رفتیم به پیشش دلنواز دادش مهر که باشد با فطش همت آید نزد شهر و ان الطفه بفرست از بهر شد لیر چون بیاید همت از شهر ختن در سر چشمه بماند شاه بمن	هر که بشنید این سخن از غم میر اختیار جزء شرا این کند میرسد از عشق هر دم رختش با همان اماره دیو شد رخت دیو را همت با میان آورد بهر توای شاه فضل پر هنر وار همت از غم بت هم زانوم در جزیره در دل کوه بالند گفتش غم نیست ای بانوی ناز تا در آید وقت فرصت و افش کان بهر عم او ستاد کم کشکان کن بهمت همه آن بدر منیر کن روانه رود او را با وطن حله رفتند پیش غوث خوشن
--	---

ما به قلب پر این شدای فنا
 بنوی آمد از این در با فنا
 چون شد او شد در دل و لاله
 طول صورتش گشت پیشش مختصر
 خازن عادات شد عادات او
 دیدش بنید همی کینکو



چون سر خود در گریبان برد
 هر یکا بخت کند سر زار او
 سر زار او بود و جنتی خوار
 بافت او سر جنتی را بختی غار
 سر زار او از جنتی بافتی شاه
 زان دردی که گشت بود او خود کار

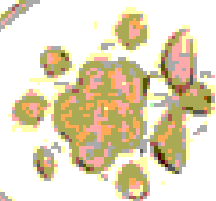
درد نماند نفس جنت او هوس
 آنکه میبرد او ز بهر بی تو
 دشت او که گشت و زبانی باز
 جمله با انداختن باز
 دین بریدار غریب و نازها
 بانه کرد او از غریب ناز
 بخت بد بود او از غریب ناز
 بخت بد بود او از غریب ناز

از نفعان کشتن باغ انکار
لله الحمد ای حکیم که در کار

چشم آن دارم که عشق پرورد
از دم با وز چشم معبر
جان فدا سازم بپاشان در روان
جان خود از حق توان بایم توان

مقاله سده چهارم

سپاسی کردن حکیم عقل پرورد
معنی پرستی عشق و پیوستن
و سخا و اقلید چیزی را و ظاهر
ساختن حکیم عقل اعتقاد خود را
و فضیلت دادن افلاطون را
بر حضرت عیسی بحسب سوال
و جواب کرده بمانند ایشان



واقع شده در این مسئله
معاد که مشکوکترین مسأله است
که آن ذاتا انا هبطت فی غریب
و نذر گشت نعمت فخر الی و مولی
من سبیل و جواب دادن
حضرت عیسی او را که آن
مجرد العقل غیر کافی است

سر بر آورد از کرپان دمشق
غوث اعظم را بجان بشاختر
یافت و سامان عالی همتان
ما سوی الله را به پیش زده
همشین کشتا و ثباها و دمشق
بود اندر خلوت خود با نیاز
حله را داد او نوید از عشق خویش
دیدها بر روش روش میشود
انکه نامش شد بحق روح روان
ناکه ناکه همتا مد از حزن
شد هویدا ایچه صید و نجواب
گفتا که کن روان زین معرفت
که بگویند ز داین عم صفت
این عم ما که کر شد در بمن
سر بر آورد از ختن آن شهر روان

در حقیقت آفتاب روی عشق
سلطنت بخشان شاهان یافت
جان فدا کرد او صاحب قدرنا
حله دریاها به پیش قطره
تا بجمع الجمع پی بردا و بعشق
چون بر آورد و سر از این چشمه باز
با نوایان خویش را خواند او به پیش
گفتا ایشانرا نظیفه میرسد
از بسر عیش خیر یا بد حیات
دیدها بد منتظر اندر من
اکش هجران مبدل شد بر آب
فصل حق و قربیان این صفت
رحمت حق با د بر جان همت
آن روان ماست در شهر ختن
انکه بادش برد با کشتی ختن

طریق مستقیم و عدم در یافت
عقل مطابقه این جواب با
و اعرف انهن افلاطون
را بدین سبب جواب دادن
و ظاهر ساختن غلط او را
عقل

نمروان کما عتق نامدار
کند صدق این سخن کما عتق

این سخن باشد بی اصل و شاخ
کما عتق کما عتق کما عتق

ادامه الفی خدای او را
ببین فانی باشی چنین

عقل کما عتق کما عتق
کند آن حرفان مازان

همه و نبوشند بی مکتوبها
بر عجب یکدیگر سلو عجا

آخرین رفعت همین بد کا عجا
آمدی هر صلاح هر نیل

هادی که کشته کان بی نیل
فانی اند کما عتق کما عتق

بار بود انکه کما عتق کما عتق
یکم دادم بنوایم و



کشته مذکور و شد منزه
هستند راه آجاسی در حد

در حد یاد بر که کردیده فضل
بر جوانی کما عتق کما عتق

کما عتق کما عتق کما عتق
آیه تمجیدی بود عقل کس

آورده و در دوازده روز
راه در طایفه روانی

طلعت شب کشت از رویش و دای
در لوی طلعت سلطان شدند
چون ز نرآد فلک شد آکھی
خرقه بازی شد شروع از ابتدا
چون که شیر کا و دل و و شید
تا که آرد خدمت عشق بجای
جنت موعود پیش منفعلا
ظن و شک و وهم را هر یک
تا بیاید کارهما فی نسق
تا که حیم ما نسق یابد زجان
شد طلب کرد آن سخا خوش
ای تمامی را مجلس در رساند
پرد لای همچنان تدبیر عقل
کفتا فلاطون بود مرد کهن
بر تمام اشرافیان سرور بدی

شمس چون سر زد ز مشرق با شعاع
شب روان میر شب پنهان شدند
مغفایم کشت از هره تبی
کرد در بر خرقه نیلی سما
هره ها و حقا پوشید شد
مجلس آرا کشت عقل نیز رای
مجلسی کوزد دم از جئات دل
آن قبایسی پیک را کرد او طلب
با تفکر گفت بد خون عشق حق
با فیاض گفت مطلب شهروان
شد خیالشان بی میر همت
آن اندیدی خیر را و همش بخواند
مجلس پر زینت پر عقل و نقل
از ارسطو و فلاطون شد سخن
که ز عیبی عقل او بر تر بدی

کما عتق کما عتق کما عتق
بدر حد عقل کما عتق کما عتق
کما عتق کما عتق کما عتق
کما عتق کما عتق کما عتق

کاینجا این دعد که نندوشتند

ظاهر این عن جاها بدند

عشق کفش کای حکم مسطور

وعدهای اینها مستقل

بنفشها از بند عقلشان

روی و لطم و سرو و زربان

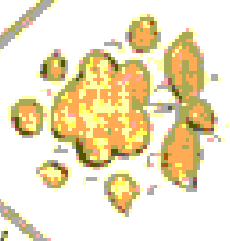
آمد و بدیدند و گذرد و شدند

نی کار خویشین سخا بدند

عسی و تم یکی حرفی بزب
 آمد از حق از برای مانق
 تانقو باید شریعت زان بی
 ره نیابد بر لطیفه معنوی
 بی لطافت مردن از جهل عسی
 همچو افلاطون بود احوال تو
 بر جواب مسئله اش راهی جو
 تا که سازم فاش بهر ت مدعا
 باد لیل روشن خود آن فیض
 بر یقین عشق و هم خیال
 که توان گفتن بود این حرف سهل
 تا رسد خم و دسد سوی سوال
 تا که دریا بد حساب روز حکم
 تا معاد حیم باید بر یقین
 بعد تحلیل عود کی باید چنین

گفت عشقش ای تو افلاطون من
 گفت عسی هم یکی مجذوب حق
 واجب آمد غیر او را پی روی
 هر که کرد او را ابا از پی روی
 با لطافت باشد آخر کار ما
 ای حکیم چیست اندم حال تو
 گفت عشق آن حکیم اندم بگو
 گفت عشقش ساز غمیدش بنا
 کرد تقبش آن معلم از میح
 مرد آشیان نزد عقل آموغال
 بادیل عقلی از راه جهل
 باز کی کرد درخت اندر غزال
 یا که مرغی جوجه کرد و مار بخم
 یا که انسان کی شود خود اینچنین
 هم زمان و هم مکان و هم مکی

آمد و بدیدند و گذرد و شدند
 نی کار خویشین سخا بدند
 آمدن هیئت انجا از آمدند
 کار ما در زاد دل بسیار شد
 یکطرفه نداد بدو عقلش نازند
 نند و اموشش کجا بود نزدیک



خار و کبکفت عود از دست
 ماندا و دریده و نبدار عقل
 با تمام عشق و کلزار عقل
 بهر عقلش بر بود کلزار عقل
 که ز عقلی بود آثار عقل
 با چرخ شمع بهر شمع شدن
 بر چرخ شمع عقل بیرون

راه دل را نسیب رفتن آمدن

باید که از نسیب آمدن

لکه باشد رفتن از نشان

باید که از نسیب آمدن

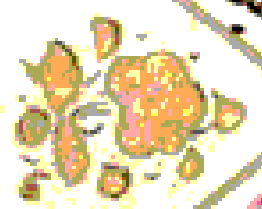
باید که از نسیب آمدن

باید که از نسیب آمدن

باید که از نسیب آمدن

در بیان سکنش کفن غفل
در عین راعیناه دکان مغن
در خا و خنیر کلاں

و بی عشق و محبت
در پرده بیرون رفتن آدم باب
از خدم خودن باختیار خود
از هفت دنیا و زینت عشق
اوراد در حقیقت آورده حقیقت



هو نه جان زد در بافتن عطر
شده ازان بدیدند دل و گدازتن
هستی خود را از سر و پیمان
نهادن بر سبک و وطن
موطن اصل و داخل کردن
خود را بجای کمر خنای در
الناس

روغنان از دوغ بیرون میسوزند
کر بکوره د باز بنود ما جیرا
آمد وقت بالا رفتنش
قدرت ذات خدای وحدت
آن مصالح میکند شیشه در
پیش ساخته بنا شدن شک
کجی تیار او بما اند خورد است
ز آنکه نبود مورد راعین ^{شدن} ^{شیرین}
حسب علیک عالم نصیر از او ^{شیرین}
در زمان سازد قبا بنود محال ^{شیرین}
نه زمان و نه مکانش با بمال ^{شیرین}
روز عشر یا قبا بش حاضر ^{شیرین}
از عناصر کویشون و زندها ^{شیرین}
کودهای خویش را کاسب شدی
کر بکونی نر که مباد همین

از کسافت بر لطافت میروند
دو عن اندد و غ بر کرد چو
لیک جاری باشد بر کشتن
دوختن بهر شقا از قدر کشت
شیشه کردا شیشه افتاد و شکست
پیش غیرش آن در صورت نرسید
آن علی الاطلاق کلی دیگر است
مور را نماید سلیمانی بدید
انکه کنایه خوف و رفت از جهان
در زی آریندد و صد پند بطل
انکه قابل پرشش آمد بیزوال
زنده و پابند و هست مدد دست
هم بشکل خویش و زندهش قبا
کو قبا را حس بدید بدید
گفت بدلتا جلوه مهربان

[illegible]

اسرار و صفتی که در روح
 در تاج پادشاه خود نوح
 شاه او را با روانی که عقد
 نام خود از دواج هر دو عقد
 را یکا کنی ز سر جاده بود
 چنانکه هر بلن و ذوا و زاده بود
 را یکا کنی بهر او بدکار کی
 همچو نظیر و سم چون نوزده
 فاعده این بود در شهر جلال
 که زلف آمد بهر دل جلال

هیچکس از جنت کج آدم نشد تا که مسکین عقل را سازد غنی فاش سازم ستم روان سرش ابتدا اول بنام بی ثبات فضل سازا رهاننده ز جهل تا که گویم سرگذشت خود ز بهر این روح الله بود آن خوش نظام بود در شهر جلال او را مکان می تواند کرد از راه نفس در ره معنی بقایت با تمیز چون سپهر سالار بود اندر کمال این فخر آمد غضب این شد سبب چون ز سبقت رحمتش اگر بود دختری بهر شرفایت با جمال نفس قدس کرد نامش بر مال	و در بحث از عقل خردی که نشد پیش کز کفار اسرار حسی عقل کفنا چشم گویم سرگذشت گفت بسم الله ای شاه روان صانع و پروردگار عشق و عقل گفتا شد ای روان معتبر گفت ای شری بود شاهی روح نام فخر الله جدش آمد بی مکان وصف استقلال او را هیچ کس بدست پروردش روان نام عزیز جانشینی داشت در شهر جلال بود عدلش نام او این غضب عدلا و مقهور فضل الله بود زاد زینت نوری جنت بقال تربیت کرد و رساندش را کمال
--	--

که زلف آمد بهر دل جلال
 شهر و خوش بود جوار کب هوا
 بافتد اینان در آن تو و نا
 بعد از روح با بیای بیفت
 عقل کل نامش بران بدر می
 کفایت هم بود آن من و نظیر
 عقل نام هر دو مان کرد و زین
 لیکن آن عقل آسم اندر هوش
 بود و غیبتش اندر معاش
 نفس مجبور نداندا و از آن سبب
 که بداد کفایتش اندر حسب



شاه داد بدید اینی خوش صفت
 یکبار ویش غلا آن خوش هفت
 شاه و وقت فرستادن دامن
 که می شنیدند بهر آید و رفتن
 با دوان خود کنیم ز نعمت
 هر دو اکرم وزیر هر دو حکمت
 را یکا کنی بهر او بدکار کی

<p>جلد دوازدهم انجمن نزل مکتب داتا معنیان در هلال من تعجب خود کنیم با روان چون شوقی با غلبه بین باغ باغی باغی بین صیغ کرمی غنیمت انجمن کفای این غنم اول این غنم تکیه غنیمت از سر و کفن دایکان اختیار از این مجوز</p>	<p>این نزل فوس با آب و گلش که شوره بهارین نفس دانه کرد با ایشان در این ره رهنما بد مرقی روح را در عقوان تا شود بر کار گلشن مرتکب سوی شهر دل بگل آداب ما کاندان باغت بگوشه مکر چون بخورد آن میوه جان پند دیو پیدا گشت و با او در خرید بر نشیند اندران بحر عمان اندران بحر عقیق ذوالجلال ناشدم از بحر بیرون بعد از آن شهر زین است بوستان و در که همین خواستند نامش شهر زر امتحان افتاد بر پیشش چو در</p>	<p>قبض و ببطی هست و بحر و برش که بنا شد این وزیران بهر شان آن انیس هست و دایه سخا بهتر شد پیر مرد عشق نام کرد و عد شاه کو پیر از عقب چون روانه کرد مارا باب ما کرد با ما یکسارش در سفر هر که خورد آن بر یقین شد کور و راه نیست بشیطان شد بدید منت بحر و اندران ره بیجان خود روان کشیم اندم بی ملال باد فضلش در رسید اندر زمان چون رسیدیم اندران باغ وجود ساخت آباست باخا سر بسر ای بود اصلا با آبا ای سر</p>
--	--	--

من نشیندم در صفای بیو حال
 هر که خورد آن عالم دیگر شود
 فضل حق چون آیدش بهتر شود
 هر که نشنود سوسه دایه و زب
 و شمر خورد دگشت از باغی بفر
 کور و کر که دیدن از بخت
 فخر و ناز آمدن و ز بخت
 آن روان ماه در این غنم
 بقدر فایدهی بخت تو
 چندین بخت بخت تو
 بخت تو بخت تو
 بخت تو بخت تو
 بخت تو بخت تو
 بخت تو بخت تو



ناله که هر چند بنده ما بودی
 زین با نیکو زندان بودی
 زین که نامش بودی و دوری
 زین که نامش بودی و دوری
 زین که نامش بودی و دوری
 زین که نامش بودی و دوری
 زین که نامش بودی و دوری
 زین که نامش بودی و دوری

انجمن ماهر و شان خراهان ما	هر دو که کشند آن ماهان ما
بر سر کوه سراند یک آید آن	از قضا چون افتد از رخه برون
حله های نورا و را بر کند	بله حای دیو او را بر خور د
تا که او را از د بمانش کند	در پس نندان آبا در کشد
خوفه از چار صد آن کافرش	دو پی او کرد و زد و درش
بند و زندانی شود از بهر آن	تا که کرد و کند در پای دیوان
بر تن و جانش کشید آن سکر	کند و زندانش نمود آن ماه
که گرفتار آمدی پیش عدو	گفتا او تو کجا بودی بگو
در دل باغ جهان با آن بلیس	در زمان گفتش دیوان دارم
لیک تواند شدن داخل بد	از عقب آن آمد آن تا باب دل
که روان اینجا است نزد من بیا	نفس را جوید همین گوید هوا
که روی از پی بمانی بی نوا	بال غولت ای برادر این صدا
که هر یک گزیده باقی زادمست	نفس هوا را هوای آدم هست
که روان جوید ترا این منقل	نفس را دامن کشید از باغ دل
حله های نورا زوی بر کند	بر جدا او را برزدان برزند

ناله که هر چند بنده ما بودی
 زین با نیکو زندان بودی
 زین که نامش بودی و دوری
 زین که نامش بودی و دوری
 زین که نامش بودی و دوری
 زین که نامش بودی و دوری
 زین که نامش بودی و دوری
 زین که نامش بودی و دوری



ناله که هر چند بنده ما بودی
 زین با نیکو زندان بودی
 زین که نامش بودی و دوری
 زین که نامش بودی و دوری
 زین که نامش بودی و دوری
 زین که نامش بودی و دوری
 زین که نامش بودی و دوری
 زین که نامش بودی و دوری

شاه زاده کور و کر زان خورد
 خبر نبرد و نقت پیک نام دار
 نزد شاه آمد بگفت احوالشان
 آن مبارک روی و دمانی جبین
 رفت و شد همراه با آن ره زنان
 غیر رأی عقل گفت آن حرفها
 مادر و عاقل زاده کرد بمش فرار
 مهر و مکتوب و مهر اهان پرد
 بامدرس مرد بنکومان سپرد
 که شدند از چشم ما آن همراها
 ما جدا گشتیم زان روح رو
 مرد سوسطا ببار خورد باز
 فلسفه آموخت ما را و سوسه
 من سعادی علم را آموختم

ز بنا کوبان شده مسکین غیبی
 کرد زاین پچاره کان شر فرار
 مهر عشق آمد از دینا لسان
 آمد و داد بد ما را انجمن
 تا که مثل خود نمود آن غافلان
 بهر حرفش تنگ بد این طرفها
 چون ندیدمان در میان بره بار
 جلکی همراه خود آن پیر مرد
 با سواد آن کتابت پیر مرد
 سود ما کرد بد خود این سوزبان
 از وطن اواره گشتیم انجمنان
 برد ما را سوی یک مدرس نیاز
 حکمت یونان دون و هندسه
 آن معیشت خور و بر آخ دو ختم

چایده سال کنگ کاندرد
 روز و شب دارم با خود و سوسه
 نام را می علم ما آمد معاد
 بهر چه حاصل نیامد زان مرد
 کنگ کنگ ضیاء ما را از قطن
 طلب ما شد بدل بر ما و من
 روز و شب خور و نشت کار و نما
 غیبی نام آب نشت از کار نما

هر زمان از ذهن خود غیبی
 از آب باغ نسیب باغ غیبی
 غیبی ممکن و حبیب دمان کفیل
 زاین قیاساتی که آمد مان دلیلی
 مهر شش و ده و هشت اهان
 مهر شش و ده و هشت اهان

که ما را عجیبها از وی جدا
 نام ما آید ما را آشنا
 بالیق و قال مان شد و همتا
 این زمان از خاصکان شتر شدیم
 جاه جستم و بعد چهره شدیم
 ما و زو شتر و آن اقاچه بود
 عقل اول شد خیالی در وجود
 عجب ما را از زو شتر کرد دور

آن رفیقان بد ما را از حضور
 علم بهر دین زو شتر از یاد ما
 و به ما آمد سعادی رهنا
 از قوت آن روان خواهیم بود
 هر که زاین جهان خواهیم بود
 شتر و کنگ غیبی ز همتا
 این سخنهای تو بگو شتر آشنا

احد شکر آن الذی کفر باهل
الکتاب والمشرکین فی نار

هتتم خالد بن فهال ابد

روزه بکبر کا قنایه خطا و در عی

نمیدان از عیب نبات داود عی

مرد بوسه از کربان و جرم

روشنی بکبر فتنه خیز عی

روشنی از شمع خیز عی

شد ز قانون نغمه چون ظاهر چه بود
چارده ساله بنم با عقل شد
بد بلوغش عقل و دیگر عشق شد
چون روان و عقل هم سن آمدند
کف زنان گشتند این زندان بهم
گاه میبیدند خود در عین هم
کردا مکانست اینجا دور ساز
روز فردا سرگذشت خبر شد

بر سر چار و دم این در کشود
دو بلوغ آن ز قانون نقل شد
انجمن به روان سر مشق شد
انجمن در پرده با هم میشد
گاه میکشند یک یک زند هم
که فراری میشد ندانست هم
مانعت و مانع از خود دور ساز
مانعت چون رفت مسجد دیر شد

مقاله در جمل و جمل

مهمانی کردن افندی خیر شروان و پیر
عشق و میر همت و سخا و کفایت سرگذشت احوال و اصل و نسب خیر و ظاهر
ساختن آنکه شمر نموده نفاقیت که غزالی را از هستی باطل و حسد در سجن
در سجن نکردن آدم علیه السلام بهم رسیده روشن کردن چگونگی
و سوسه کردن روان از نفس مجبوزه در باغ دل و دست یافتن اولیاء
طاغوت و بیرون بردن او را از انجا و سبقت رحمت بدر یافت مهر
عشق ایشان را و آمده حقیقت بهر دل مجاز و صادق آمدن این آیه در حق

ساخت کمال از خدای ذوالکرم
در عیادت عفت اقلیم زمین
در عیادت آفتابین چرخ زمین
دوره پرورگشت از پروردگار
نیوا غظم بنام امدان
اعتیان چرخ ثابت با سیار



نوع و سان را نقاب ز در زنگ
طلعت خورشیدشان چون در زنگ
مجموعه سر زده افندی صبران
ساخت خود را از برای شروان
علیمی در بارگاه خدیوید
که دو چشم در بین هرگز اندید

آن اندیشه بماندند از طلب
همه همانان خواندند در حب
شروان آمد با غزل عام
هندیس خانی در مقدم
شروان معبر با اعتبار
آتشاه منفرد شد کا مکار

نامش در دوش از دوش در دوش
 نامش در دوش از دوش در دوش
 نامش در دوش از دوش در دوش
 نامش در دوش از دوش در دوش
 نامش در دوش از دوش در دوش
 نامش در دوش از دوش در دوش
 نامش در دوش از دوش در دوش
 نامش در دوش از دوش در دوش

مجلسی نهان کا ملان ارسته نقل و محی حاضر در این بزم بی تقانون نواهای حزین از خداوندان مجلس بدهوش کوش وین پرکش از او از رود اینچنین بسته است بی برآدمش با تقیه مجلسی را سته آلت آشکم مهیا ساخته	بهر آن روحانیان پیراسته مطربانش در نوا با چنگ و عود در نوازش بود کا مدافین کویا آمد ز حق بانگ سرودش کوش معنی یا نوای او کثود بر نهاده آن دم خود بردمش مبراهل سنتش پیراسته اینچنین در فایقه بکداخته
--	---

ای تو باز قدرت دستم
 می من بنشین جزوی جو عدم
 ندیدم کس از ما نشان جلال
 کوی تو ای عدلا و مان پای مال
 ندیدم کس از ما در عالم در ضلال
 نام من شد ز بدم فرزند جهل
 کوی قندی بود او در نزد عدل



آسای قندیان عدل خود را

شش قندی که غراز بل آمدند هر یکی سر کرده طاغوت بود خاب و بدعت دگر منکر بنام هر طرف هربل مثل لاردها مجلس ایشان جدا از شروان شروان معتبر با خبر گفت	اندران مجلس بجهل آمدند جیششان در سینه چون تابوت بود کفر و خسران و باخت شد نظام با شره برده سر خود بر غزا لبیک منظور نظر آن سنیات راز خود مکن از جزئی در نهفت
---	---

جلید فرزند استغناء نیک
 او وزیر آمد غضب را با عدل
 باب استغناء غراز بل آمدند
 بد و بدی آن بدست نشاند
 آن غراز بل از دوش و نیکی
 جان بن جان کرد و غرضی آمد

روح ایشان از لطیف غرضی
 جیم ایشان از کسب غرضی
 چون ای که کاردات روح
 نایابم باران کسب غرضی
 چون بجهت آدم اعدای کسب
 نامداد آمد عانت کسب غرضی
 آن کسب غرضی کسب غرضی

قلعه ظل بر کشتن ان منزلت
 قلعه ظل بر کشتن ان منزلت
 قلعه ظل بر کشتن ان منزلت
 قلعه ظل بر کشتن ان منزلت
 قلعه ظل بر کشتن ان منزلت
 قلعه ظل بر کشتن ان منزلت
 قلعه ظل بر کشتن ان منزلت
 قلعه ظل بر کشتن ان منزلت

مجدد آدم نگردد و کشت ر د
 نفحة الله غیرش بر دم رسیده
 هفت بندی بشد در دم بدید
 غیرت حق عجب باطل را شکست
 شد چنان در عالم بعدش اسیر
 فلا و داد عدل روح آمد تمیز
 کز ره جنسیت و عنصری
 هر دو ساوس کز وی آید در وجود
 عدل روح آمد بشر او امیر
 کشت مستاجر با قلم نفوس
 زینت دنیا چو فاسارش بکف
 هر کرا افشا کرد از دل بماند
 از ره جنس بشر خیرش بشر
 این زمان جهلت بر عدلش وزیر
 منتهای آن قلعه و عدل دل
 خبر ترا مدد در زمان چون برید
 آندم خود را بنای درد مید
 کل صفات حق شد از آدم بدید
 حق بر آمد هست باطل نیست کشت
 اختیار جز بر عدلش وزیر
 کز حسد نارد تقاضا سبیز
 سازد آدم را ز قرب حق بری
 نزد عدل آرد او را و امود
 شر او آمد بعدل شد وزیر
 آن مشاطه پیر و انش چون عروس
 حاکم ز نیکم کرده ز اسباب تلف
 همچو خر پایشه دان کل بماند
 کرد از آنکه بشد از خبر در
 از مایشهاست حق را زان دیر
 قلعه با نقل است و دل را کشت ظل

را نمودن نسب خویش افندی
 مانع از خیر خویش است
 بابین چهل و یک نام داشت
 عجب حجت علم او سد ام داشت
 بر سر مقام سر منگی کاشت
 بار از کردن غماح را کاشت
 در عود و آید در پیشواید
 مچو دروغ و نفاق بود
 شکر انداختن ز نادر و طرب
 دوسر خوانند که کس بیغیب
 صفایان گفت ای پشوار
 لیکن پنهان از انجمنان تار
 آن سپهر سالار عدل شاه روح



در زینت با نوبی همیشهم
 کلاه بر روی سواد روح از نوبی
 دوسر با نقل بودی کلاه
 بر سوار جانب و حسن و وضع
 نفس عظمی که بود آن جرم
 عدل کفایت بدین چهل و یک
 چون سپهر سالار روح

روح را بسفیر زین کلام
 مسکن و آبرو را از سر
 طریقه میکی داد از شاه خود
 نظر بفرموده و آن راه خود
 آن درین جمل استیلا بود
 زان جلالتی که نفس بجای بود
 دسوسه ها با مجوزده در وقت
 بهر بیرون کردن ایشان از پیش
 آن مجوزده دایره راه را نفس

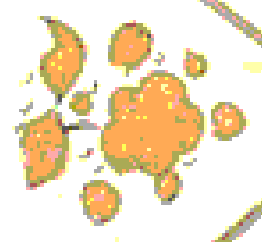
کود همدان نفس ظاهر بر روان	کفر ستم دخت خود بهر آن
جمله مایه تو نما ره را بمبا	مست آ یا نیک بهر دای بهر ما
کرده ما ورا نفس قدس خود بنام	جمله کفایت و زیر شست نام
تا روان را عجز آرد زین مال	سوی او جا سوس و فرست از خیا
و در نه روح از ما زند بشک کزین	او بدارد روح خود را بر نمین
او روان را داد برای نه نوید	انجین کردن در پیغامش آسید
کرده این از بهر عدل ما فتوح	آن بدر اگفت نفس آریم روح
لبک زاین پیوند صحتها شود	روح کفایت را چه نیت بد
زیر دست آرد شکوشت عالمی	سبقت صحت کند کاش همی
عالمی پر کشت از بانک طرب	چون ز شر مکتوب بهر این طلب
قد و رنگی بخت پیش ما درم	آن اندی جمل بهر خواهرم
یکجوزی دایره نام او و بال	ما درم بد مکر نام آن پر زال
وقت فرصت مکر بخت خود ز پیش	کرد او را هر آن دخت خویش
تا که باید رای اسلامش وضوح	بود نیت عدل را با بد فتوح
کشتی اش را بیم از گرداب بود	نار او را و اهرار آب بود

ساختمان از روانی زایم جس
 چونکه میدانت رفتن راه دل
 روح را با سطر بر تو مقدر
 قلعه دل پشت قلعه نفس بود
 که عیان راه روی میگذرد
 هر چه ظاهر بود بدست جلال
 بدجا بطور و اطوار جمال
 نفس را ما بین این دو جای بود
 بین خبیثی از آن کفایت و
 عدل بد شهر خبیث و نفس
 بادوان دیو و غولان ز هول
 ز خنجر سازان از طریق مصیبت
 ز خنجر سازان از طریق مصیبت



تا که انسان زان باید بین
 که نیک آمد هوا و نفس
 از عیان در رسیدن زین
 تا که انسان زان باید بین
 که نیک آمد هوا و نفس
 از عیان در رسیدن زین

<p>چون بخت آید ریدانشان را بکشد سوی عدل را بیدانشان را بکشد ما بختی نغش نخل آمد به این مصلحت را بخت منبذیم چون ز خدیجه آید با دوستیم عالم صلاب را با زندهیم ببدون و در طبق مادد آمدیم این لباس جسم ما را از کبود دوخت چون جنبش حرام آورده بود چون بهشت قلعه دل آمدیم منطق بر ملک آن دایه نندید تا که تا که رخسار شد بیدارند از شدن بیرون شعله در جگر</p>	<p>سوی باغ دل فکند نذر دل دوست شتر جزو صادران جاعل است چون بخورد آنخو شد را اندر روز سوی شهر دل فدا نبوه کل رو بخواه نفس خود آن گوشه را تا به پشت قلعه دل بهر حبس سوی باب عدل و رای رجاء تا نکرد درخنده بر آیین من با هزار اعزاز کردش رو براه</p>	<p>رخنه سازان خوشتر آدم فریب کار نفس و اختیار فاعست بجل گفته بدیدان دایره مجوز رخنه پیدا کرد دا ندر باغ دل گفت چون خورد ندانشان خوشتر که فرستم من ز راه شهر نفس تا روان و نفس را سازند مثل از برای آن شد این تعیین من چون روان ساخت دختر نزد شاه</p>
<p>اشاره بآمدن افندیان بطلبه دل</p>		
<p>شتر افندی را ببر با خود براه کفر و خسران را باحت بر شهر رخنه چون آید بدیوارش بدید میکند چون ما را ز رخنه بروز آرد زایل ز عقل مستقل</p>	<p>من که شرم گفت ای این کناه خاین و ناصوفی و منکر ببر چون به پشت قلعه دل در رسید نخنه ایس در کامر مجوز هره آورد آن روان معتدل</p>	<p>ما بختی نغش نخل آمد به این مصلحت را بخت منبذیم چون ز خدیجه آید با دوستیم عالم صلاب را با زندهیم ببدون و در طبق مادد آمدیم این لباس جسم ما را از کبود دوخت چون جنبش حرام آورده بود چون بهشت قلعه دل آمدیم منطق بر ملک آن دایه نندید تا که تا که رخسار شد بیدارند از شدن بیرون شعله در جگر</p>



در پی بوار این باغ جهان
 کف بستانم بیک دروغان
 بکاز جادو کیانی در روز
 لک شوی روزی جز سرد
 باشا مال از افکار کردی
 در شوق و غفلت ما جهان
 میرفت با غنا بود در روان

هم زندان خواست لبیک از ما	آن یکی گفتا بجز به کای روان
داشت در کف هر و مکتور بشا	در زمان پیری عیان شد همچو ما
سبقت رحمت شود بهرت فتوح	لا تخفای شهوان شاه روح
خنده کرد و گفت ای دن و ندان	دید ما را در کمین پور شاه
عاقبت تنبیه این دزدان شود	در حرم شاه رخسار چون شود
جله بر بستیم زان تدبیر رخت	ما ترسیدیم زان کلبا ندخت
کان ز راه آمده و ابرش شدیم	ما بفکر رخت بر لبین شدیم
روی او دیدیم چون ماه منیر	جلسه را طلب کرد آن دبیر
آن کبودی جانم کند از ما جهان	خیر محض آمد بشد شران زمان
کره ما را مثل خود آن با صفا	روز چندی کشت با ما قهرا
لقمه هایش کرد ما را دل پیوست	صحبتش آمد ما را دل سعید
از حرا ی قفهای صحرای	جانم ما بدگوید از مادر ی
زین سفا لجیم زند زو شدیم	کل ز بوجل و جلا لشع رسیدیم
صورت ایشان چو ماه دل نشین	پنج کس بودند با او هم نشین
بعد چندی خود بخواری آمدند	بلند و کس ز ایشان خواری آمدند

تا که در کار ادبی بر شویم
 سوی صدر روحان در جوییم
 عارفانم اندازین دروغان
 کرد خسته بال سازیم از روان
 زاری تا خلد خویشی آن کم شویم
 هم از این رخسار بوی که تر شویم
 ما بگوید کلنگ دیدیم آشنا
 کورد آل مدح و مازا بر ما
 رختش آمد عجبت بهر ما است
 راه سنا خان از هفتی فناست
 هر که ز این راه رفت دردم می رسد
 انتظار روز محشر کی کشد
 کفم اندم من بر پیری حسن
 خاص من نفس اطمینان
 جسم ما از قفهای آمد شب
 که خنجرین کرد ما را نام شب
 چون که از تابش نور ظاهر شدیم
 از شر خود و سر و خنجر آمدیم
 بدستمان کار و کفر ما اول
 نمایان و خنجر از با خنجران
 زنده

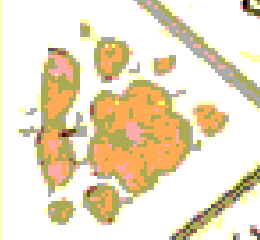
بودن اندر حرف کلام مدبر عشق
 بعد تجدید وضو شاه و شوق
 چکری تعظیم کردند شوق
 در حضور کشتن آواز
 شمشیر هائی در نقش حیات
 کرده لبز از کوی خندان
 هر افندی را یکی در دیباد
 نهند تا زفافشان نهاد

ز لعل آب آورد با ما هشتین
 لعل آرد خال را خانه سیاه
 این صفات عارضی چون شد بدل
 بیکقا بهر آرم بد نظیر
 چون کنایه قرار همراهان تو
 این بگفت گشت غایب از نظر
 در زمان برخواست عشق از جای خود
 همت عالی افندی را بگفت
 چشم دلکن باز و عشق حق شناس
 شهران و همت و عشق و سخا
 از نظر گفتی که شد پیر هیز
 مهر تجدید وضو آمد نهان
 گفت افندی با همت چون شد مکان
 پشت او رخت در کف دست
 سازم از جسم روان خوشه بردن

در نه خلق ما نشد ز اول چنین
 کارا بماند کند لغت بنیاه
 میشود آخر بهر نک اول
 تا که کرد می ز شنیدن بی نظیر
 آشنا کرد ز دل سوی او
 خود دانستم چه شد پیر هیز
 کز وضو تازه سازد کاف
 عشق از بهر وضو خود را نفست
 جمله مان حاضر در این دم
 آن افندیها همه باشد بجا
 این نفس هم گشت غایب از نظر
 همین شود پیدا شمار در خان
 آن مکان بدشت دیوار جهان
 بی بازم خانقاهی با من
 از ده رخسارم او را درون

آن افندیها چه می خوانند
 غیر خان چکری حاضر شدند
 ز آنکه خان را نباشد بدل
 هر موقوفه در دهر عالم شد بجل
 حال را صوفی بود اینجا بنیاه
 هم بدانجا هست روی و سیاه

گفت آنکار افندی با روان
 هست در خاطر من چیزی از آن
 که گفت و در افندی چیزی مان
 چون زنی و سبک می بینم
 بخواندی که کرده اعزاز گفت
 معتبر را که بود با اقبال گفت
 دعه کرده مهر عشقم چنان



ای افندیها ندانید این قبول
 بلکه دین من از زلف العزول
 جلوه فرماید بعد چند
 بهمان بند بر افندیان
 که زلفم کند و نشان سیاه
 که زلفم کرد و نشان سیاه
 که زلفم کرد و نشان سیاه
 که زلفم کرد و نشان سیاه

در دعوت بنیت مکرر کردن
 کفران در نزد مهران
 در دو غنیمت یکی آنکه بر
 همتی باطل بدین نظر خود را
 در جنبه ریاضت باطن
 که استیلا و کار می کاران
 و یکی دیگر آنکه بسبب کوری نبردن
 نظر خود را در جنبه ریاضی
 و اغراض کردن مانند اهل بدعت
 که یکسانند از جای خود صفات
 ثابت استوار کرده خالق مخلوق را
 را و اختیار کردن اختیار
 جزء خود را با اختیار خالق
 و سبب خود را با اختیار خالق
 و دار و محض شدن و بسیار
 ظاهر است که هر عبدی که در محض
 مولا می خورد یکسبب دارد و محض
 رنگی باشد قابل زجر کردن
 و حال آنکه نگوده است خالق

ظاهر آرد پراخا خیر و شر
 کای همه تاثیر بد از لغت است
 خیر از حق و شر از بد از بشر
 قوت شهبان شد از طعمه است

مقاله صد و چهل و پنجم در بیان مثال آوردن پیر عشق برای
 آفتدیان و ترغیب کردن ایشان را بطریقه تشیع و دلیل آوردن او به
 آنکه بر حق آن گروه اند که ضربه دارند ذات خالق خود را از شوائب
 صفات سلبیه و ناشایسته که از آن حمله یکی ظلمت و ظلم نیاید مگر از
 نفس ^{شیر} چنانکه میفرماید که ان الذین کفروا من اهل الکتاب و المشرکین
 فی نار جهنم اولئک هم شر البریه ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات
 اولئک هم خیر البریه و بدلیل عقلی ثابت است که عادل حقیقی کیست که
 نیاید از او مکر خیر محض و کسی را که خیر محض از برای او ثابت کرد بی از ظلم
 و شر بریست پس بریست از ظلم و شر کسی که ثابت شد از برای او عدل
 و خیر و از عقل کلی چنان استنباط میشود که صادق و نمیشود از خیر
 محض مگر خیر محض است که آفریدگار نخبین بر آفرینش خود میکند
 و صبر نماید که قباد که الله احسن الخالقین چه نخبین عمل خیر است
 نه شر و شرف نیست که نایند شود از جهنم دعوت نفس ناری

مادران و پدران
 از کلام جمیع خیا که دارند
 نه که کل مولود یولد علی فطریه
 افطن و انما ابواه یهوین
 و نفسی از آن خیر است
 خیر محض فرزندان
 برید و نبیره و بی کسب
 خلوقات خلق انسان را
 برید و نبیره و بی کسب

آن اندر بیا همه من زبان شدند
 و بسیاری خبیث کل موصیان شدند
 هر که از اندر بیا بستم
 ۲ مذهب خویش شناسند و در حق
 حق نماند بیا از ایشان راه دود
 در آن یکی فضا کلامی شیخ کلان
 ظاهر دادان هم حرفی در میان

وارد شده در قرآن مجید که لا تزروا زرع و زراعتی و غیره و الدین و اولاد
 است فلفظ و چون نفس انسان که بمثابة اصل درخت است بارش تلخ و بی
 خاصیت گردد و تخم نیز چنین حاصلت بخشد و هر فساد که از عبد ظاهر میشود
 از باطن اوست و هر کس اصلاح کند ظاهر خود را پس اصلاح میکند باطن ^{خدا تعالی} را
 و همچنین بر عکس و بزرگترین فساد از برای بند حاصل شود بسبب ارضی بود
 بغفلت از خدا و از این فساد زائید میشود چند چیز از بی یکدیگر مانند
 امل و حرص و کبر و دوست نمیدارد خدا تعالی اهل شر و فساد را و لا یغ
 الفساد فی الارض ان الله لا یحب المفسدین و در این فسادان بحیطه
 مکر از جت دنیا و جاه که گفته اند جت الذبها رأس کل خطیئة

جل و آسان نیست غایتش شود
 از سبب این خویش بیکانه شود
 اول بر کویما چون میشود
 فطره اسلام یکسان میشود
 و عین بر کویما ای مرد کار
 چون شود تغیب کار کرد کار

بسیار که سر چون سوزید
 خدای تعالی را از آفرین
 جاری و کویما سان عاصی شود
 بنده چون مغفور مولا بشود
 باز بر کویما ظهوری از این
 ظاهر و باطن بود و زنی از این

صبح سرزد روز دیگر کا مباد	از کربان بر آمد آفتاب
افتاب با ز عالم معنی رسید	جله ذرات را تن در طپید
صورت معنی بجام آمد حیات	داد عاشق را ز وجه الله نشان
عاشق از د بدار شد مست و خراب	از حرارت شد جگرها چون کباب
نزد فلک را چو طاس سر نکون	پیش خود دیدند این اهل جنون
عشق آمد با هزاران عز و ناز	سوی مردان خدای بی نیاز

کوی یک کای فساد بنده کان
 که بکف ایست بنیاد از این
 عارض باشد و با فانی بود
 که فدا از وی همین ظاهر شود
 بایا باید دل ما از خون
 که رسد ما این جوی از خون
 که روان چون از اندر بیا
 این عالم خود را در هر یک

انها و نهند لب بدنه نغز

انها و نغز هم به جسم و حبس

چیز اولی جار عالم آمدن

چیزی درین جار یک عالم

عالم روح و دله و نفس و جسم

عالم جسم از برای کار طبع

آن دوی اول لطیفه و الطوبی

آن دوی ثانی کین و کوفت

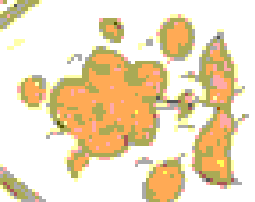
روح انسان اول و نفس دوم

عقدا بنهار از نو آید رکشاد
 هر کسی را راه بنود در حرم
 کز ره رجعت بازا را آمده
 میتوان دیدن جمال کبس با
 کور مادر زادی بپیدا شود
 عقل دور اندیش را بهوش کرد
 ساز و قانون آمده بانگ کران
 که برای آدم آمده وجود
 کرد پیدار حش از سبقتش
 کردن باقی نفس قدس از چه بود
 که ملایکه شادان معنی سدس
 روز اول شد تمام از حذب هو
 ساخت از روز اول استاده
 این در باغ جان بروی کشود
 معرفت حاصل کند ز ابیات دل

نیت تمام می کرد و تمام کرد
هر که بکلام از می و درش کرد

گفت با عشقش کرای مرد رشاد
 عشق کفایت ای ایس محرم
 نکته مردان سرشار آمده
 از می رنگین و جام با صفا
 سر سرشته کجا پیدا شود
 بزم می راستند و مجلس دگر
 همچوستان کف زنان با از غنچه
 گفت بشنو فطره یکسان چه بود
 روح انسان از صفات رحمتش
 ظرف رحمت نفس قدس را نمود
 نفس قدس معنی روح القدس
 بیکر معنی انسانی از ان
 از لطیفه این عناصر حیل و
 شریقت این دلش ماوی نمود
 که بود ساکن در ان جنات دل

خفتن ناری و ناز از سیم
 این دو عالم را جمال او بدان
 سبقت رحمت کمال او بدان
 آن دو عالم نفس و جسم آمد جلال
 بهو سلیله از حال تیر زوال



۲۰۰م اندر شهر زین داشت کین
 می بنیان در جلالتش هیچ کین
 بهر و نشو و نما انجا شریب
 که بجا زان شهر بیرون مستند
 عالم آبرایش کام خفت
 ز امحلتا و دنیا مد بهیم
 آن جلای عالم الملبس جا
 بافتن شیطان اندر آن نشو

این جهان کس در غلام از انجوب
 مودت حبیبی زان بر پا شد
 آنجا که آنکس سده بی نایب
 ملک هم میات سده حبیب
 این جهان کس در غلام از انجوب
 مودت حبیبی زان بر پا شد
 آنجا که آنکس سده بی نایب
 ملک هم میات سده حبیب

کاشتن هم غبار سنگان
من غیب شد او غبار

که خواهد کرد بر همه او
از نیک کرد بر دامن او

فات باک هو من از الم
تا نعل زینت بلند و نعلین

که
منم با هم خنجر بی

کارش و اندیشه کرد کار
همه بر تنه خاطر بی غبار

امتحان از بهر افسان اشکار
با وجود آنکه مسجود ملک
چون ملک را نظر بروی قناد
ملک دلا او نکردند از عسی
چون از آن دیدند انکار چنین
قلب آدم عیب ایشان در کشود
دید شیطان اذیان مرانها
شد قیاس بر قیاس و همنها
سوکشی کرد از رعوت های نار
مانع قریش رعوت نار شد
زاد عای اجوت عبدیتش
کز حسد بی بهره آید آدمی
آرد او را از سپاه خویشین
هر که را اود کشد از شهر خویش
ورنه او را با مطیعان کانت

مکنند و همنه پیش در محال
و نعل شد عذر از نعلین ملک

از ما پیش کرد قلبش کرد کار
قلب شد آئینه بر اهل ملک
صنعتی بنمود شان اندر نهاد
شد غراز یل از زمانشان ر همنها
هم لشکرانه بوسیدند ز
عیب ایشان ذکب شیطان اغود
عجب ناریات خود را بر ملا
گفت من بفسد بآدم از عسی
زان رعانت شد عبید از کردگار
کود همنش مانع د بدار شد
خواست شهر نفس را ملکیتش
بخشد او را بعد از نامرد می
فانع آرد از لوی و آلمن
ببندش هم جنس و سازد اهل
او طبیب جز دل بیمار نیست

عادتش و اندیشه کرد کار
همه بر تنه خاطر بی غبار
حمله نقد کافور خالم نکفت
علا و از کافور بدر انصفت
عادتش و ظلم از آن آمد بی
و اندام نکته همه کور و کوری

چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش

دو غنای او نگرانی
آفرین گفت و غنای او
علا و هم در روز انکار
آرد او را بر سر انکار
دزدان خون اهلش را جلاد
انکه منفعل کردی از وی سر و پیر
تا بمانی در ضلالت چون عدو
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش
چون بخت از کف دستش

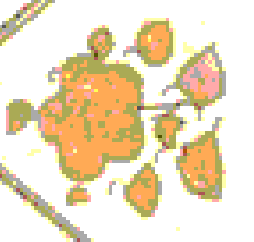
هم کایدار غریب قسبه
 انجمنی فرمود از دیو قسبه
 شایسته المله و الحزب
 کور سازد دیده اش مثل مد
 غنر را بایل بدینا میکند
 میفراید نظره را کافور
 لغها و بشه ناک هر دیو

هر چه او پیدا نمود از قدرتش
 چون بشد یکسانی ز جای خویش
 شکر کردار بشتر آید بد
 از رعونت نادرش کثیر
 فطره کوهستان فانی دید بحر
 این رعونت چون عناصر را سید
 هم از این اغماض عین آورد پیش
 از مایشهای خورقش ز باد
 عبد چون از حرف مولود رود
 عبد چون جائه سفید خویش را
 غافل از آنکه شود انبش چنین
 رفته رفته نقطه خال سیاه
 روز و شب از هر دینا آن ملوس
 کردن از بن بدرها جلده شان
 حق تعالی برسد از باب ایشان

هم بجای خویش دان خبر پیش
 صورت شر بر کند و باطن
 شش شان چیزی که از جانش
 همچو کوهی آید شاذر نظر
 شهد خبر خویش را آورد زهر
 شد طمع پیدا و بدعت در سید
 اجر خیرش نمود از سعی خویش
 اختیار جز او این در کشاد
 قابل تنبیه و جز او شود
 لکه دار آورد هم مضیش را
 بلکه بدتر کرد او خود بعد از این
 قلب ایشانرا کند بالکل تباه
 چون یهودی و نصاری و مجوس
 رفته رفته همچو قوم کافران
 که چرا کردند فرزندان چنان

خانه دینی را و روان کند
 از حاتم الدین شریع و راه
 کمر زلفه کند آفرینا
 رفته رفته میرود چون ز

چون خورد از سفوف زندگان
 دیده بکشد ایجا اهل نظر
 ناروان بنید رویش در صبی
 هفتادی کایدار غریب
 ابد از باطن بر و زنیان



کس تو صلاح آوردی بی ظاهر
 ظاهر آمد لطف حق هم با خست
 کس از غیبی شایسته
 کس از افاضی شود خود از خاک
 اختیار حق خود را بکشد
 تا بکند از خدا نبش کسان

این حکایت نشناختن از من بر خطیب

حکایت کردن بر غنی

از برای اندایان بر سبیل شکیبایی

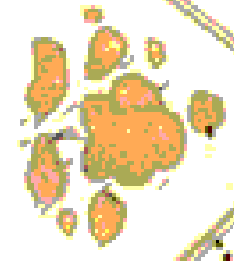
در میان عاشقان ممتاز بود

که در کوه صفیه آن خوشی جای

این طلبه ای ز باد از غفلت است
نست جز طول امل این خواست
هی ندارد و سنا این حرص نورا
بشنو از حق لا یحب المُنْعَدین
چه بنا میکند آخر عیان
این خطبه جمله از دنیا بود
اینچنین گفت ^{آن روز} آن خطیب بر تو و بجز
اهل دنیا کاfran مطلق اند
اهل دنیا آن سگان جاهلند
این طلبه ای رفتی شود در بطن و ظاهر
لقمه را تا بر صاحب لقمه است
کین لباس ظاهر و باطن تمام
که بخوردی کسی بکشتی تن بزرگ
بیکر باطن از این کرد و نوا
لقمه ترکان ترانک آورد

سعیهای جزو عین ذلالت است
نست جز آلات نار این پشت
میدهد آخر این خرس نورا
بعد از آن هم لا یحب المُنْعَدین
نبا که میازد بگلشان سرنگ
که وبال روز عقی می شود
بامریخ برین از روی سطر
همچو سگ در جوی و درو
در طلب حق خدا و انکار اند
اهل رحمت را کند چون اهل قضا
کر نباشد در خود کس فجعت
کیرد از لقمه سراسر خود نظا
کونه بودی نفس تن کشتی برك
همچنانکه ظاهرش کرد و لوا
کر بکشد همچو ناز بکان کند

صفحه جانی بود با کوچ و نینه
ما خسته داشت چو پیکر خطبه
کوه صفیه کشته بد مشهوران
که علی صفیه بدش اینجا مکان
در زمان شهر سلیمان زمان
این شهر منصور شاه شیعیه
کرده بود در سیر از بان
میر علی را بود در حدار غنی
خواند با او که همان مرد سوار
روز و شب هم صحبت ده دارد
هم چنین او عدالت مینمود
کتاباره دار خواهم میر علی



دوبین او را بغیر می شود
نامک نفس از نور عالم در
میر علی دیدن او که کرد
بود در حدار غنی کرده بود

درفلان بشد در فلان منزل
خود بدید و جوانی شاه کردی
خوشی کردی و بدید همدار و پنهان
مهر کردی و نایب کردی با او
شاه را از خواب دعا کردی
گفتند و نشدند و از هم رفتند
بامی از بیکان خودن آمد
کردی و در جرمی بودی
گفتند اما کرمی بودی

هر عزم دیدن امیر جهان	تا صفهان آمدند آن سرداران	بامی از بیکان خودن آمد
برخشنه همچو چوپان بر کله	چون بدیدند شمع را که کوه صفه	کردی و در جرمی بودی
باش مهمان بر سر این خوان	شاه سلیمان گفت با او میر من	گفتند اما کرمی بودی
تا آن خودم در سفره ات بشنید	گفت ای شاه مصلحت نبود که من	بامی از بیکان خودن آمد
روی در هم برد با تا بر شد	شاه سلیمان ز این سخن دلگیر شد	کردی و در جرمی بودی
خود بر سران میر وجه او بر سر	گفتند همدار ش که ای شاه جهان	گفتند اما کرمی بودی
پرستی این وجه هم بجا بود	شاه گفتا وجه او پیدا بود	بامی از بیکان خودن آمد
نکنند سر را از این مردان دوست	گفت دهمارش که پرسیدند	کردی و در جرمی بودی
که برم مهمان بکشتی از چه راه	شاه پرسیدش بگو از راه راست	گفتند اما کرمی بودی
روی دیگر چون ز لقدم تا فتنی	لقدم خوردی و طیفه ام بیا	بامی از بیکان خودن آمد
عجلش شاه و کما یکسان میدان	گفتا لقمه در زمان و در مکان	کردی و در جرمی بودی
فقر را شانش با ستغنا شود	لقمه در خوان شهان عجب آورد	گفتند اما کرمی بودی
آن چو مزد با سبائان شمشاد	در و طیفه آنچه بخشیمان روان	بامی از بیکان خودن آمد
با سبائان ملکت و هم جان توام	میر یکی از با سبائان توام	کردی و در جرمی بودی
داشتی زانها هزاران اضطراب	آن بلند شیر کردیدی بچوب	گفتند اما کرمی بودی

این طریق سرودن اولیا است
بمیری شاه مردان و رفقا
انجمن بوده است آن شاه و پادشاه
شاه را در خطاطی آمد و میر کار
چون بود هر شب کند با من مدار
میر گفتا حال صبح او دیکر بود
و میر کار از ما سلب و زین بود
فخر ما را با طناشان این بود
چون ظهورش هم با ستغنا



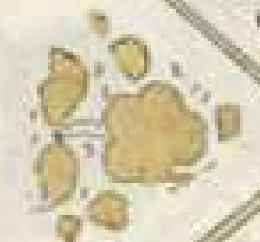
نظره بسیار شود ز این از دوا
بستد روی پادشاهی و رفیع
انجمن است و خشنود و انجمن
از شاه و ملایم و با بود
درفلان ز خشنود و انجمن
انجمن است و خشنود و انجمن
انجمن است و خشنود و انجمن

این پنج باب هر کدام خود را از آن دو کون
 از آنکه حاصل کرد نام او را بعون
 خلق و آفریده نام دیگر ازین
 یک نشسته از اخبار خلق
 زینجا خبری و غده داده خلق
 هر چه دانسته نموده اخبار
 کرده را موانع کلی خود خوان

بر صفات ام و آب پیدا شود منع شرار نشو و ندان ام و آب خود بچنگ آرد مهر خود سبب کرده خود را جوی بد بر نیست انبیا و اولیا ما را خبر که خورم من با تو لقمه چند چند این چنین فرمود شاه مولوی لقمه تخم است و بر تراندیشها زاید از لقمه حلال اندر دهان علم حکمت زاید از لقمه حلال که قباد وزم از این لقمه بدو حاصل آید زازد و اجتر مردم که نماید و در این حرف از نظر شاه را زاین حرفش نمکین نشد مهر کفها حاصلش خود کرده ام	خلق ایشان اندکان مآوی بود وقت حیض و لقمه و در بعض شب دند و فطاع و الطریق و بون خالق او را جوی قصیر نیست کرده انداز جانب حق چون پدر خشم پیدا کرد از من با کردند کرده ما را محب را از این معنوی لقمه ببرد و هر شش هر پیشها میل خدمت عزم رفتن آن جهان از حرام آید همه و زرو و بال مرد هیچا جوی از من رو برو که عدوتی باشد و بیرون از رسم چون نکر کردی شجر بخشد بر گفت که حاصل شود نقصان چه شد خود بدست خویش خطا گشتم
---	---

که شاهان را همین که اخبار
 ایند و نشیند بدو خوان
 خبر از میرا چون بزرگ
 که نشانی بود در ادب
 و گوید که جمع بسیار بختی
 لقمه در دهان صفه ساختار
 که از بسیار است و

هر چه یکی که از این من احداث کرد
 میرسد بر نام و آب از کرم و سرور
 شاه کفها این سخن طول آمد
 می نماید شاه در ویشان کلام
 گفت شاه ما این نویسم و ده من
 که نباشد از خطا بر من
 که به بنده صدق و این گفتار کرد
 بدجل با شاه چون همواره بود
 بود و زندی سر و جوار کرد
 جمله بنفاده و روی بانی سر
 عزت و که باز بخت و شمار



<p>دو زخمی در راه از هستی بساخت خود بخود می یافت بر کارش ظفر مستقل کردید او در کوه و دشت قرب با بضد کس شدش مجموع مرد گفت دمدارش که می می جی حیدر حرف مردان عاقبت سر میزند گفتا شد نقش نشانم پیکان مرهمی سازم و را بر جان ریش آن بعد ملک تو را ضعیفی شود ظاهر و باطن قوی و محکم است صد چو تو زبر و برای بیچید زنده گیرندش برای سرودی کرد حاضر شد سلیمان پای کوه که بحر معدود و دایان و انکشت آن علی صقده همه مردان مرد</p>	<p>پس خود او بلکه چون شداد باحت چون مصالح بود هر کار کرد بر کردید از آتش از کوه و دشت کل مصالح جنگ را آماده کرد بر سلیمان شد جنر زان مقام میر گفت و یافت از توان این زمان بر خیز و دور دفع آن سازم او را خود سپهسالار خوش گفته ده دارش که در نقش بود هفت عالی فرزند هم دست زود و نقش کن و گزین میکند شاه کفایم فرستم لشکری ده هزارش مرد جنگی با شکوه او بلیک هفته نمایی را بکشت جلوه فرادش کرد ضایع بر نبرد</p>	<p>گفته آن سید مستور زنده در دوی می ایستاد میر که بر عالمین بود ای نوده دارم دفع شرار گفتار ب سبزه انجمن حاصله تا که کرد در باز شرابین کوه خلسه دار و در خفا ملی از دعای سرور و کامیابی شبهه داشت خلسه و سبزه بر خفا کوه لوایش شراب و عیان مدد دیگر از آن کوه سبزه سرور زانم عالم میر آمد مستور حیدر شان مردان از خط قوی میر خود را کشت از شراب کبی این بود تا بر نفقه اغیار زان سبب کوه انجمن زانم در جهان و عیان از شراب زانم در عالم و عیان از شراب کاهد و در آن عیان از شراب انجمن مستور و انجمن انجمن مستور و انجمن</p>
---	---	--

از پیر عشق بر در یافت پیکر معنی و چگونگی تحصیل لباس آن و جوابی در
 پیر عشق ایشانرا بطریق جواب و تفریر نمودن چگونگی لباس باطنی در پیر
 لباس ظاهری که الظاهر عنوان الباطن باین سند که از محضر صادر و صلوات
 علیه منقولست که ازین اللباس للمؤمنین لباس التقوی و انعم الايمان قال الله
 تعالى ولباس التقوی ذلك خیر واما اللباس الظاهر فمفیده من الله خیرها
 العورات و هو کرامه اکرم الله ذریه آدم بها لکم یکریم بها غیرهم و هی للمؤمنین
 الله لا داء ما افترض الله علیهم و خیر لباسک ما لا یغفلک عن الله عز و جل
 بل یقریبک من شکره و ذکره و طاعته و لا یحملك علی الحب و الریا و
 التزین بین و المفاخرة و الخیلاء فیها فانها من آفات الدین و مورثة العسوة
 فی القلب و اذا البست ثوبک فا ذکر ستر الله علیک ذنوبک برحمته و البس
 باطنک بالصدق کما لبست ظاهرك ثوبک لیکن باطنک فی ستره حیة و
 ظاهرك فی ستر الطاعة و اعتبر بفضل الله عز و جل حیث خلق اسباب اللباس
 ستر العورات الظاهرة و فتح ابواب التوبة و الا نابة و الا عانة لسترها
 عورات الباطن من الذنوب و اخلاق السوء الی آخره و باقی الحدیث مذکور

المصباح الشریعة

همچو غنچه کبک آمد آشکار
 از تاب آمد سبب از خیم کبار
 از کبر دون صورت کین نمود
 از یکین و از کون خیم نمود
 همچو غنچه کبک آمد آشکار
 از تاب آمد سبب از خیم کبار
 از کبر دون صورت کین نمود
 از یکین و از کون خیم نمود

همچو غنچه کبک آمد آشکار
 از تاب آمد سبب از خیم کبار
 از کبر دون صورت کین نمود
 از یکین و از کون خیم نمود

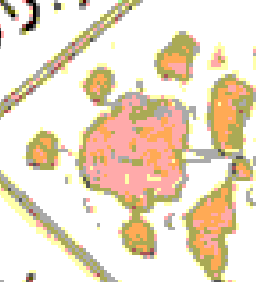
همچو غنچه کبک آمد آشکار
 از تاب آمد سبب از خیم کبار
 از کبر دون صورت کین نمود
 از یکین و از کون خیم نمود

همچو غنچه کبک آمد آشکار
 از تاب آمد سبب از خیم کبار
 از کبر دون صورت کین نمود
 از یکین و از کون خیم نمود

این مودت را چون چنانچه در
 این مودت را چون چنانچه در
 این مودت را چون چنانچه در
 این مودت را چون چنانچه در
 این مودت را چون چنانچه در
 این مودت را چون چنانچه در
 این مودت را چون چنانچه در
 این مودت را چون چنانچه در

تا که آمد داخل افندیان سابقانه بر نمودند از هنا چنانکه گفتند از نفوی بیات کن برای من میگرد و اساس خویش نشناسیم بر اینک خانه تا که در یاد باز این مجلس مراد میسریم در خورشید روست هم بقدرت های خود استاد بت کرد پنهان بهر سعی با غیاب سر بر آرد وقت وعده آن حریف تا که تا بشناختندشان فتوح هم بقدرت های خود پروردگار روح را عکس بهر قالب رسید بد جواهر را بدید آمد دوتن جوهر روح ترا نهان بنا	شروان گفتا طلب کردند آن عشق چون سرگرم شد از بادها گفت آغازم چه باشد بهرمان تا که دریا بهم سر آن لباس لبت معذرتیم کان پیکانیم آن افندی علامت کوش داد پر گفتا حرف از روزا گشت بیک روزات را روزا گشت همچو شکل لاله در تخیل نهان کاز و واج آن لطیف و این کشف ساخت قالب بهر تابشهای روح کرد او قالب هویدا صد هزار صد هزاران قالب با نجات دید ظلمت جوهر نفس و ظلمت روح تن ظلمت نوید این همه اصدافها
--	---

چنانکه آمد داخل افندیان
 سابقانه بر نمودند از هنا
 چنانکه گفتند از نفوی بیات
 کن برای من میگرد و اساس
 خویش نشناسیم بر اینک خانه
 تا که در یاد باز این مجلس مراد
 میسریم در خورشید روست
 هم بقدرت های خود استاد بت
 کرد پنهان بهر سعی با غیاب
 سر بر آرد وقت وعده آن حریف
 تا که تا بشناختندشان فتوح
 هم بقدرت های خود پروردگار
 روح را عکس بهر قالب رسید
 بد جواهر را بدید آمد دوتن
 جوهر روح ترا نهان بنا



این مودت را چون چنانچه در
 این مودت را چون چنانچه در
 این مودت را چون چنانچه در
 این مودت را چون چنانچه در
 این مودت را چون چنانچه در
 این مودت را چون چنانچه در
 این مودت را چون چنانچه در
 این مودت را چون چنانچه در

مهر نسل الوده بر کشتن کشته
تلاش با یکدیگر نقطه سیه

نماینده نفس عالم بر دو دین

نماینده جانی که بر کشتن کشته

نماینده جانی که بر کشتن کشته

نماینده جانی که بر کشتن کشته

نماینده جانی که بر کشتن کشته

نماینده جانی که بر کشتن کشته

نماینده جانی که بر کشتن کشته

دو خنده بهرین چو بهر خود لباس
در بود عکس کند جذبش صفات
آن پدر که باخت اول این دغل
در دو عالم میدهد بی شل و تان
الود سر این نکت است
بهیچ بهتر نیست از تقوی لباس
بهر عورت پوشی این آمد بدید
تا فرائض قبول حق شود
الهی بهر آد فرض توانست
بهر این ان لباس قرب کس
آن لباس ذکر و فکر شکرد و ست
غز که کن بر لباس ظاهر است
باطنت را صورت ظاهر لباس
حیم ظاهر را لباس نفس خوان
باطن خود را بشو از عیب

بر حرمت میکند آخر اساس
جنس خود یا بد چو آبا اتمهات
میرسد آخر به انبیا این خطا
رو بتقوی کوش بهر این دان
که در این را بهیچ منفعت است
بکندد که تو همین پوشی لباس
از کسی که خلق عالم آفرید
زین لباس کاد بار در حق شود
حاجتی بهر اداء فرض توانست
کان بود زبرد حلال و پاکیزه
خالی از عجب و ربا و دزدان
که خدا باطن چندین ظاهر است
برین مبدان مکن غیرت قیاس
همچنان نفست مثال روح خوان
تا زین نفس ظاهر است ظاهر شود

از عینا باطن اعانت میرود
برده پوشی میکند بر خلق باز
عیب باطن دفع نماید بر عیان
کالدید را باطن انسان مثال
می باشد منفعت برین از خیال
خلق نیکو در لباس باطن است
ای خوش آن سر خوش که او را فانی
ظرف اخلاق همین بند کمان
بیکو معنی بود در باطن آن
بیکو معنی لطیف و روشنی است
لطف و ظاهر و بیک باطن است
آن غنیمت را لباس علی



فغانی ساخت از روز ازل
هست در این نگاه جوی و سیم
سقف بیت و جوی و زمین
حاصل دنیا کی با چادر
فکر در کوه صاحب بخاک
موی خوش و کلاه انبان
نیکو از حاصل انداخته اند

مستقلند در آموختن و در آموختن و در آموختن
 به جهان و منیران خوش و شادمان
 به جهان و منیران خوش و شادمان
 به جهان و منیران خوش و شادمان
 به جهان و منیران خوش و شادمان
 به جهان و منیران خوش و شادمان
 به جهان و منیران خوش و شادمان
 به جهان و منیران خوش و شادمان

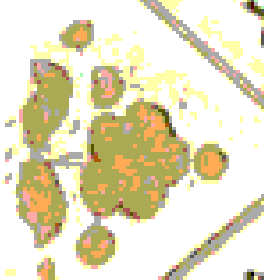
الفهر علی قد در جوهره و طعمه و لطافت و کثافت ثم منافع الخلق من تلك الابحار والتهر
 علی ندرها و قیمتها الی آخر الحدیث چنانچه در کتاب مصباح اکثر قریه مذکور است
 و روشن ساختن معنی این آیه کریمه که ان الله لا یغتر ما بقوم حتی یغیروا ما باهم
 و افرا کردن افندیان بطریق تشیع و رفتن افندی ضاف با وزیر نفس به

پنجانی شهر شام

روز دیگر کا فتاب الجمن	سر بر آورد از کویان حین
هجو شمع کوزند سر از لکن	سر بر آورد و بشد روشن خن
شد خن خالی زینش از خطا	کو در روشن پرتو ش ظلمت سری
کهن آمد هر کجا بد کلخنی	شد مزین هر کجا بد مسکینی
سبزه های باغ ز لعل شدند	ز اغنهای باغ چون بلبل شدند
پرتو نور هدایت شد بد بد	مرجه های ولایت در رسید
پرتو یاز مهر حید را آشکار	چون عیان شد کشت عدش شام
آن افندیها همه سرگرم عشق	مجلس را مبر شاهان و مشق
آن افندیها همه مست عشق	کشته سرمست شراب ذوالمن
مجلس تمکین عشقا نداختند	شهر و انرا محفلی برداختند

فان افندیها بی اضل بدی
 بطریق عقل خود اکل بدی
 باید گفت آن نیاس از روی عقل
 اصل عقل است عشق را ندیدیم
 هستند بر آنکه سازد فاشی
 بر تغییر نفس آن بر نفس

چون عیان شد فندی بی ان کمال
 با ملافت گفت کای ما بی قیاس
 کوئی بکجا بشنوا ز من این شرح
 از تو آدم بهر زمان کما در طبع
 آن مثالی با هر دانشمند
 میرسد ز این معصوم جمیع عا



آن مثال را باطن آراست
 در بیرون ماد و ان مایه کند
 در تو او جو بیکه میسند
 ماد را از او بود در بدی حلال
 جامه لیسان نذند از و بال
 که بود با جان شاد و دل
 خودی باید بدینا چه حسد

همچو در سایه دران درخت
در طاعت از دوزخان گشت

چون عوژی چون خود را عذر دین
خود عوژی بهر خود را عذر دین

ز بخت خاورداده دوزخ
ز بخت خاورداده دوزخ

از خاوردن با جفا
از خاوردن با جفا

پس ریاضتها بیا بد تا کرا و
تا کرا بیا بد را و وجه بیاض
باشدا و سنگ سیاه آید بد بد
پر کند از فتنه خود شش جهات
مردن را کی کشد نریاک را
تلمیخ از خشخاش شکر باقی است
هم نشین با اهل بدعت سازد
تا دم آخر چو موزی در بدی
خیر محض را چو شر بد کند
هم ز خبیب بد کشد سوی بدت
میشود هر ناک ظاهرا با طمنت
من بیان کردم اگر تو بشنوی
یار بد بد نزد از مار بد
یار بد بد بر جان و بر ایمان زند
غفلت ایشان کند نیر جبین

در نه سنگ آید بد نیا حیم او
اندکی صافی شود از اریاض
هر در آبا اتمافش کر پلید
سر بر آرد از زمین امفات
هر کدر طنبت بخود پاک را
بر طراودا پنجر در کوزه ریاست
نظرت آلوده و شیر بدت
هم نشین با جا علان چون آمی
هم نشین بد ترا چون خود کند
چون ز راه خبیب شد آمد شدت
چون مصاحب با بدان شد ظاهرت
گفت مولانا چنین در مشنوی
حق ذات پاک الله الصمد
مار بد تنها همین بر جان زند
چون شدی با اصل غفلت هم نشین

اختیار بندیدم زاد سوز
ای بود سعی ای بد در کوثر
اختیار بندیدم زاد سوز
ای بود سعی ای بد در کوثر
بیا به بندگان اختیار و سوز
او خود را تا کجا از خود بپوشد
نفسی که کی بود ای جبین
خویش را آلوده خود ختم
کی کند با خود می صاحب ری
بیا به بندگان اختیار و سوز
ای بود سعی ای بد در کوثر
بیا به بندگان اختیار و سوز
ای بود سعی ای بد در کوثر
بیا به بندگان اختیار و سوز
ای بود سعی ای بد در کوثر

اختیار بندیدم زاد سوز
ای بود سعی ای بد در کوثر
اختیار بندیدم زاد سوز
ای بود سعی ای بد در کوثر
بیا به بندگان اختیار و سوز
او خود را تا کجا از خود بپوشد
نفسی که کی بود ای جبین
خویش را آلوده خود ختم
کی کند با خود می صاحب ری
بیا به بندگان اختیار و سوز
ای بود سعی ای بد در کوثر
بیا به بندگان اختیار و سوز
ای بود سعی ای بد در کوثر
بیا به بندگان اختیار و سوز
ای بود سعی ای بد در کوثر

از باری تو نیست با نظام
نفس مانند خراش را اهل قنین

میرود و سلطه سوسو شنبین
ازین انشا ز این راه دران

اختیار بندیدم زاد سوز
ای بود سعی ای بد در کوثر

اختیار بندیدم زاد سوز
ای بود سعی ای بد در کوثر

مختلف از ساطع در با بنام
صلوات خود آورده و بکلام
نخود و نقش نشان کرده و بدین

الاولی فی سبب آمدن بدین
نیکو را اتمکات انجوه کرده
در سبب ای بیداد از کرم

میرد و آن بخشند و کفر و غم
مهر و دانا و جا کرده و بی جا است
در لباس این نقیض و تقوی دوز

هست تقوی بر سر وجه ای شاه باز
بل بود ترک حلال از مهر حق
صبر پاک اولیا زان احتیاط
شهر انجاده بنیاد ای ولی
کارها را راست انجاسنیات
این بود تقوی نه الله ای عزیز
هست حاصل الخاص این تقوی بقی
پاک زاده این گروه از امهات
تقوی بکر نمودن ترک شهر
تقوی خاص این بود این سالکم
مؤمنان را کار اینست ای عزیز
ستویمین تقوی ز خوف نارسد
مردمان عام این پیرو شدند
هر که تقوی بنا شد و مکس
این سر اهل تقوی آمد چون شجر

تقوی بالله و فی الله مجاز
تا باید کار باطن زان تقوی
آشکار آمد مطهر زان بساط
مرد شهید نزد ایشان شدیقی
این جیات انجای نماید خود ممان
با مقرب حضرتان خوش تمیز
هم برای اهل حال آمد تقوی
احتیاط ام و آب شان شد نجات
بر نه بین بر ملدها برک شبه
بیش کبرش تا کوفی ها لکم
ترک شهر به ایشان شد تمیز
آن برای مردم بهمار شد
دو کمان از ناله و زنج آمدند
هست مهر از چنان حبس عیش
ز اب در پاکشده علیه و

تا که بکنند از روشش و بیرون
مهر و خشنوع و غمی انجا کنند
جز این انجاسوی کلی می کنند
مهر و غنا طبع حیدر آمد مدید
مهر و خشنوع و کاهن کشید



بیک نظر زینیا کانی کند
بسی ز خون سوری ها مونند
میشوی پاکیزه طینت زیند
از بید های که خوار الحذر
و غ جلالتش غنی خیمه
هر که خورد آن جفید انداز

این او فرعون و شادای شد
در غارتش ظلم و بیادری شود

آن سمزد سوزد از نار و دوز
بایع و بوی دار و دوز

هم بجا کند خورد و شود
مهر و دانی بی مادر شود

آن حکایت بشود از من ای عزیز
نیکو بای و ده تقوی عزیز

بود و اینست که شنیدم با و در
 هم و جنتی تا آنکه بی مسرت
 با یوسفون آن سکنه بر پیکر
 دوزخ بنشیند و بگوید خودی
 نفسی کوئی بجهان جبر راه
 جمع کردی از بنده خدا گناه
 بود تا آنکه سرای هندیان
 روزی بنشیند و بودی با سکان
 هندیان بود بیک بر در تمام

حکایت ظهور فرعون از بطن ابا و امهات بعد از نشو و نما و در پوسیدن
 لباس کف و زندقه از لضمای ناشایسته و بروز کردن دعویا الوهیت از او
 بسبب مردار خوار بوی او

نفس فرعون اچنین آمد بدید	که بخود دست او خدائی را عید
نو مگو خشن چنین خود آفرید	که شما رندت مثال آن پلید
خو کجا راضی بفرعون می بود	هر که را پیش این چو فرعون می شود
نفس فرعون ثانی در دکان	که بچنگ افتاد شان بک چند او
خوک بن خوک آن سکان بدید	شتر بن شتر آن شریان بشر
طلشان از سد گذشت اندر جها	یکی خدا راضی بد از کردار شان
خانزدان آحد مرسل خراب	این کار دزد زهرار اکتساب
این تمام فتنه زان خشت مال شد	بهر جاه این رخنه بر مذهب مند
جاه جنت و دوری از دجیمت خرید	جلا راحت را ز تیغ شر برید
دور باد از دجیمت بزد بقاین	که بگوید حق بود راضی بدین
این قبا ماد ریدرها خوشند	اگر اندر نفس این افر و خشنند
نفس نا راضی چنین پیدا شود	رو سیاه دنی و عقبی شود

جمع میشدند و در دوزخ
 بچنگ دست و پای ایشان جمع شد
 آن و بال و منظمه بر جمع شد
 هندیان سود خوار کفر دین
 جمع کردند و در دوزخ پلید
 وان بزدان هنوز بر کبر
 بجز نیست نسبت دادن کرد و سبب
 باب فرعون خدمت ایشان نمود
 رفتن فرست تقدیر از ایشان رنج
 و اما و آن بسود و مظلمه
 سود بر سود آمدی چون حجب
 روزی آمد تا طلب سودی کند
 بود نام شنی تا جود ی کند
 زد و در ملک با به و در جی کند
 که با از دجیمت سود دیم

در میان با به دوزخ از آن می کشد
 که با از دجیمت سود دیم
 که با از دجیمت سود دیم
 که با از دجیمت سود دیم
 که با از دجیمت سود دیم
 که با از دجیمت سود دیم
 که با از دجیمت سود دیم
 که با از دجیمت سود دیم
 که با از دجیمت سود دیم
 که با از دجیمت سود دیم

چون شاه خوشن بین آگاه اند
نقد ز فکر و ز برین شاه

که در صلیب کرد او در سیه

چون با ساقی خنجر با آتش

نمیداد و جبرها صون او

انجمن شاه کی گفت آورد زود

که در دعوی خدای آن چو بود

انکه را خنجر بیدار خدا

ما زدن آخر هب کا کش هوا

دین و دنیا از کشتن برین شود

آنها و محاسبه شیطان شود

مادر فرعون چون مردان لعین

خفتن شوار آمدی آن ناکون

توری در املاک و ضلوع

بی خود نداد و بنا مبادی خان

روزی عالم همه بود زین

اوینا آمدن باز هم چو دین

چون شدند عاقل و خرد و ندان

هر کون شدند آن بیدار و ندان

نماز نیکی بدینا بدو آشکار

همو مایه کاین برده زهر و نکار

تا که بخشد ما ن خدا آیم در
که بود لا بق بکبر و روحیات
لخت خون را بافت ازاد و نفست
کرد دعوی خدای در جهان
مدعی و ساحر و مکار شد
کرد فرعون را چه خن پری نام
آن اثر او در داند بنال خویش
چون حرامی از بی دنیا روان
در یکیز راه و در سبهای تار
همی غیر از بی تمیزی چون ندان
بدعتی پیدا نمود از روز و شب
بر سر هر مرده نقادی می فرود
هواندا داد پدر می بر سر
برد رآمد های دنیا محتوی
تقصیر افروند از کار و دهر

بلکه باشد مهلتا نه سود در
بنست ما را غیر این در خان و ما
آن پدر فرعون بگرفت و برفت
خود و فرعون کشت پیدا بعد از آن
زنان قاز و رات کفرش بار شد
خون حیض مادر لعنه حرام
خورد شیر مادر جلال خویش
شد صاحب با چو خود هزاره کان
کرده و کند بل مردم صد هزار
چون بشهری وارد آمد آن پلید
برد در دوازه شهرش نشست
مردم مردم جرمه می نمود
عاقبت چون این بکوشش رسید
کاروان مستعد بر قوی
جاگر خود کرد او را شاه عصر

نماز نیکی بدینا بدو آشکار
همو مایه کاین برده زهر و نکار
نمیداد و جبرها صون او
انجمن شاه کی گفت آورد زود
که در دعوی خدای آن چو بود
انکه را خنجر بیدار خدا
ما زدن آخر هب کا کش هوا
دین و دنیا از کشتن برین شود
آنها و محاسبه شیطان شود
مادر فرعون چون مردان لعین
خفتن شوار آمدی آن ناکون
توری در املاک و ضلوع
بی خود نداد و بنا مبادی خان
روزی عالم همه بود زین
اوینا آمدن باز هم چو دین
چون شدند عاقل و خرد و ندان
هر کون شدند آن بیدار و ندان
نماز نیکی بدینا بدو آشکار
همو مایه کاین برده زهر و نکار

چو بنزدان پیغمبر و کسار دزد
 بودی روان از او دزد بود
 شاه مسعود از شکا و باغار سپید
 کرد خوارش از باغار سپید
 آغزین اندر بغیر و کوه و دشت
 کرد خوارش از کوه و دشت
 چون بدیشان دزد و کلاه
 دزدان خود دزدان شدند
 بکند حق تو امان پیدا شدند
 از نغای فونته و پاشدند
 میل و کز داشتند از مردشان
 بود مانع و سر بکند و شرشان
 بود مانعشان بدیدان چنین
 که غفلت در که بیکان

بک مثالی کوی ای مرد هنر جلای کردیم ماهرنک بار باد کرباران به پزاری شویم باز از تا اثر لقمه بیشکی یک حکایت هم بیارم خوش گوار از تو همای نفس مسترد	مهرها از منکره جبه قدس تا که دریا بیم کار کرد کار شیعه آیم و یکی با ری شویم پر کفها نشوید اول یکی از طریق حذب لقمه آشکار تا قیاس بن ملا متارهد
---	---

حکایت آوردن پر عشق بر سبیل تمیل برای تغییر یافتن نفس تیار
 لقمه و کشیدن لقمه نفس بر مرکز خود حلال بسوی حلال و حرام بسوی
 حرام و شبهه بسوی شبهه کما قال الله تعالی الجبنات للجنین
 والطیبات للطیبین

صدی جوانات کردی جاودان می نمود او روی صحرای برید جنت و جلالک او ندید پر شکفت پنج دختر داد خشن با مرور خود زن و فرزند ناچاره بود	خارکش سیاه مردی کاروان خار پشند و بر و خوکوش آنچه در صحرای بدی بخش گرفت منزلش از شهر سه منزل بدور در میان غار که جا کرده بود
---	--

چون شناسم نفسشان و باز نشن
 مردان تا بود گفت و باز نشن
 هر دو از غیر نشنیدن جانهای
 خود با خاشاک و وطن از آزاره
 از نغمه های عسلشان آب
 خودی

روز و شب گفتند مادران
 مانعی تا بیم اندک و ده
 باز از خود گفت بی خود ده
 لقمه شادان بیکان
 میل و کز داشتند از مردشان
 بود مانع و سر بکند و شرشان
 بود مانعشان بدیدان چنین
 که غفلت در که بیکان

این کتبی است در دیوان نظام
در روزگار گذشتگی با نظام

نمونه کتبی در دیوان نظام

نمونه کتبی در دیوان نظام

نمونه کتبی در دیوان نظام

نمونه کتبی در دیوان نظام

نمونه کتبی در دیوان نظام

نمونه کتبی در دیوان نظام

مرد ببرد ایشان بشارت مرد بی
چون بشهر آورد و هر دو که شدند
آن یکی را مرد آهنگر بدید
مرد و را بردند در خانه ز راه
مرد و میخواستند این دولت ز حق
مرد و شان کردند عروسی بجای
باز مسعود از قضا اینجا رسید
نمان و دو غی خورد نزد خاگش
نمان و دو غی آمد لباس طفلان
از قضا این مرد و کارا قرار جاده
سر بلند بهای آن دخان پر
خود رساندند جزوها با گل خوش
دخترها هم زاده بودند طفلها
شد قلم زن رازش و این وزیر
حالی جوانمردا بسین لقمه چه کرد

کشتن از لقمه زن از حشاش
چون بخوردند بهادر آن خان

تا سپاردشان به نیکان دیر
در میان غنل مردم شدند
وان یکی را مرد ملایک کن بدید
کرده پنهان زیر ابر خود چوما
کن قضا صوت گرفت یکدم لقم
بارجل آمد میان زان دخها
خانه خاه خود طلب کرد و بدید
با وزیرش آن دبیر ماه و ش
از قضا آمد با هنر نشان
یک قلم زن بود و یک حداد
هم بجد بقمه شاه و وزیر
کرد با کون آمد و با پیش پیش
بکد و دختر هجوماه اندر سما
مرد آهنگر ز نش و این امیر
دختر آهنگر خانه شد ببرد

چون شدند آن طفلها ده ساله مرد
خوبی با هم داشتند آن جنبی فرد
روز و شب اندر شکاران می بدید
از بی خبر کوش و آمو میشد
ناکاهان از لشکری غایب شدند
لشکر عاز حشاشان عاجز بدید



روز جزایی چون که شد زن جزایی
آمدند عاز و ز کشتن کو بکو

همین با مرد صیاد آمد
بود صیاد این دو مرد را بوی کردید

بود در خانه طعای و کشید
خورده و خفتند آن طفلان

زاده

بعد بیداری شدند از یاد شاه
دختر بچو ماه و میان
بر ایشان و یکی سرور
کوه سار و چشمه آب زلال
مهرشان که دید بایست و دیال
جبلها آموخته بهر شکار
از بکانه بیه و ده سال دار

روشن کرد ایندین بر عشق
 سکه جبرد تقوی یغی از ازجه
 بناس

بود بین بافتن ویدی اوستاد
 داشت شاگردی خلیفه در ده
 چون کارش قرار دزد بود
 قدر کار خوبی چون میفرود

روزها کردش قدر عبادت
 خوب بافتن و درخت محنت
 بی برنجانید و درخت گاه رخ
 بیک بند بی جوی شکر گاه رخ
 گفت شاگردش که ای استاد کار
 من ز جبر تقوی یغی کار
 گفت ای ز جبر تقوی یغی کار

گفت ای ز جبر تقوی یغی کار
 گفت ای ز جبر تقوی یغی کار

چند از اندر قلب و رضا
 خود سندان دار جونی ظلا
 عجب از ساز قلب سیم

رفت خود کنند و مانند نزد
 آن یکی مادر و گنوا هر شدند
 نان و دروغی خوردن و وقت
 از کباب و از شراب و بن مشان
 از قضا آن طفل را طفل پسر
 هر دو را داماد خود سازم همان
 شد طلب کرد آن وزیر نامدار
 بدجکم عقل را بی نیز هوش
 گفت باشد و پسر از دایگان
 چون بگفتند اصل خود آن دایگان
 شاه گفتا نان و دروغ پیر برد
 چون بچستند در زمان نشنا
 ای عزیزم حذیله این کند
 گفت پیر عشق بافتن دایگان
 کوش بکشا بنده امردان راه

دروغی که در سکر دلا
 گفت ای ز جبر تقوی یغی کار
 گفت ای ز جبر تقوی یغی کار

گفتن ایشان که تو ما را دستگیر
 کو بیای کن دروغ حاصل آمدند
 رفتن آوردند بیکان شکار
 کوه و صحرا گشت هر دم غمشان
 ناشدی گفتا خدا کردی نظر
 که بود داماد و هم فرزندان
 گفت تدبیری بپرا یخا بکار
 بود شد چون رسید انیس کوش
 اصل خود کوشید آن مریادگان
 یافتند ایشان همان کم کردها
 حذب لقه طفلها آواره کرد
 طفلکان را نزد پیرش یافتند
 شاه را از حذب بی تمکین کند
 از قدر و جبر گویم این زمان
 کاین سخن آمد مثال از کیهان

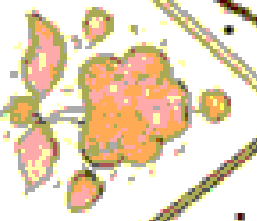
این نعلباجاد مادام به جایی
 در نیفتا جبر تقوی یغی کار
 گفت ای ز جبر تقوی یغی کار
 گفت ای ز جبر تقوی یغی کار

گفت استادش کای شاگرد من
 من چون تو شاگرد بودم پیش از این
 خوش نیامد تربیتهايش مرا
 گفتم اول آنکتهاي بي تربيت
 تربيت ميکردا و غير مرا
 چون شدیم استاد او شاگردها
 در برابر کار و اجرت انجمن
 من چنین غوده مویر از خود ^{شدم}
 میکنم از ار از کار بدم
 کردن خود را شکنج جو میش
 کردن بچیدم سوازان تربيت
 با وجود تربيت را خود قبول
 هر نفس که بيم با استاد چيزها
 که مرا استاد کامل میشدی
 گفتا من از زمان استاد کار

از خدا شد نفس انسان محض
 تربيتهايش بکام بد عجب
 داشتم با او چه نوحه ماجرا
 دست کوتاه کرد از کاران غیر
 با من هرگز نبود ي ماجرا
 بر تفاوت بود در کردار ما
 بود انا ترا نصيب آخري
 چون درخت کج بچ هيزم شدم
 ميشوم بزار از آمد شدم
 سر چرا از تربيت بچيدش
 داشتم زان تربيت صد ^{طف} دعا
 زونکردم میکنم خود بوالفضل
 که چرا کرد ي مرا با خود رها
 کي ز من آن تربيت کوتاه شي
 خيره سر خواهی بدن در دوز ^{کار}

عاقبت من بجا زین طبع
 از آنکه نبود زین طبع
 نهد شيکاي خودي در زلف
 زین و نيا بود زین
 رفت بن سوازان
 شنييد چنين شنييد
 گفت مولانا عجب عجب
 از برای من شنييد

مرد آخر بين ميانك نديك
 عاقبت همچون خود ناياب
 از بين انان نديك
 كردارم کار شاگردان تلف
 من ندارم دستا و تربيت



نا ناياب عاقبت كنجيت
 چون شنيد اين نكته شاگرد خلف
 گفت كاي استاد دارم سر بخت
 در قدوت ميكنم ايشا رجا
 تابانم عاقبت تر من و زان
 اي برادر كوني كج بود قدر
 که جهان شد معذور و سر بير

او حق مارا بود استاد کار
 باغبانها کتمان کرد کار
 که با ناز و نین میوه میزن
 باغهای باغبان جلد میزن
 باغبان امان آمد بچ
 بود زان آمد و می زد بچ
 که بر سر عید خود از نین
 که در خند خود در

کردش کردون بهر اهی چرخ
 ماهی اندر عین دریا جلوه کر
 ز صندین فلک آبی نمود
 بهما ز چرخ چهارم رخ نمود
 کاه قوس و کاه نیمه که هلال
 ندرت الله بین از عشق دوست
 در چنین صبحی در مجلس رسید
 میزبان گشتند بهر شهر دان
 بز مهابیر لطیف راستند
 نقل و میهنکانه شرب مدام
 پر عشق اینجا قدم زد چون امام
 گفتیم الله الرحمن الرحیم
 بشنوید اول زمی معنی عشق
 پر عشق زهر و مهر با منت
 عاشق از مشوق از من وصل جو

کرد پیدا در فلک ماهی و چرخ
 بود تا آورد در با سر حیر
 تا که نورش ماه مهتابی نمود
 شد صبا بخش فر هر جا که بود
 ز آمد و شد داد نورش از جمال
 صیما بد مغر از عین پوست
 از ملامت گشت مهتابی بدید
 آن ملامت با قیاس مهربان
 مجلس خود را ز بد پیراستند
 شده ویدا از حرفیان تمام
 رفتند بر منبر نشاندن خوش نظر
 ابتدا اول با نوار صدیم
 چون که هضم من بحق معنی عشق
 شتری زان مهر زده با منت
 هر دل روشن بر من مویس

من بد دریا بجای بابان راز
 در گذر عاشقان بی نیان
 خبر علما از عین من نامدیدید
 هر که از این عین من دردم
 قاف من قاف گشتند خنجر
 غم من نبود از عین من
 کوی اینک عشق و کوی از عشق
 که بود بهین مع کمر شهبان

عشق دادان خاصیات بی زوال
 نذر این ذات البت قد الجلال
 عشق او بی واسطه باد و ستاین
 عشق مغر با چرخ او بوستان
 عشق با عشق هم خانه بود
 عاشقان باد و ست هفتا نرسند

عشق سازد ناز را از دای چهر
 عشق سازد سن و دور العود
 آفتاب عشق هر جا بر راند
 زرها را چون غر خاور کند
 عشق آید عالمی از بی پرو
 عشق و شوق کند هر کوی

عشق سوز و لایزال
 عشق بی غم
 در بوم تا اندر من سر بر
 بجز یکم زودان و عشق
 در بوم تا اندر من سر بر
 بجز یکم زودان و عشق
 بجز یکم زودان و عشق
 بجز یکم زودان و عشق

پیشکش کو نڈیاں
آن ملک شناس را خا بن بدان
پیشکش را چنان

skt

صد قیامت بگذرد و آن نا تمام
عشقا میرا المؤمنین حیدر بود
آن بیکانه کوهر بحر عسمان
کز احد پیدا همان واحد شود
اوست نقطه غیر او آمد چون
این روان شد عاقبت فریادش
روح سالار روان عاشقان
باب قلب از روح مفتوح آمده
مانفات وصل را مطروح شد
لهمتی عشق همچون نهر شد
زانکه او دریا و غیرش همچو
با سخا با وجود آمد از لب
کریا بد کوهر از نغد قلیل
این سخاوت فعل شیرین بود
چون رجوع آورد شد عقل کل

آن ملک شناس را خابین
بی خفت را چو ناصو و بخوان
خابین را باند که از حق بگذرد
نام خان مردمان ضایع کند
و بی افتاد که بی افتاد شد
که خویشتن آن کافر بود
بر خود خزان و حاکم کرد
بنده

دات جت الوهب چون خواست فصوص بخیزد مبارکه آفرینش را که نمراس
 نمود و هر یک از آنان
 بنزل را بنی اعلی وادی داد
 بود و نزل اول که به بنفش
 حاصل است و اول النعم و در
 و علی الله را در عالم
 در لوح محفوظ اعیان ثابته
 و جمع الحکم ثابته که و ایندو کوناه
 کرد از کشته و اسرار ظاهر
 مطهر ایشان که محض صفت

مقاله صد و پنجاهم بیان کردن پیر عشق مسئله ایجاد رابطه

مَقَالُ الرُّصْدِ وَنَجَاتِهَا

وعدت شد شنبه کل منظر و غیره
 از برای جای خیار و وسیعی نما
 از میان روی ما جزئی نماند
 از مایه های دوی بر ما کشید
 گنجینه در لوح اثبات وجود
 بنشیند و معجزات نبوت
 هموار باشد جزا و عتاب
 صلح بران اختیار و جود

بر سر دفترند مقید این روحیه
 بود شد از بود کلی این نبود
 دفعه اول ظهور الطاف است
 دفعه آخر ظهور کفایت است
 دفعه ثانی ظهور اوسط است
 این رحمت و خفا و اعلت است

میل اعلای کذب و حلت است
 میل اسفل کذب و غفلت است
 اینها اولیا اول نزول
 حاملان بار عشق و دل قبول
 هم اولوا الامر و رسول اولیا
 طایبان راه مقصود خدا
 و دعایان نیست در دامنشان

از موطن اصلی ایشان برای سرعت رفتار رجوع کنندگان با صلح خویش است براحتی نفی
 که کل شیء مرجع المأصله و خبر نذارت قاصدان این برای باز ماندگان از اصل
 خویش است عذابا سالیما که کل ناقص ملمون و بحقیقت که عذاب بیست و دو ناک
 از باز ماندگان از وطن خویش بغیرت و نکشیدن خویش را بحسب الله که باز
 علی ما فرطت فی جنب الله بسبب نکردیدن با و امر و نواهی رسول بر کافه برابرا
 که با حسرتا علی العباد ما یا آیهام من رسول الا کافوا به بیهوش و بحقیقت
 که حاصل آبدی هر نفسی بقدر رحمت بکار بردن قدرت اختیار با طاعت امر
 و امر از رسول است که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولوا الامر منکم آایه
 بیان کردن پر عشق مسئله ایجاد را بطریق نظم

نشوید از من در نظم لطیف	بر طریق و راه مردان طریف
ذات پاک کبریا اندمضا د	خواست کونین قدرش آمد مداد
علم او همچو قلم چهره کشود	بر مدادش چهره آلوده نمود
شمار داده لوح بهر ثبات	تا که گردد دفتر آمل حیات
شد مشیت هموزنار شکم	بر رخ آن صفحه چون لای نظم
در قضا شد آشکارا آنچه بود	نیتی و هست اشیا و انمود

خودشان مایل بیک صراط
 خود در حق جاوید صراط
 رفته شد بر ایشان آن خط
 همو فیض منافی از لطف
 با تو ز آید ندان چیز خیر
 زان شکر باقی مداد خیر
 نصیران تو را ایمان
 و دعایان نیست در دامنشان

نیکو کردار در کشتن سزای
 از روی بدی و بر عجز سزای
 مفلسی و فقر و غنی و جاه و حال
 چون کند و داشت خود از اول
 راضی کردن از اندر بار
 نیک کردن از زبان دل احوال
 سیوفه بین نوا و دودن
 کردن ازین ماریان هر سال

بهر این اوسط شدند عالی جنا	بنیاد اولیا با کل کتاب
ممکن این معنیست که علت گفت	زانکه ایشان را زنی ممکن است
گشت پیدا به این زمره و نا	کیس لایقان الا ماسی
حسب و نفسا رند چون خورشید	که لطیف اند از خلق این بدن
بویط نار می شود شان از کفن	که کینفا رند بر عکس بدن
تا با صل خوشین و اصل کند	جذب دامت اهل خود بالا کشد
اهل خود را سوی خود جذبش برد	جذب و قهرش نیز کار خود کند
که مسلمان از کفر کار شود	انکه کافر است اسلام آورد
از ضلالت کافران بی گفتگو	جذب رحمت برون آرد همو
شده بود با اهل طغیان محب و کل	در تنزل ثالث او اهل حبل
زانکه دنیا بهر شان معبود شد	بر هدایت و اهل شان مسدود شد
رحمت حق بخود و مردود شد	هر که دنیا پیش بدل مقصود شد
جبر نبود کوش بکشا کوش کن	این نیز لها که گفتم در سخن
از کشتن این ره توان بشناختن	مقدمت میتوان دریافتن
هم گذر بتواند از ناموس و سر	هر که بگذشت از برای او ز رز

دم کردن بر فقیران از کمال
 تقوی اینست بجزم کوشش
 بعد از آن جام و روح را نوزنی
 دویس چیز برای و در بشم و
 تا که در یابد و تا نوز حذر
 هر که از دخیل بر نفوی کشد
 رشتن حبل المتین حق کشد
 هر که داد و کوشش نماید
 بر تعین شد خبر و در اخلاص
 حاصل ناکش بر عشق شاد
 هر که دارد سکنه اندر فساد



نفع بکشتن چه باشد از اول
 ماضی بفضا جود و کس
 ناکم آید بر چشم این زمان
 ناکم روشن بدون سر زلف
 باغیان از این چه آید خوشی
 باغیان از این چه آید خوشی

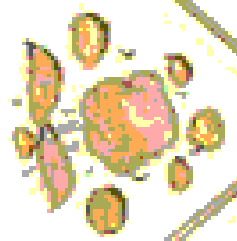
داشتند ایشان غنی همگیان
 و بیاد و بود هم دیوارشان
 گفتند در زن بدامادش طلب
 تا که بنیایم ایشانرا غلب
 رنگاره بادل ایشان گنج
 برآید بدین بنیایاوار و بی
 گفتند ایشانرا طلب کرد آن فقیر
 و بیاد آمدند خود و کبری

نیت حال چه آورد بهر ما	شر چه سان خیر آید از کردار ما
از لدنی علم کو بیک مختصر	حق بر کز خون رسد بی پیور

حکایت آوردن پر عشق بر سبیل تمثیل بر جواب سوال ایشان

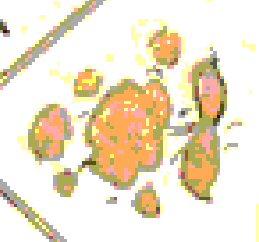
بود یکسوداگری نیکو نیت	در ده دین کارهایش با همت
داشت یک دختر چو ماه چارده	خواستند او را امیران سره
گفتند الله قسم این نسو	دادم او را من بیک درویش حق
صالح باکی همین جنت و بهاد	دختر خود را بد آن خوش بخت
دختر دمالود از بهر خدا	کرد بهر مرد فقیری خود جفا
چون بشد موسم بودا کرد نش	دختر و داماد و فرزند و نش
حله را با هم سفارشها نمود	خرج و دخلی بهر ایشان ره نمود
دعه پنج سال رفت او سوی سود	ده بشد سال و خیر از وی نبود
یکسر بودش تمام مال آب	کرد ضایع با هزاران کو طرب
عاقبت مرد آن پسر اندر ضلال	بعد از آنکه کرد ضایع کل مال
کریج سنگین ماند و داماد فقیر	بود سرگردان که باید نان سپر
عاجز و در مانده شد آن خاندان	اجتاج ایشان گذشتا ز حد بران

از قضا بودند ایشان دزد شب
 مالدار ایشان خبیث آمد سب
 راز خود چون گفتند ایشان ضایع
 و خنجر کشید بر کبکی اما ضعیف
 در زمان کتابا بود در آنکه ما
 کردیم او را خود را می جفا
 زان فقیری و از هر عیال ما
 حق عیال به جای آمد همان
 آن کبری که گفتند و توان
 خاموش و از کار خود بیگانه
 کار ما دزدیست خود معین
 کی بکار ما بیاید معرفت



خداوند شایسته بود بکران
 زانکه با شد طرفه طریق کارمان
 که می توانی پیش بیکان
 می بینم از وجود من این برهان
 آن فقیری گفت از راه من
 من عیال بهر خود را غریز
 خنجر آورد اگر کسی دریم
 هزاران شکر و کرم و بزم

در کتب ضعیف و غیر معتبر
 در خانه سرکشی و عافیت و غیره
 بدین قبلی نقد و درستی و غیره
 در زمان سوسی فخری و غیره
 جناب جو کاغذ چیزی بنویسد
 خواند و اگر غایب و غایب
 چون بخوانند آن غایب
 داد و بستند نام هر کس
 از بزرگان کتب فخری و غیره
 که سریده مالهای خود را
 رفتن مرد آن بان و غنی
 که بسیار آن وصی و وصی
 کاغذی کبر بلی و در کس
 داده مخفی تا رسد آن جناب
 مرد سوداگر و فخر آن جناب



در کتب ضعیف و غیر معتبر
 در خانه سرکشی و عافیت و غیره
 بدین قبلی نقد و درستی و غیره
 در زمان سوسی فخری و غیره
 جناب جو کاغذ چیزی بنویسد
 خواند و اگر غایب و غایب
 چون بخوانند آن غایب
 داد و بستند نام هر کس
 از بزرگان کتب فخری و غیره
 که سریده مالهای خود را
 رفتن مرد آن بان و غنی
 که بسیار آن وصی و وصی
 کاغذی کبر بلی و در کس
 داده مخفی تا رسد آن جناب
 مرد سوداگر و فخر آن جناب

که مبادا افشاند تعب	مستور از کتب باشد زان سبب
کار ما اینست گفتیم آنچه بود	گفت کتب با فقیر از راه جود
کار با انصاف هم بیغش شود	کر کنی همراهی ما خوش بود
نیست ما این ره و رسم و تمیز	گفت حاشا آن فقیرش کاغذی
که زد زدی کام ما ناخوش شود	کریمیم از فلاکت خوش بود
خود باقیات بدان خواهد تمیز	آن فقیرش گفت امشب میروم
همچو اکل منبه باشد رحمت	هر چه آید بر کم ارم برت
مگر مستور باشد از این زمین	آن فقیرش گفت راضی نیستم
هر کسی رفکر و رای خود شدند	هر دو مهمان بر سرای خود شدند
از بلاد خویش فریاد و نصفت	مهرش از ترس این رخسار رفت
که برت روشن هر روز نصفت	گفتش در نیم شب با حق بگفت
میروم دزدی کنم بهر چندا	من باقبال فقیری نو ا
بر کلاه خود چرا قاضی نه	دانم اینرا که تو خود راضی نه
مرد فاسق خود مال بستی ا	مرد صالح رفت از دست فلا
تا فقرات تو نند آب و رو	این دیکلمات نما نشد تو

خط با کلام عجیب و غریب
 ساخته بر پاخته از هر چه
 کت خورده و دیگر آن جوی
 قدر ملک روز و نقد و غیره
 سنه قبل خدا میبوده بعد
 در زمان بر نند ز کاغذی
 یاد تاوان کرده های

منتهی جامع که گوید دانست
 ز این نکته که بگوید کیست
 غریب غرض که نبرد راضی بود
 انجمنی اجماع که در شکر بود
 غرضی منتهی غرضی منتهی بود
 کمالی که در خوشی بود
 کمالی که در خوشی بود
 کمالی که در خوشی بود

این مسائل از کجا قافون شده
 از خدا و از رسول آمده
 نقل از آن که نباشد در میان
 هر چه جمیع انجاء هدیه انجاء
 حکم نفس منسوخ سازد مشبه
 باطل است اجماع خود اضافه
 آمده احکام حق با مصطفی
 رای جمیع انجاء صحتی با خدا
 ندی از حق یعنی مصطفی
 رد حق یعنی کجا باشد در
 رد امر الله صحتی کس نیست
 از کد شاه بیرون رفتن است
 در زمان صد آفرین از خلق خوا



آن نمکها هم زیان بدی مرد ز دانا و کیل مال شد خیر کن اینچنین کیم قرار نفع بگذشتن ز مال غیر این نفع راضی بر قضا آمد چنین آنکه سر بخشد برای کرد کار از بخیلان عاقبت خیری محو شر شود خیرا زمان که صاحب آن اندی بدعت از روی نزع کردی از کفار ما از سر یا خو کو آخر کجا و آوریم گفت بر عشق این بدعت بود با خدا کارست و دیگر مصطفی مردی که از خدا آمد چنین گفت جنودان اندی کای بدی	کن عقب آن سودهای آمیدی حله زد بهای او با مال شد این لدی علم را این شد مدار میرساند خیرای هر میب میرسد بر عاشقان از کین عاقبت کردد بجز آن کار بخور کردد بر بخیل آخر عدد حق کند بر خیر کلی غالب گفتا پیش که از روز نداع ای دیل شاه راه کرد کار بروخ آن یارها چون بنکر بهر مهران با عشاعت شود برو حق و این عشق مر قضا بریقین شد خاتم حق انکین از تو بود بهر ما این تا کن بر
---	--

این سخنانها را وادی من
 در حق زانسان با وادی من
 در حق زانسان با وادی من
 در حق زانسان با وادی من
 در حق زانسان با وادی من
 در حق زانسان با وادی من
 در حق زانسان با وادی من
 در حق زانسان با وادی من

این سر آمد چو سازم آشکار
 از نثار و از نثار آن دیر
 از نثار آن طلسم از نثار
 هر دو ناصب از نثار بود
 کان طلسم و طلسم از نثار بود
 از سود خانه زری میسر
 آمد در خاطر از نثار بود

مقاله مدح و تحقیر

همان که در اندیشه کار پی

مشاوران و حکم عقد

در نثار و نثار و نثار

باجه اندیشه و نثار

و نثار کردن از نثار

بر آمد احوال از نثار

و نثار کردن از نثار

این زمان کشیم ماک را فنی	لغت حق با دهرها صبی
با اولو الامر بیکانه ساختیم	نفس را از غیر او پرداختیم
با علی بستیم از نو عهد خویش	شیر ز کشیم ما از کیش میش
آن ولی الله حق بر ما کوه	که تمام آورده ایم اورا بیا
آن ولی الله وال پاک او	ضم ما کرد ندا کردیم از او
سروان بخشید مال و جاهها	که شدند محمودان نویسیان
جشن نواختند در اعضا	شد منافق را بسینه داغها
آفرین کردند آن اندیشان	بر غنهای امیر عاشقان
هر یکی سلطان عالی شان شدند	شهر و از انبوه فرمان شدند
هر چند چون بنده خدا شدند	کلشن آمد کلشن آن سببان
چون فرود آمد ز منبر پرده	طبعها شد از جالش معتدل
آن اندی منکر انجا وعده خواست	عشق کفا وعده ات انجا بجاست
گفتا نکارم چو کردا قرار شد	آمدم پرورم چو مغر از عین
کر مرا همان شویای سروان	دیدم خرد را از زمان سازم بیان
ایچند دیدم در سر آمدهای حال	پیش از آنکه راه یابم در زوال

خدای و ظهور و غیبت
 الامواج و خیر و عین
 فائز از صفها انبیا
 مانا که منها اخلافت
 رسالتهم منقولست
 روز دیکه کا قاتل شریک
 در و نثار و نثار
 حقد و کفر

هر صفتی با صله با مدی خیزد
 طبع آن آمدن از آن نیست
 حسن الخلق خدا بعد از رسول

خبر علی نبود که شد زنجیر نبول
 طبع کشتند از غیب بر غنق باد
 شوییم اندوختن نیکو فضا
 غنق اقرار گفت انکار کن
 ایچو بدی از طرف اظهار کن

حرق و لون وضوء او عالم تمام
 چون که پیدا شد کمال مرحمت
 نور الطاف از شد اشکار
 دقت خوش پیدا شد از کوی قدم
 آن افندی چون صبا حشر رخ نمود
 کشته انکارش با قوارش بدل
 بزم شاهانه بچید آن نیکو رای
 حله مهمانان خوله آمدند
 عشق و عقل و شهودان همت سخا
 جلای حاضر شدند در بزم شاه
 می کردش آمد از جام صفا
 عشق نیلی کرد از اعجاز شاه
 خور و مغرب کیش از بهر علی
 حل مشکلاتی خاتم آن نمود
 فرد چشم مصطفایش بار بد

کرد روشن کشت از اول با نظام
 اشکاری شد صیبا معرفت
 همچو شمس از لیل در صبح نهار
 در وجود آمد و وجود بی از عدم
 بر رخ مهمان جانی در کشود
 کو کیش کرد یده از رسم خل
 تا که آمد آن های عشق زای
 از شراب معرفت سر خوش شد
 آن افندیها ملامت جنر ما
 هر یکی خوش رفت با روی چوما
 از کمالات علی مرصفا
 بر بقیه کورد ندیدی خود براه
 تا نماز ترا گذارد آن وحی
 بر رخ خوزان وصایت در کشود
 زان سبب بر انبیا سالار شد

گفت در خاطر خیانت دارم که چون
 آمدیم از نزد حله سر نیکو
 تا بر یکم از رخنه نفس و شهودان
 بهر دل آن بدو زو چهل شان
 با نظیر دفتر کار شمس
 شهودان را در بریم از شهودان
 کان بداند بخت شهودان رحیم
 قلعه نفس آن طلمکان در حیم
 که حله است در برج کشتندش
 کان تا به چو از غوازی بدی کسی
 تا کشتند از کذا با خاکی
 بی علی کرده بدی واران



چون رسیدیم اندران طبعه
 هر که افتاد اندران طبعه
 چون سواد شهودندش نفس
 طبع طاعتش اندان با طبعه
 کان ندان کبریا ریاضت می کشند
 تا به بندگی شهودان

من اجنبی ہوں
کہن کہن و خفا بود حاضری کہن
انجمن غفنی مانند

مختصرهای مباحث از سب
بود از یاد همه عزیز و طرب
میرا و کسبم و ن بدد میر
لطیف بر سر

صفت سرداران اندران قلعه ^{هفتم}
ناکهان رخنه شد آن دیوار در
آن بکوی بکر بحبله یا فسیم
فکر بردن و اشیم ایان حیا
گفت لبیک و زنید ازاد شد
نام خومان و بدون مسدود کرد
چون دمی بگذشت پری شد بد
پرده برد دیوار شهر زر کشید
اندران رخنه بنای نفیسه کرد
شرا قندی با بخیریت بخواند
بعد از آن ما را گرفت و شعله کرد
همه اینجا با سخا و عقل بود
چون در هستی زدا و در تن نمود
ان روان داشت و شو میگرد
تا که شد آن قلعه سلطان خرم

ناکر شد آن قلعه شیطان خراب

رفع استیاج چون سترها
واریدم از دیوار و راه
لطیف بر عشقان شد
در این

ناکه وایا بیم نفس و شروان
 شروان آمد از آن رخ نه بد
 دود آن قلعه پنهان ساختیم
 که یکی بانگی بزدی هی روان
 نام حق برد و روانش شاد شد
 آن روان را روی بر مقصود کرد
 عالم از پنهان و پیدای آن رشید
 آن علاقه ها دگر شد ناپدید
 هر دو شهادت ز خاک ما برد
 کرد هر یک خود و با خود گشاید
 بی تأمل آن یکانه مرد فرد
 لیک عقل از وی جدا شد زود
 بدختر با بی حکمت بر کشود
 تربیت میکرد آنرا آن دهر
 که سواد شهر زد بد چون سراب

کتابخانه عمومی و موزه
موزه و کتابخانه
موزه و کتابخانه

از فضل الهی آمدند
برافزیدند مبارک گوشتند
کز خواب و آشامد آفرین

همه بیک نظر آوردند چنین

بر پنج برکت آن پنج کبار

ماهر و سال و لوزان و هفت

آن منافق با یکی بدفرشتد
فتها آنکسخت آن شر لشکر
آمد آن لشکر مبادا مان فریب
با بزر جلد علم از سر نفیم
از طریق جلد اگر بیرون شویم
لشکر حق و شیطا طین غول نفس
چون بدیدند جلد با ایمان شدیم
آن سر سردار از عدو هراشتا
ما اندیان چو دیدیم چنین
عرض حال خود به عز و امتد
خود بخندید و بگفت اینک سخا
اسپوشمیری بدم آمد بدید
لشکر شاکار اندم و غیب
رویشان روش مثال ماه بود
کریبا از رخسار باغ جنات

تا بدان منزل که شاه جلد بود
خود در آن کرد از عقب مان پا
آید از آن مخلصان دل جیب
روحی سازیم چون دینار ویم
خود بگیرا ندمان بهر دو جیم
با سردار آمدند از بهر حبس
بر طریق شاه مردان آمدیم
با منافق ناسبی مشرک چنان
رو نموده سوی پیر پی فریب
چون نمودیم او بمارحت فرود
جله را سر میزند عون خدا
فضل حق بخشید مان راه آمد
بال و پاکیزه بری از کل عیب
دیده از دیدار شان کوتاه بود
لشکر ارواح پیدا شد چنان

ماند اندر عوشت پنج هفت
نکته کیند کلا خند و جادوی
سوی آن جلد غرازی آوردند
نوع عادل شاهمان کل بر بند
نسب نفیر و کمر بند بخا
شمارا ستا پنج بلا



در کشتن بیغی مثال وفا افتاد
آن پنج با خطا با کرم
غذ همت آن آمین عزم
در کشتن آن نغمه چون بشنیدیم
و شد از بانگ صدای آن آسمان
بازه و مدد زان با نطقی

کروند و شیر و سان و هم
کروند و شیر و سان و هم
کروند و شیر و سان و هم
کروند و شیر و سان و هم
کروند و شیر و سان و هم

سید علی بن ابی طالب

حضرت

حضرت ابوبکر صدیق

از این زمان

محمد باقر

مخدوم در کجا و حقیقت
مخدوم گفتی غم مخور ای شهوان
ز عیان

عشق که دیدار فراقش عیان
شوق که نفسش بجز جان افشان
از بیخفت

عشق کفایت نبرد
اشکار کرد آن راز نیست
هر می گفت او برای ما و تو
ای عهد

کتاب حاضر حرف باطن ایضاً
بسم صبر میکنند او بنام

کتابخانه ملک

کتابخانه ای دو ان از جای
کتابخانه کدش

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
موزه و کتابخانه
موزه و کتابخانه

و فلان
دور از خبر و عکس
محلی بعد از کمال آن نوبت

ازان دوری

جیو کوان در دین اسلام
صدر آستان صدوز

فتوات باحد فرار مروت
نظیفه خواهر خود را که مروت
فرستادن شاه مروت

مقاله در تصنیف و تدوین
نکته از این

نظفہ خواہد کہو می
فرستادن

تفاوت با حد فوار و حد فوار

درمضان بیلیم

بر مسمومین از من دعا
بر مسمومین از من دعا

بر تمام آن جا
رحمت حق باد با صد غرض
با مبارک باد کفایت بخشن
از آن آفرین

برافندی
چون شما کتبید
و

روز دیکه کان بودن شام

صبح سوزنا ز افق غروبیدار

تجمع زین فلک از رو شب

کند بجهان کو کبک ما و منی

نیم منبجای مطلق بر

نیکم صفتی اجلد بر در

منجبل را سندان شام

کوناها پرند از نایب جان

کوز و شمشیر و مرقع هر کل
کوز و شمشیر و مرقع هر کل
شکری راست اند محض
آمدند و شروان شان شان
ناکیرک زرمشان پیدا شود
زان سه سردا و شقاوت کرد
ما برای حفظ سیرت این کیم
ناسبی و مشرک و خائن که شد
هر یکی را حیل هزار از رو میان
وعد فردا شد که خلد آور شوند

تخفه آوردند زان کلدار کل
آمد از نزد خدا این کونه نقش
در نظر همچون کواکبه های نور
بوزخندی مهلت آمد مان بد
هر کسی بر کار خود بینا شود
که افتد بپای ما با ما د هسد
ورنه یکدم شهرت آن بر هم زیم
با منافق نه سلاطین بار بد
بود هرود همچو دیوان و دیوان
یا افتد بها بچند ایشان دهند

مقاله صد و پنجاه و سی و هفتم

چند کردن سپهسالاران عادل
خود را ی که ناسبی و خابچی و سلطان طمع و سلطان ریا و شرک خفی و عاری
و غیبت شتی و نهمت اخفا و طول امل و سالوس مولا و کس نفس محجب
اند و شکست دادن بر رخا ایشانرا و کر بخت آن سه بهار که طول امل و
سالوس مولا و کس نفس محجب اند بشر شام نبرد عادل خود را ی

طبله خلب شاه خود را از دند
در بلب طبله خن را از دند
سبهارا همچو کمره فوی
و در آن بر نشسته مدعی
بادیچ و فوی بعد و راند از او
ما از کردند و بر و انداز او



صیقل از روی کاو و دیدار
کشته شد از هر دو جانب چون
عشق کفایت با خاک و نوجوان
چون نو بنویس این زمان صاحب
چونکه داماد و در می من فوی
بوی باید کرد چنگی بس فوی
اوسلا را بیدیت سر زدم

چون زین فلک از رو شب
کند بجهان کو کبک ما و منی
نیم منبجای مطلق بر
نیکم صفتی اجلد بر در
منجبل را سندان شام
کوناها پرند از نایب جان

در زمان و خواهان از آن که
 در زمان و خواهان از آن که
 در زمان و خواهان از آن که
 در زمان و خواهان از آن که
 در زمان و خواهان از آن که
 در زمان و خواهان از آن که
 در زمان و خواهان از آن که
 در زمان و خواهان از آن که

آن افندی ناسبی خارجی	سازم از یک کرد کار را ضعیف
کریم ضربت فکندم بر زمین	میرسد بر من ز لشکر آفرین
خارجی کفای سوی میدان شود	پیش گفتن خوش نباشد این عهد
ناسبی بر مرکب خود بر نشست	سوی میدان آمد آن صورت
کرد حربا غا ز با میر سخا	بی محابا برده بالا کرد را
نارند بر فرق آن بود همت	زین شجاعت حاصل آرد سلطنت
زد خا بتی بدست آن عسود	که قلم کرد و بشکر و ایمان د
بیم دیکر زد بفرقش در زمان	که جدا شد مرد و مرکب از میان
در زمان افتاد در حال آن شفی	یافت ادم ضربت آن متفی
مشرب بد طینت آمد در مصاف	نیز بر کف هزاران شیوه لاف
نیزه اش کرد آن حواله با غا	رد شد و آمد یکدیگر خوش سیلا
چند روز نیزه زد ستنش بود	سینه او را بر نیزه کشود
در بودش از میان زیر وزد	باد کرد او قتل هو الله احد
جسم ناپاکش بیکدیگر شکست	اسپ بر روی داند او از غرش برست
چون فدا شد آن منافق در روز	نیز زهر آلود از کیش کشید

عشق کفای بجای و در میان
 باز نزد یکدیگر نشیند
 آن منافق در زیر این در میان
 بود لاجار آینه آمد بر میان
 کسی ندید این ضربت را در میان
 باز نزد یکدیگر نشیند
 که کانی در روز و در میان
 گفتن بستان ضربت بر میان
 ناکانی با آن جنم را میان
 چون جدا شد نیزه از میان
 شد بدین از دست آن از میان
 در زمان غلبه او از میان
 شد مثال آن رفیق از میان
 آمدند در جنگ او سلطان طمع
 ضربت خورد و بدو زخم شد



در میان و خواهان از آن که
 در میان و خواهان از آن که
 در میان و خواهان از آن که
 در میان و خواهان از آن که
 در میان و خواهان از آن که
 در میان و خواهان از آن که
 در میان و خواهان از آن که
 در میان و خواهان از آن که

کشاییشان بنده از تیغ نیز
 غیبت و تهمت که بدزدند صلاح
 هر دواز تیغ جفا کشته شدند
 چند مغلوبه چو شد پنداد کر
 جلای فایز شدند اندر زمان
 سالوس و طول آمد با کسر و محب
 چند هزار از مردم بدست و پا
 آفرین برخواست از میر و وزیر
 هم بلب زدیم و هزاران را بکشت
 لشکری حیران شدند از کار او
 عشق کرد از دوری او میکرد پا
 شردان کفا هزاران آفرین
 میرهت جوهر اینش بدید
 آن افندیها همه حیران شدند
 مرجع عشقی که دادش این بدست

زان سخا بنمودشان جلد گیر
 در همه مجلس بر مردم مباح
 مردم از کفارشان فارغ شدند
 سده هزاران را سخاکت از هنر
 غیر معدودی که رفتند از میان
 خود کردند بران آمدند برای محب
 ماندن اینجا شبعه کشتند با صفا
 بر سخا عنهای آن میرد لیر
 بی اعانتها که آیندش زبشت
 آفرین کردند بر کردار او
 مرجع صا مدش را فوج تال
 جای بخشیدن ترا عرش برین
 مهر دادند لحد بر کن بد
 حنایا کو یان بد و فریان شدند
 جدا صانع که ترکیش بسبب

این سخا دنیا نجات هر کس است
 که در دنیا غلبه کند با علی و زین العابدین
 این سخا و کرمش در مصطفی
 که در دنیا غلبه کند با علی و زین العابدین
 این سخا و کرمش در مصطفی
 که در دنیا غلبه کند با علی و زین العابدین
 این سخا و کرمش در مصطفی
 که در دنیا غلبه کند با علی و زین العابدین

همچو مردم بدو بجا نشسته
 قلعه از فاقه و ابله گشتند
 قلعه ای نفس از بکشته او
مقاله در دنیا و آخرت
 مایه ای کردن چهره و فرزند شاه



روان معتبر در مبارک باد گفتن
 حاضران بفرموده اعدا و پوسید
 بر عشق از بجه و در وطن زاده
 نسیم و ملا زاده رضا که برادر
 بجه و در دنیا بی دریافت
 عطا بداییشان در مداحیه
 اظهار کردن ایشان عصبیه
 خود را بجهت خضر ابهر

درویش و سید و بنی و یاقین و سید
 از اندکیان بنی و سید و سید
 دادن بر این و از این و از این
 خواندن از این و از این و از این

بخور و ان خشنود مال سال
 دلخوازی کرده در میان
 آن اندیشه سلاطین آمدن
 در همه جا بختی آمدن
 در عشق آمد بکفایت از زمان
 معبر شد که ای شاه روان
 بجه در هزاره عالی
 بار خانیام شهنشاه لب

بخواب نوح فرمود که یا نوح آنه لبس من اهلک آنه عمل غیر صالح فلا تسلم
 مال بسک به علم

نه فلک پر شد تسبیح ملک	صبح دل روش شد از روی فلک
غلغل در آسمانها شد بدید	حونکه پیداشد در صبح جدید
تاضیاء اش پرورد درو کهر	شمس شرق سر بلند آمد در
تا حقیقت کشت هرند مجاز	علم معنی جفت صورت کشت با
تا ابد این عرقه الوثقی کشید	آفتاب شرع پیغمبر رسید
تا ز فضل الله کرد او سر بدر	صبح سعی آورد سر پرورد در
خواست بهایی کنان پنجه در	چون طریق زوم آمد مختصر
بارضا قیلم آن در کهر	پنجه درین معبرین مفتخر
روی بیتاکان را پرستند	معبر فرمود بزم راستند
تخفد آوردند بهر هر کیم	نقل و محی چندند در مجلس
عقل و سلطانان بخیر و سلطنت	عشق آمد با سخا و با همت
فتح بادا هر صفت چون مروت	هر کسی گفتی مبارک باد شاه
حلم و علم و کلام دارین صلت	با سعاد و جفا و اطاعت

کشته مرید خاتم نشه را بکین
 موزانان بلد سوزانی میکنم
 هر دو نفر با بی میکنم
 کبریا منزه بر بار داده ماند
 بطریق نقیله آموخته اند
 افکار نمودن پنجه در تسبیح
 پنجه در کفایت اگر رخصت بود
 رای مایه بر مایه ظاهر شود
 در دین هر دویم فخر هزار
 با علی آمد بحق کرد کار
 هر چند کرده جادان بکیم
 کرده روشن سنبله بکیم
 دیبام من شاه مردان از انجوا
 در ششم مصطفای بکیم
 تنه داد و بکفتای بکیم
 معنی را عال صالح چون بدر
 مایه عادل شاه خود را بکیم
 خاتم انبیا را الطافات دانست

ما بقسم آن دو شهزاده سپر
 رو بر پر عشق همچون آفتاب
 نام ما بر حال ما آمد کو اه
 غیر مهر حیدر صفدر مکر
 مذهب دیگر مکر اندر جهان
 نود حیدر دو دو چشم ما بدید
 ما علی را وجه حق دانیم پس
 جز علی ای لشکر عادی پاسبان
 گفت تیلش که ای عشق بلبل
 روشن است آن مهر حیدر قلب
 ما در ما الطفه از فضل حق
 چون روح شد آباء ما
 صادر از مصلد تغیرش صورت است
 غیر پاک از پاک کی پیدا شود

بارضا تسلیم همچون ماه حور
 کردن و گفتند ایما لجناب
 چون دلالت نور بر خود شد
 هست چیزی در جهان ای با هنر
 هست جز آل عبا ای کامران
 میشود اندم که دل سوختن کشید
 جز علی نبود بما فریاد رس
 بگفتا نستی برید نشان امید
 راضی و مرضیه مان خواهرند
 از علی داریم ما نور و ضیا
 امهائمان حال بانق
 مثل ما باشند که آبناء ما
 رفع تغییرش بوقت رجعت است
 خنجر و ترپاک کی حلوا شود

سوال نمودن قیاس

همه قیاسی ملاقاتی نیست
 گفتند محضی که ای عشق بلبل
 این سخن گفتند خنجرهای شمشیر
 غنیمت مهر با نیکم در دست
 کسی بیفتن بر ای ما سخن
 نماند کرد و روح مان اندر
 ای ملا زاده رضا از فضل
 در وجود آمد بر عین ذلت
 بجز در زاد و خنجر کی شمشیر
 خود چنین شمع و سینی مادی
 آن سلبین و بکشتن سخن
 هم با صلواتین بابی شدند
 نماند نمودن تغیر را پر عشق
 بر جواب قیاسی

گفتا غارت علی عشق تمام
 باز پیدا شدند دران دلفان
 گفت یکبار که کشتی این ملا
 دفع کی از خود قیاسات بلا
 گفت یکبار که کشتی بکشتاد دل
 تا که دریای دگر سر آمد دل
 گفت خنجر که کشتی بکشتاد دل

ظن اهل یقین بپیش بود
 به آشیایی ذرات دمت اند
 دولا کل کشتی خالتان
 از دافظن شعر و ذبحال
 چون بطون امهات از بطلان
 دان بر اصداف این بطون مهران
 برون که کشتی از آشیادوان

در بطون افعانان با نفاست
 این علما غیر ضابط
 در طر فضا انو جهلان هم
 آمدن از دین و دین مطلق
 هم کار اندازی بطور کلی
 افونی پاره ها جنس کلی
 همچنین فقه مولای ما
 آن خفاخانه دان او صبا
 کندی از کندی برید جوی

کربود آلوده مسکیرد کلف
 میشود قدر کثافت هم کدر
 کرمفید شد نکرد داو بسر
 فطرت اندا بر باران بص
 بر جزا و شرط عوا ثبات شد
 بر تعارف سیر اصلا بان
 صلب و یا پاک یا ناپاک شد
 با بطون پاک شخص آید لطیف
 هست ممکن آخرش یا بی نظیف
 آب رحمت با بی از جنس سراب
 از قسارت های قلبت بی فتوح
 زان فرو مانده ساز بی صبح شد
 که نگیرد او بکار تو نسوت
 صبح بنزد حاصلش را کار جن
 زود باشد مؤمن آرد در باط

فطرت آشیان چو نیاں در صفا
 کاه خا کا الود اصدافش کهر
 کرم صدف پاکش پاک آید کهر
 اصل فطرت بحر و مینت جذب
 آب فطرت در قضا قطرات شد
 بر قدر قطرات فطرت چون رسد
 چون چنین قطرات بر اصلا ب شد
 کوه فطرت با اصلا ب نظیف
 کر یکی زان هر دو یا بی کسوف
 کرد یا صفت پشیر سازیدر شب
 در نر مانی چون تا ابد چون نور
 همنشین آبی بهم چنان خود
 بر جواب نوح آمد با نرذ حق
 روز غص و وقت جنس و قوت
 کربود کافر بدینش احتیاط

این ملامت های ما ملاح کوف
 وقت خوش از عالم معنی رسد
 شد تعین نام قیاس مستغنی
مقاله صدق نجاه و نجیب
 همای کوه شاهزاده رضا
 و شاهزاده نسیم بر عشق
 سرمان و خاک و مین همنشین
 عقل و خبر کلان و یقین و مدح
 کنین که ایمان کاملست سلطانا

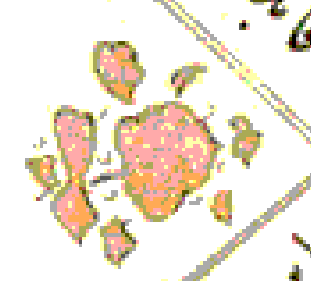
سلطان او را از راه و نجیب
 حال آدم صبح و دس کردن
 بنفیس و دین و کرم
 کرم و شادان طهار
 بیعتش از شادان و کرم
 حبیب الشیخ قابل اراد و کرم
 کرم و خبر کلان و یقین و مدح

این رضا تسلیم تو آخر حیات
 محو و محبتی نماند اینجا اهلانات
 چون تو کوی بی کدشتها از غایت
 من بگویم افضل منوان خوشی
 تعلیلین علیکم کنیم بدین غایت
 تا که در این بند شوم من کردن
 ز زده در دیده نگذارم زین
 تا جدا سازم صفا را از کدر

و فراموش کردن این نهی حق تعالی که فرموده الم انهما عن ثلکما الشجرة و
 ان لکما ان الشیطان لکما عدو مبین

<p>از صفا ی طلعت او شب رسید از دنیا قدت رب قدیم شعله در شد با چون بستان کل برهنه ها بلبان کردند شد چشم بر رخسار ساقی دوختند که شدند قصان تمام عاشقا کرد شرمی باز نو پیاستند همچو سرو بوستان ازاده کان تا که رین خدمت کنند حاصل نالاج با سخا همت نجیبان با صل با سلاطین جدید آگسلین عشق کفا باروان کای حق نباه سر کوئی شاه نیکو فاطمین</p>	<p>باز روز دیگر آمد چون جدید کشت دروش شمع افلاک عظیم شعله کاشانه ازان کل کلستان عاشقان سرسبز شد سینه صافان سینها افروختند بزم می شد کرد در مجلس چنان ساقیان بزم می برخاستند شهریان معشوقه زاده کان بهر خدمت کرد حاضران صباح عشق پیدا شد کما نور و صل عقل خیر آمد بقی این کزین جمیع این مردم چو شد در بارگاه با من از خود سر گذشت باطنی</p>
---	--

حال بر منستان حق روشن کنیم
 صوفیان خالجه زما و من کنیم
 فوق کوبیم بهر حال و غیری حال
 دور سازم علم و عرفان از هاله
 زبده اشیا و حق پیدا کنیم
 بر فتح این قایلان در واکتم



کار این نویسنده یاران سازم تمام
 هر یک جدا سازم اینجا این امام
 خود سازم بقیه در درخت در
 شکر زرد و اکتم اینجا ی در
 بار کردم خود بدین بقیه بقی
 تا که آیند و تو هم اهلادی
 اشرف و کلا و این شاه روان

این صراط مستوی غایت
 هم در ز لایحه بونیم سیاه
 اهل اسد را به و سازم بنام
 رویم طاعت در این راه من
 لایحه خور استنسیه فخرین
 هم بونیم با ستم در نفسی نشانی
 هم در خود و در شاه

به بطلان افتاد و با ابلیس
 به بطلان افتاد و با ابلیس
 به بطلان افتاد و با ابلیس
 به بطلان افتاد و با ابلیس
 به بطلان افتاد و با ابلیس
 به بطلان افتاد و با ابلیس
 به بطلان افتاد و با ابلیس
 به بطلان افتاد و با ابلیس

که بارز نفعه چون بستان کل کشت و گفت ای مشق خالما از مجاز آن آن روح جمال با فوج که بنوم عالم از غیب و شهود در نظر بگرفت استیلا را مال پرده از رخسار من علمش کشود از مشیت کشت روشن این بنود طاق مرا حفت کرد آن ذات بخت قیدش را واره نمودم از وطن من و فضل او از عدل و المثنی عدل را می صد منش را حساب عدل را و دشمنان او شود او را می فضل او بالکل کبید راه کیس شد برای او رشاد ای جیل القبر آخر کی شود	فرین برخواستن این مرده بکل شروان معتبرا کام باز من روانم پر تو خورشید روح در خطبه قدس و صلح جای بود قدرت ذات خدای بی زوال صادر اول منم آنان وجود خواست تا از غیب پندمان شهود کرد پدید مهر من خفتی ز تحت خفت من شد باعث هجران من کر نیایی خفت من از تحت من فضل ذات حضرتش را بی صواب فضل را و دوستان او بود و تا ابلیس هرگز آمد شدید او بطلان افتاد تا روز معاد راه حریف با ندا صبا این بود	به بطلان افتاد و با ابلیس به بطلان افتاد و با ابلیس به بطلان افتاد و با ابلیس به بطلان افتاد و با ابلیس به بطلان افتاد و با ابلیس به بطلان افتاد و با ابلیس به بطلان افتاد و با ابلیس به بطلان افتاد و با ابلیس
---	---	--



به بطلان افتاد و با ابلیس
 به بطلان افتاد و با ابلیس
 به بطلان افتاد و با ابلیس
 به بطلان افتاد و با ابلیس
 به بطلان افتاد و با ابلیس
 به بطلان افتاد و با ابلیس
 به بطلان افتاد و با ابلیس
 به بطلان افتاد و با ابلیس

بازماند و دفع از خود بوی خوشی نگیرد
 که در دنیا با نیا بد بوی خوشی نگیرد
 نفس خود آن ز نفع آنرا آید
 که با و همه را از عالم و ملک
 کفایت من غفلت و معافا می کند
 بر خست من از هیچ راه
 چون در آن خود باغ غفلت
 اندان باغ کجاست که بماند

جوهر پاکیزه فرد خویش را
 ز دل تاملش سوی جنس خود برد
 چون عرض ادنی است ادنی
 کوه عقل و در کجیل خرف
 جنس او از جان بن جان آید
 که هوا و نار غالب بد زشت
 جسم او در درجه ثانی رسد
 که بود جسم شقاوت بر زمین
 میل تحت مغرور کردی و غم
 بدو معذور حال فضل دفع
 روح او را بر دوش بار کرد
 عدل آمدان جنس خود خست
 من گریبان فطرت و اودا
 بود همه همچو دایه و سوسه
 روح کل کل دان و او چون کل

فطرتا لوده کرد خویش را
 زار نیاض هر که پاکیزه نکرد
 جوهر از اعلاست بالا می شود
 آن نفیس خفت من از یکطرف
 آن نفیس خفت من آمد ز عدل
 نام کرد نشا زان آن جنس زن
 جسم من در درجه اول بدید
 بود مبلا و بدرجه سیمین
 در درجه چو بد ترکیب او
 آن جلای عدل سالار فتوح
 آن نفیس جنس خدا نیار کرد
 من روان و روح ختم جنس عدل
 خفت من از جنس مانت منت
 با نفیس که جوze د مد مه
 عقل کلی بد و زیر روح کل

کس را از غیب اهل آن کند
 بیخ و نیاید از بدی می کند
 چون بخورد عید شری از باغ دل
 خوشی با نیکی میان آب و گل
 طعمای خود زبرد از زنت
 نیکو دنیا به نیکی بکند
 به روی تاسود با پای از دل
 هر چه خواهم جز غرض من
 تا بنفشی زینت و سبیل
 تا تو گدازم بوی عقل خود چو گل
 تا که با نیکو روی تو بکشد
 چون نفیس خفت من کرد بد و بد



ناله در بایم مارا مشغول
 ناله در بایم مارا مشغول
 ناله در بایم مارا مشغول
 ناله در بایم مارا مشغول
 ناله در بایم مارا مشغول
 ناله در بایم مارا مشغول
 ناله در بایم مارا مشغول
 ناله در بایم مارا مشغول

مهنددانی بنویسند
تا بدینجا مرد خود کردگان
بی بایده اشتغال نمیداد
سبکی و آسایش برای خواست
گور چون شکست آید زین
غمی جایدم مکن یکو خیرین
امور و بیایم مکن بر زمین
تا کنونی خیر خود بدارد
که خود و دیگران بداند

من و بی و منا تا کجای میخدا
 بار آمد این طوفان خندا
 خفاقت تا ز دود از عشق هم
 ختم میباش تا از این جهان
 میگذشت عشق آورد در زمان
مقاله در باب خفاقت
 همانی کردن به عشق نهمدان
 معتبر او شاه زاده خجیر و شاه
 زاده رضا و شاه زاده نسیم
 همت و خفاقت و عشق و هم
 ادب و عقل و نصیب کنیز و حوی
 و ایمان امین با سلاطین جدید
 و بی نمودن با عیال و خانچه

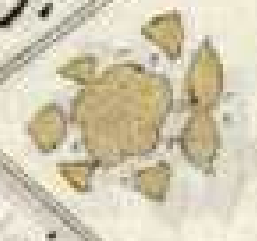
ز بنا کو بید باری نیز مات بیک رفت و مهر عشق خدا از مصاحبهای خود چندی جدا اعمی و تار یک بی بود و صفا مهر روح آمد با خجیر و سبک صومعه در دهنه جنت بست این طایفه جسم در بوت کداحت کرد بیدار روح از روی کمال بخدا نه شروان میگفت حرف گفت کل آمد بیدار این زمان آنچه بر من کشته بود واقع ازل آنکه آنجا بود حاضران زمان پیر همان پیر و مریدانش همان آن افندیها که سلطان آمدند بی تفاوت گشت بیدار و کوشش	تا شو بیدار مکر شیطان در امان شد بیدار آنجا برای حفظ ما کشته بی همت و بی عقل و سخا مانده سرگردان در آن ظلمت با مصاحبهای جانی و لیدر از دیانت جسمهای مانوخت تا که کرد خوشه از ماد و دگر شردن را با قیلم حال صادرات مصدق کردید صفت آنچه پنهان بود در چشم جهان کشته در دل روشن از جام کل حاضران آنجا نیز در شروان میر همت با سخا حیر کلات آن طرف نزد هم جا کشیدند سرگذشت آن طرف شد سرگشت
---	---

قال ما صفتك لا تصحول الخلفه
 اذ اومنت قال انا خير من الخلفه
 من نادر خلفه من طين قال فاجاب
 نهنا فما يكون لك ان تكوني ههنا
 اقول الصاعين قال انظر في يدي
 يوم يبعثون قال انك من الظالمين
 قال فما غور غيبتي لا قدر لهم



خالد بن ولید از پیشتان پذیرم روز
 زانکه او با خاسته بود یکی
 از وجودش در وجود ایشان بود
 در وجود آورده ایشان چون
 خالق الخلق و بی از اجناس
 داد ایشان از من خود و بی

من خود خاسته چون بود
 زانکه او از در لعل پرور بود
 زانکه کل مخلوق قادر خلق بود
 صنعت نصابی که عجز شود
 کل مخلوقات در او کمر پذیر
 عجزی عجزی که بخادر رسید
 دایره بگردان اول خلق او
 میشود ظاهر بر این صفت هو



اندر آن دایره باشد چنانکه
 چنانکه در کوش از وضع خدا
 ما از این قیاس سخن گویم
 تا بفهمد که در علم انعام
 روز و یک روز شعاع نورانی
 که در روشنی آفتاب بی زنی
 بجهاد و یکدیگر گردان شدند
 هر یک یکدیگر خود غلطان شدند

صراط المستقیم ثم لا یفتنهم من بین یدینهم و من خلفهم و عن یمینهم و عن
 شمائلهم ولا یجد اکثرهم شاکرین قال لا یخرج منها مدمدم ما مدحور من تبعك
 منهم لا ملین جنة منکم اجمعین یا ادم اسکن انت و زوجک الجنة و کلا من حب
 شتما ولا تقربا هذا الشجرة فتکونا من الظالمین فوسوس لهما الشیطان
 لیبدی لهما ما ووری عنهما من سواتهما و قال ما نهیکما ربکما من هذا
 الشجرة الا ان تکنوا ملکین او تکنوا من الخالدین و تا سمعها انی لکاملین
 اتنا صحیحین ندبهما بغرور فلما اذا قال الشجرة بدت لهما سواتهما و طفقا
 یخسفان علیهما من ورق الجنة و تا دلهما ربهما الم انهکما عن تکلم
 الشجرة و اقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین و روشن ساختن معنی بن
 حدیث که در اصول کافی مسطور است که الناس المؤمنین اخ المؤمن کلجد
 الواحد ان اشتکی شیئا منه و جدام ذلك فی سائر جده و ارواحها
 من روح واحد و ان روح المؤمن لا شد اتصالا بروح الله من اتصال
 شعاع النفس

آن بکانه نزد الله اتصال	آفتاب قدرت ذات احد
اصلا و بی فرغ در غیب شود	فرد بی خدای کامل در وجود

خداوند را در غیب و بی فرغ
 خداوند را در غیب و بی فرغ
 خداوند را در غیب و بی فرغ
 خداوند را در غیب و بی فرغ
 خداوند را در غیب و بی فرغ
 خداوند را در غیب و بی فرغ
 خداوند را در غیب و بی فرغ
 خداوند را در غیب و بی فرغ

مستغنی از هستی ذات مطلق است
چون جوهری از جوهر آتش مشتقات

نابای بی سر عشق بی نشان

چارده معصوم با کند هر یک

میزند از هیچ غنچه شکر

آمدن من بر سر کفزار عشق

چند قلندر بر سر بار عشق

کو چای عشق قدیم آبی غنی

این فرمود مرد مولوی
عقل اول را ند بر عقل دوم
سوزد از سر حبه آب حیا
بر رواق و طاق جوهر سبز شد
این شد و اتصال آبی غنی
بنده این باشد که خواندی بارها
که بدانی ستر این کفزار من
ما و تو نقشیم اندر مجرذات
موج کونا کون و نقش بی پنهان
کوش یکسا این سخن را کان گذشت
کوهر از جواز آمد برون
شد وجود مطلق از نور جمال
آب حیوان شد روان از بحر عشق
انکه عشقش کرد نام او مصطفی است
آن وجود مطلق کلی فرد

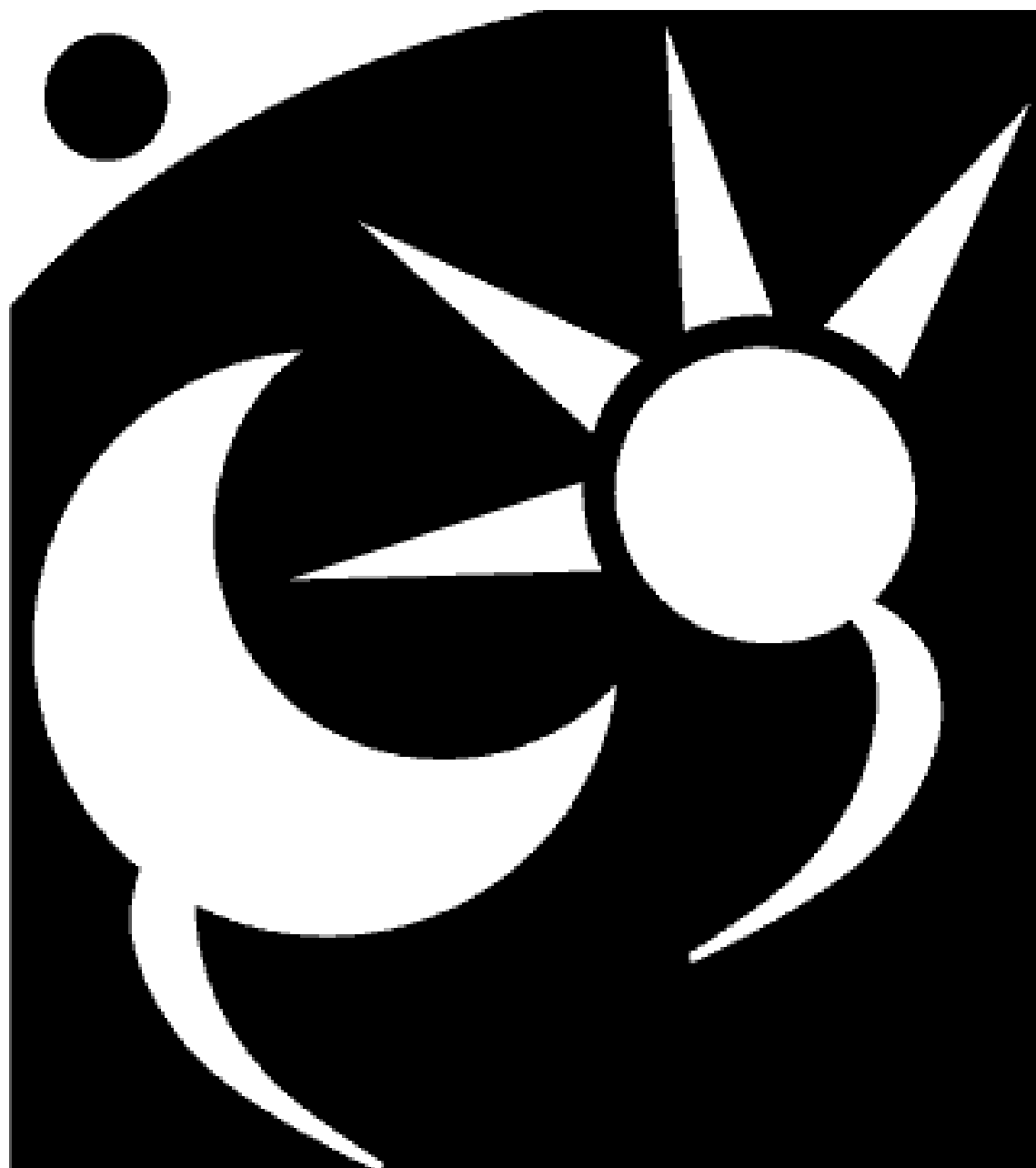
آن مرید شاد شمس معنوی
ماهجو از سر کند کردنی زدم
بی چه و چون و چرا حور شد
نادل کلی بیان و اسبه شد
روح کلی سبزه با نور خدا
توفیقان قام عبدالله را
روفتا شو تا شوی همکار من
مطلق کلی ما آمد صفات
ست در بارها هنر از خاصیت
بود نقشی تا قیامت بر نکشت
کشت باقی کرد نزع خود فروز
شد با لیس معنی و صورت جلال
اشکارا کشت لطف و قهر عشق
انشاب ثانی و مرتضاست
صادرا اول بود با کرم و سرور

از قلندر خانه اش گشتم حیا
با جریه شد و دید و با لعل
آمدن با نفس مردانه خجیل
سر شکستم با پریدم نفس را

داشتیم او را بزمندان حبس را
ما ختم آینه بهر جمال
میخیزد را بوی کرم از آب زلال
غلت و درخت معرفت انداختم
قب را از عین غنی برداختم
بخود و مدح هوش گشتم در زمان
به گون پریدیم و جگر او درد بیان
آن زمان هم عاشق و معشوق عشق



مهر زدن قلب عشق و غنی
مهر زدن من سلب با کرم
مهر زدن دین و سر و خال
مهر زدن من سلب با کرم
مهر زدن دین و سر و خال
مهر زدن من سلب با کرم
مهر زدن دین و سر و خال
مهر زدن من سلب با کرم
مهر زدن دین و سر و خال



Forough Mehr

Electronic Publication

PDF by M.D.MOGHADAM
2040@USA.COM